

بهترین اثر زمانتیک - خیال‌انگیز - شاعرانه
افسانه‌ای - عاشقی - ... ادبی - لطیف ادبی

در بهاران از تو دورم

آگاتا کریستی

مترجم: بهرام افراسیابی

همراه با زندگی
آگاتا کریستی



تهران - ۱۳۷۷

خلاصه‌ای از این داستان

در بهاران از تو دورم، یک اثر متفاوت با دیگر آثار.
خانم آگاتا کریستی به جز داستانهای پلیسی مشهور، چند کتاب نیز
تحت عنوان مستعار Mary Westmcott دارد که در زمره ادبیات
کلاسیک به شمار می‌رود و بهترین و جذاب‌ترین آنها کتاب «در بهاران
از تو دورم» می‌باشد.

نظر اغلب منتقدان در مورد این اثر زیبا، گفته آگاتا کریستی را تأیید
می‌نماید زیرا او اظهار می‌داشت که: کتاب «در بهاران از تو دورم» را
وقتی از تو دورم می‌خوانم! خلاصه آنچه در مورد این کتاب نوشته‌اند،
عیناً نقل می‌کنیم.

... اثر رمانتیک آغشته به ابهام!!

خانم آگاتا کریستی بزرگترین خلاق آثار پلیسی کلاسیک جهان،
این بار درون قلب انسانها به کاوش می‌پردازد....

بانوئی در فرصتی استثنایی به زندگی گذشته خویش نظر می‌افکند،
خانم ژوان اسکادامور در میان صحرای بی‌آب و علف به زندگی
زناشویی، دوستانش و فرزندانش نظر می‌اندازد. خانم ژوان بریال
افکار نشست و یک بار دیگر مسیر زندگی چند دهه‌ای خویش را با
معیارهای دقیق‌تر و منطقی‌تر از گذشته در پرتو آفتاب درخشان بیابان
پیش چشم تجسم می‌کند ولی آنچه می‌یابد...!؟

ژوان اسکادامور که در تمام طول زندگی، از دوران کودکی تا پایان تحصیلات تحت شرایط و تربیت خاص پرورش یافته و به مرحله دوم زندگی یعنی ازدواج رسیده است. تمام افکار و اعمالش تحت چهارچوب خشک و... در زندگی با شوهرش - رودنی به اجرا گذاشته می شود که تأثیر آن بر روی تمامی اعضاء خانواده، دو دختر و پسرش و حتی خدمتکاران بسیار مشهود است....

ژوان در ایستگاه اتومبیل تل ابوحامد ناخواسته به کاری می پردازد که هیچگاه در زندگی انجام نداده است و آن چیزی نیست جز «فکر کردن با دیسپلین»، فکر کردن به خود و شناختن وجود حقیقی خود، به دور از احساسات و تمایلات....

چه دردناک است که انسان در بیابانی خشک، تنهای تنها بی کمک و یابوری دریابد که....

ژوان فکر می کند، فکر، فکر، فکر... دسته بندی و نتیجه... در نهایت بی کسی و تنهایی زانو می زند و با اشک و دعا از خداوند کمک و یاری می طلبد. کشتی نجات او قطاری است که بعد از اشک ها و التماس های او از راه می رسد، ژوان تغییر کرده و حالا می خواهد جبران همه چیز و... .

توشه بار ژوان از این چند روز تارک دنیا بودن چند مورد است که یکی از آنها، جمله ای است که در آخرین لحظات سفرش در قطار از همسفرش آموخت «مقاوم باش، همیشگی آنچه به سراغ ما می آید به میل ما نیست.»

اما ژوان در اولین فشار، در نابابوری کامل در حالی که با کادوهای گرانقیمت به دیدار شوهر می رود او را....

در بهاران از تو دورم

آگاتا کریستی

فصل اول

خانم ژوان اسکادامور^۱ چشمانش را به هم فشرد و نگاهی به درون سالن غذاخوری بی رونق استراحتگاه ایستگاه قطار انداخت. خانم ژوان اسکادامور کمی نزدیک بین بود، وی آنچه را که با چشم دید، نتوانست باور کند:

- عجیب است! مثل این که خودشه، گمان کنم خودش باشه، بله بلانشه هاگارد^۲ باورکردنی نیست! آدم در دل بیابان، با دوستی برخورد کند که لااقل پانزده سال از آخرین دیدارشان گذشته باشد! بلانشه هاگارد دوران تحصیل، در اینجا! واقعاً شگفت انگیز است!

خانم ژوان از این کشف بسیار خوشحال و خرسند شد. وی اصولاً و به طور طبیعی، زنی اجتماعی و خونگرم بود و دیدن دوستان و آشنایان، او را جداً به وجد می آورد. خانم ژوان با خود اندیشید، اما اگر واقعاً این بلانشه باشد که هست، بیچاره چقدر عوض شده! گویی سالهای جوانی را پشت سر نهاده و با ایام شباب وداع کرده است. عجیب است، یک زن چهل و هشت ساله که نباید تا این حد شکسته و فرتوت به نظر رسد! بله، بلانشه نباید بیش از چهل و هشت سال داشته باشد. در این لحظه به طور اتفاقی چشمش به آینه‌ای که کنار میز

1. MS. Scudamare

2. Blanche Haggard

قرار داشت افتاد و نگاهی به سراپای خودش افکند:

- خوب پوشیده‌ام... .

بانویی باریک اندام و میانسال با صورتی بدون کوچکترین چین و چروک، موهای قهوه‌ای بسیار خوش آرایش، یکدست قهوه‌ای تیره، بدون ظهور مویی خاکستری در سر، چشمانش آبی و دهانش متبسم به نظر می‌رسید. لباسی راحت و سبک پوشیده بود و کیف دستی نسبتاً بزرگی با خود حمل می‌کرد که در آن وسایل ضروری مسافرت را نگهداری نمود. خانم ژوان از سفر بغداد بازمی‌گشت. او از راه زمین عازم لندن بود؛ سفرش را شب قبل از بغداد آغاز کرده و قرار بود آن شب را در استراحتگاه ایستگاه قطار به سربرد تا با قطار بعدی که صبح روز بعد به آنجا می‌رسید به سفر خویش به مقصد لندن ادامه دهد.

در واقع علت سفر خانم ژوان به بغداد بیماری یکی از دخترانش به نام باربارا بود. وی با شنیدن خبر بیماری باربارا بی‌درنگ آهنگ سفر کرد چون می‌دانست دامادش - ویلیام - به جهات مختلف قادر نیست از باربارا مواظبت کند. پیام عدم مراقبت از فرزند ناخوش، آن هم در دیار غربت سبب تعجیل خانم ژوان در امر مسافرت شد. باربارا، ویلیام و فرزندشان پس از گذشتن دوره نقاهت باربارا، زندگی عادی خود را از سر گرفتند و زندگیشان بسان گذشته به خیر و خوشی سپری شد. خانم ژوان با مرور کردن آن لحظات با خود اندیشید: خدا را شکر که تن سالمی دارم و می‌توانم به موقع بجنیم. ویلیام و باربارا با قلبی آکنده از مهر و محبت و کلامی حاکی از حق‌شناسی اصرار داشتند که خانم ژوان مدت بیشتری نزد آنان در بغداد بماند، اما خانم ژوان بازگشت نزد خانواده و ملحق شدن به شوهرش را برخواست و تمنای دخترش ترجیح داد و گفت:

- بیچاره رودنی^۱ شوهرم نیز چشم انتظار است و لحظه شماری می‌کند که من بازگردم. رودنی بیچاره غرق کار است و بدون داشتن غمخواری در خانه، مجبور است مستخدمین را تحمل کند.

ژوان با نگاه دیگری در آینه ادامه داد:

- تازه مگر این مستخدمین چه گلی به سر شوهر بیچاره‌ام می‌زنند؟
باربارا در بغداد مرتباً می‌گفت:

«مادر خدمتکاران شما کامل و عالی‌اند!!»

و من فقط می‌خندیدم، اما در مجموع از آنان ناراضی هم نیستم زیرا با وجود تمام حرفها، هرانسانی نیاز به قدردانی دارد. من بعضی اوقات از اینکه می‌بینم، اعضاء خانواده‌ام نسبت به آنچه دارند، آنطور که باید و شاید قدردان نیستند تعجب می‌کنم! ولی، این جای اعتراض ندارد.

توننی، آوریل^۲ و باربارا فرزندان دلچسبی بودند. خانم ژوان و شوهرش آقای رودنی نسبت به تربیت کودکانشان واقعاً می‌توانستند برخورد بیالند، چون در این مورد بسیار موفق و پیروز از بوته امتحان بیرون آمده بودند.

توننی در استرالیا به کار پرورش پرتقال اشتغال داشت و آوریل، بعد از دلهره کوتاه مدتی که برای والدینش تراشیده بود، با یک دلال بورس ثروتمند و خوش ظاهر ازدواج کرد. شوهر باربارا هم شغل خوبی در «بخش امور عمومی» در عراق داشت.

آنان فرزندان سالم، خوش برخورد و خوش خلقی بودند. خانم ژوان احساس می‌کرد که وی و شوهرش رودنی واقعاً خوشبختند. خصوصاً براین عقیده بود که این خوشبختی و خوشکامی را مدیون

پدر و مادرشان می‌باشند. به هر صورت این والدین هستند که فرزندان را درست یا نادرست تربیت می‌کنند. تحمل رنج و عذاب فرزندان هنگام کودکی، مراقبتهای ویژه دوران تحصیل و دیگر نگرانی‌ها و توجهات همه در راستای همین وظایف است.

خانم ژوان با یادآوری این خاطرات و احساس رضایت و آرامش با خود فکر می‌کرد: که موفقیت در کار خوشحالی می‌آفریند. هرگز به اموری مثل آینده شغلی و این‌طور مسائل فکر نکرده‌ام. من همواره به مادر و خانه‌دار بودن عشق ورزیده و از آن نیز خرسندم. با مردی که عاشقش شدم ازدواج کردم، مردی که در کارش موفق است و احتمالاً این موفقیت را نیز تا حدودی مدیون من است. نفوذ من می‌تواند خیلی کارها بکند، طفلکی رودنی!

قلب خانم ژوان با این فکر گرم شد، و با این تصور که به زودی شوهرش رودنی را ملاقات خواهد کرد حرارتی در سینه احساس نمود. خانم ژوان هرگز تا این اندازه و اینقدر طولانی از شوهرش دور نشده بود.

چه ایام خوشی که با شوهرم دارم و همواره داشته‌ام، و دوباره اندیشید، شاید واژه آرامش در این مورد کمی اغراق‌آمیز باشد، چرا؟ چون زندگی خانوادگی هرگز بی‌تنش نیست و نمی‌تواند صرفاً آکنده از آرامش باشد. تعطیلات، تنش، ناراحتی‌ها، مرض، خرابی لوله آب و... خوشی‌ها و ناخوشی‌ها جزء جدا نشدنی تحولاتی است که در یک خانواده می‌گذرد، از این رو روند زندگی خانوادگی توأم با تلخی و شیرینی است. زندگی در واقع یک سلسله مبارزه است، و رودنی همیشه سخت کوشید، بیش از آنچه باید می‌کوشید، بیش از حد تحملش. در طول این شش سال آخر، یکدفعه، خرد شد و قیافه‌اش

شکسته گشت. خانم ژوان همانطور در دنباله افکارش را با ندامت و پشیمانی ادامه داد:

- من نیز مثل او فرسوده شده‌ام، ولی بیچاره رودنی! موهای سپید در سرش پیدا شده، چهره‌اش کوفته و از چشمانش خستگی می‌بارد، کارش فوق‌العاده و بیش از حد توان اوست اما با تمام این احوال چه کار می‌توان کرد. زندگی است اما حالا فرزندانمان داریم که سرو سامان گرفته و تقریباً گلیمشان را از آب بیرون کشیده‌اند. من نیز با داشتن درآمدی که با کار بیرون از خانه کسب می‌کنم از بار زندگی تا حدود زیادی می‌کاهم. بنابراین ما باید وقتی مناسب و فرصتهایی را برای خود ایجاد کنیم و با گذراندن یکی - دو هفته تعطیلات در اینجا و آنجا آنگونه که میل داریم اوقات را بگذرانیم. رودنی گلف بازی می‌کند، ولی راستی چرا من قبلاً او را تشویق به گلف بازی نمی‌کردم! مخصوصاً پس از کار اداری، این ورزش او را حسابی سر حال می‌آورد.

پس از مرور تمام این جزئیات، خانم ژوان اسکادامور نگاهی دیگر به درون سالن غذاخوری استراحتگاه قطار افکند و زنی که را که به نظرش همکلاسی وی در دوران مدرسه بود برانداز نمود:

- بلانشه هاگارد! چقدر به بلانشه علاقمند بودم! وقتی که با هم در استن^۱ به مدرسه می‌رفتیم، همه همکلاسیها دیوانه وار بلانشه هاگارد را دوست داشتند. هاگارد؛ پرحرارت، پرانرژی، متحرک، با جرأت و از هر لحاظ جالب بود و در رأس تمام اینها به واقع موجودی دوست‌داشتنی به‌شمار می‌رفت. با توجه به قد و قواره و چهره آن روزهای بلانشه، دیدن وی در این حالت تعجب‌انگیز بود؛ زرد و لاغر، ناآرام، ژولیده و زنی تقریباً وارفته و فرتوت! چه لباسهای پاره و

کهنه‌ای به تن داشت!

وای اگر به چهره‌اش، خوب توجه می‌کردی حداقل مثل شصت ساله‌ها به نظر می‌رسید. خانم ژوان فوراً به این اندیشید که: البته باید زندگی بسیار سختی را پشت سر نهاده باشد. حتماً!

لحظه‌ای، بی‌تابی به خانم ژوان دست داد و از جا جست. تمام آن صحنه نوعی آشفتگی به نظرش رسید.

این بلانشه هاگارد بیست و یک ساله است که دنیا را در مشیت خود داشت و روی زمین بند نمی‌شد؟! چهره زیبا و برخوردار از تمام مواهب جوانی را یکجا داشت. باید دید چه اتفاقی برای او افتاده که او را به این روز انداخته است؟!

بلانشه هاگار با مردی ازدواج کرد که او را به سفر دور دنیا برد. اما بلانشه در بین راه در جایی مثل ناپل و یا همان حوالی پیاده شد و به‌خانه بازگشت. شوهرش به میخوارگی افتاد، بلانشه ابتدا نمی‌خواست طلاق بگیرد. بعد از ترک آنها از کوری مینیسترو^۱ دیگر خبری از آنان نشد، خانم ژوان هم از آنها بی‌اطلاع ماند. سالهای سال از بلانشه هاگارد کوچکترین خبری نشد تا آن که یک روز برحسب اتفاق ژوان با وی در یکی از فروشگاه‌های بزرگ لندن به نام **هارودس**^۲ برخورد کرد. خانم ژوان و خانم بلانشه یکدیگر را در قسمت فروش کفش به‌طور غیرمنتظره ملاقات کردند. پس از کمی صحبت‌های محتاطانه (البته احتیاط از جانب خانم ژوان بود، چون بلانشه احتیاط نمی‌شناخت) خانم ژوان دریافت که بلانشه هاگارد دوباره با شخصی به نام **هالیدی** ازدواج کرده است. آقای هالیدی در یک شرکت بیس‌کاری کرد.

- بله ژوان می دانی، نمی دانم چطور بگویم، شوهرم می خواهد از کارش استعفا بدهد و کتاب بنویسد! من به او می گویم اقلأ اوقات فراغت را صرف نگارش کن، ولی وی مترصد است که تمام وقت بنویسد.

خانم ژوان پرسید:

- شاید اندوخته و پس اندازی در کیسه دارد که می خواهد دست از

کار بکشد؟

- اوه خیر ژوان، ابدأ، او آه ندارد که با ناله سودا کند.

- حتماً درصد زیادی حق التالیف می گیرد؟

- خیر، حق التالیف و از این چیزها درکار نیست.

- حتماً کتاب بسیار جالبی است و او اطمینان دارد که بازار گرمی

پیدا می کند؟

خانم بلانشه باز هم در دنبال کلام منفی خویش ادامه داد:

- خیر، خودش هم معتقد است که کتاب مزبور ابدأ کتاب خوبی

نیست.

- پس نتیجه؟

خانم بلانشه تبسمی کرد و گفت:

- نتیجه آن که پایش را در یک کفش کرده و می گوید که می خواهد

بنویسد.

خانم ژوان گفت:

- آدم باید در این مواقع به اندازه هردو نفر فکر کند و عاقل باشد.

ولی خانم بلانشه با خنده بلندی پاسخ داد:

- من حتی به اندازه خودم هم عقل ندارم چه برسد به دو نفر!

با این یادآوری و زنده شدن خاطره آخرین دیدارش از بلانشه که

مربوط به خیلی سال قبل می شد، ژوان به یادش آمد که در این مورد حق، کاملاً با بلائشه بوده که عقل درست و حسابی در کله اش نبوده است. خانم ژوان باز یادش آمد که یک سال پس از گذشت این جریان، بلائشه را در رستورانی به همراه چند مرد آرتیست مآب دید. پنج سال بعد از آن دیدار، نامه ای از بلائشه به مضمون زیر دریافت نمود:

«ژوان عزیز، من نیاز به پنجاه پوند دارم چون یکی از فرزندانم به عمل جراحی نیاز پیدا کرده است...»

خانم ژوان نامه را خواند و بیست و پنج پوند برای بلائشه ارسال داشت و جوایز جزئیات دیگر شد. بلائشه کارت پستالی برای خانم ژوان نوشت و در آن، ضمن سپاس و قدردانی فراوان متذکر گردید:

- ازت ممنونم ژوان، می دانستم روی مرا زمین نمی اندازی.

گرچه نامه حاکی از ابزار امتنان و قدردانی بود ولی کوچکترین توضیحی که بتواند قانع کننده باشد و یا برای دریافت بیست و پنج پوند دیگر ذکری برود، دیده نمی شد. بعد از آن دوران سکوت و بی خبری طولانی، حالا در کنار قطار شرق، درون استراحتگاه موقت ایستگاه، در زیر چراغ نفتی کم نوری که بوی آن، فضا را پر کرده بود دوستی هویدا می شود که سالها از نظر دور و به طور غیر قابل تصویری تغییر کرده است. چه از نظر ظاهر، چه از حیث لباس و چه از لحاظ چهره و اندام!

بلائشه در آن لحظه شامش را تمام کرده بود و آهنگ بیرون رفتن از استراحتگاه را داشت که چشمش به خانم ژوان افتاد. بلائشه مثل مجسمه خشکش زد:

- اوه ژوان!!! تویی؟!!

چند لحظه بعد صندلش را جلو کشید و هردو سر یک میز نشستند و گپ زدن شروع شد. بلائشه گفت:

- عجب لباسی پوشیده‌ای، به نظر سی ساله می‌رسی! این همه سال کجا بودی؟ مثل میوه‌ای که در سردخانه نگهداری شده باشد، ترو تازه و شاداب!

ژوان پرسید:

- تو کجا بودی؟

- من تمام مدت را در کوری مینیستر به سر بردم، در آنجا متولد شدم، در آنجا ازدواج کردم و در آنجا نیز به خاک سپرده می‌شوم. ژوان با خنده و شوخی اظهار داشت:

- چه سرنوشت بدی است؟

بلائشه سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- خیر، و با حالت بسیار جدی افزود:

- من می‌گویم روزگار عالی است، عالی. خب، مثل اینکه تو سه تا بچه داشتی، درسته؟

- بله من سه فرزند دارم، یک پسر و دو دختر.

- چه کار می‌کنند؟

- پسرم استرالیا است، دخترها هم که به خانه بخت رفته‌اند، یعنی دختر بزرگترم در لندن است و دیگری در بغداد و من هم اکنون از نزد باربارا باز می‌گردم.

بلائشه سرش را به عنوان تأیید تکان داد و گفت:

- من باربارا را دیده‌ام، دختر شیرین و دلچسبی بود. ببینم به نظرم کمی زود شوهر کرد، اینطور نیست؟

ژوان خیلی محکم و قاطع پاسخ داد:

- گمان نمی‌کنم. به علاوه همگی ما به ویلیام شوهرش علاقمندیم.
آن دو با هم زندگی خوبی دارند.
بلانشه متفکرانه گفت:

- بله، باید زندگی خوبی داشته باشند، بچه که آمد، زندگی زن و شوهر تازه سرو سامان می‌گیرد. سپس خودش اضافه کرد:
- البته این اصل در مورد من یکی صادق نبود و مصداق پیدا نکرد، ابتدا لن^۱ بعد مری^۲... ولی بعد که سرو کله ژوانی پلهام پیدا شد، من، لن و مری را به امان خدا رها کردم بدون آن که حتی به پشت سرنگاهی بیندازم بی درنگ با وی رفتم.

خانم ژوان نگاهی با ناامیدی به بلانشه انداخت و پرسید:
- جدی می‌گویی بلانشه؟! چطور توانستی این کار را بکنی؟ واقعاً چگونه؟!
بلانشه گفت:

- فساد در من حلول کرد. البته نیک می‌دانستم که آنان نزد تمام راحت هستند و او خوب از لن و مری مراقبت می‌کند. تام، جانش برای بچه‌ها درمی‌رود، او بعداً حساب شده با یکی از همشهری‌های خودش که زن بسیار خوبی هم بود ازدواج کرد. آن زن، تام را به مراتب بیش از من درک می‌کرد، من تام را خوب درک نمی‌کردم. آن زن خود را صرف تهیه غذا و وصله و پینه و سرو سامان دادن به امور جاری می‌نمود، همین. تام بیچاره! او همیشه مظلوم واقع می‌شد. تام مرتباً به مناسبت کریسمس برایم کارت می‌فرستاد، به مناسبت دیگر اعیاد هم برایم پیام می‌فرستاد و چندین سال ارتباط اینچنینی بین ما برقرار بود، من این جنبه وی را می‌ستایم، تام مهربان بود. تو اینطور فکر

نمی‌کنی؟

ژوان پاسخی نداد. او مات و متحیر بود و قادر نبود که کلامی برزبان بیاورد. افکار مختلف در آن لحظه به مغزش چنان هجوم آورد که جای هیچگونه تفکری باقی نمی‌گذاشت. بلانشه هاگارد، دختری که با برخورداری از تربیتی خوب و صحیح و حسن رفتار پسندیده که گل سرسید محسوب می‌شد، به این روزگار و نتیجه رسیده بود...!

چرا بلانشه هاگارد برندهٔ جایزهٔ دختر نمونهٔ دبیرستان به این روز افتاده است؟ بلانشه موضوع را به بحث قبل کشاند:

- باربارای نازنین، دختر گل تو، که امروز شوهردار و بچه دار شده، یادم هست آن روزها همه برداشت دیگری نسبت به زندگی و آینده وی در سر داشتند و تصور نمی‌کردند که بتواند در زندگی خانوادگی آنگونه که باید خود را جمع و جور نماید. چون او در خانه هم دختر آرامی نبود فکر کنم با اولین مردی هم که به وی پیشنهاد ازدواج داد، برای فرار از محیط خانه موافقت نشان داد؟

- چه حرفهای بی‌ربطی! این حرفها را تو از کجا شنیده‌ای بلانشه؟

- ببین ژوان، من می‌توانم حدس بزنم، چون من نسبت به خیلی از امور، برداشتی صحیح و دقیق دارم. خودت ژوان همواره مورد ستایش همگان بوده‌ای. تو به عنوان مادری فداکار، ستودنی هستی چون هرگز فرزندان روی ترش و دهان تلخ و زبان تند از تو ندیده و نشنیده‌اند، من این را به جرأت می‌گویم.

- نظر لطف تو است بلانشه، درست می‌گویی من با فرزندانم همیشه دوست و رفیق بوده‌ام. دیوار و حایل سخت‌گیری را برداشتم و به جای آن پیوند علایق و مهربانی را نصب نمودم. آنچه مایهٔ شادی و خوشحالی و خوشبختی آنان را فراهم می‌ساخت در محیطی گرم و

صمیمی برایشان ایجاد کردم. خودت خوب به این امور واردی که هرچه پدر و مادر با فرزندانشان صمیمی تر و دوستانه تر رفتار کنند اهمیتش در زندگی آتی فرزندان بیشتر می شود.

- البته این بستگی به توانایی والدین دارد، اگر کسی بتواند بسیار خوب است.

- اوه بلانشه! تو و هر پدر و مادر دیگر قادر هستید این مهم را رعایت کنید. ببین کافی است در نظر مجسم کنی که خودت روزی کوچک و به سن و سال فرزندان بودی، چه توقع و انتظاری از والدینت داشتی؟ همان را خودت در مقام مادری مهربان انجام بده. در این هنگام چهره جدی و پرتحرک خانم ژوان به صورت دوستش نزدیک تر گردید و گفت:

- من و رودنی همواره کوشش کرده ایم اینگونه باشیم.

- گفתי رودنی؟ اجازه بده ببینم تو با آن وکیل ازدواج کردی، درسته؟ همان وکیلی که من به دفتر وکالتش رفته بودم، زمانی که هاری می خواست زن پسرش را طلاق بدهد، گمان کنم شوهر تو بود، درسته؟ رودنی، رودنی اسکادامور، مردی بسیار متین و والا و خیلی هم مهربان و فهمیده! تو سالهای زندگانت را با وی گذرانده ای؟ و هیچکدام نخواسته اید هیچ تنوعی در زندگی داشته باشید؟

ژوان با حالت نستی خشکی گفت:

- هیچکدام از ما هرگز به دنبال تنوع و اینگونه مسائل نبوده و نرفته ایم، هرگز. ما در زندگی خانوادگی خوشحال و به آن چه داریم از هر نظر راضی هستیم. دلیلی برای تنوع نیست.

- بله ژوان می دانم تو همیشه خشک و بی روح بوده ای اما به جرأت می توانم بگویم شوهرت چشمانی کاملاً هیز دارد.

- جداً می‌گویی بلانشه!؟

خانم ژوان عصبانی و ناراحت تکرار کرد، چشمان هیز، رودنی! ناگهان فکری به گوشهٔ زوایای تاریک ذهن خانم ژوان راه یافت همانند ماری که آرام و مخفیانه به لانه می‌خزد، آن افکار هم ناخودآگاه با جملهٔ بلانشه در ذهنش نشست. عبارتی که بیشتر از سه واژه نبود، افکار و عوالم ژوان را به هم ریخت.

- راندولف را یادت می‌آید؟

مدتی طول کشید تا خانم ژوان توانست تمرکز حواس پیدا کند. بلانشه با خرسندی و مسرت ابراز ندامت نمود:

- متأسفم ژوان، بیا برویم به اتاق دیگر و قهوه صرف کنیم، می‌دانی من همیشه ذهنی پریشان داشته‌ام.

- او نه، ابداً اینطور نیست، می‌فهمم چه می‌گویی! بلانشه حیرت زده به خانم ژوان نگریست و گفت:

- او بله، یادت می‌آید، یادت می‌آید زمانی که من رفتم آن پسر نانوا را ببینم؟

خانم ژوان ندا داد:

- من این موضوعی که تو اشاره می‌کنی یادم نمی‌آید، آن زمان رمانتیک و پرالتهاب بود و همه چیز طور دیگری به نظر می‌رسید.

بلانشه خودش را روی یک صندلی کوتاه‌تر جابجا نمود و مستخدم را صدا زد تا برایشان قهوه بیاورد سپس با خود فکر کرد و پیش خود خندید:

- عجب موجود هولناکی هستم، و عجب جانور ناآرامی در آن زمان بودم. همیشه به دنبال بازیگوشی و تفریح و لذت و همیشه هم منهدم‌کننده و مخرب! (او فوق‌العاده زیبا اما لات بود). ابتدا تام که

گمان می‌کردم خاطرخواه او هستم... بعد ژوانی پلهام که زمان نسبتاً زیادی را با او گذراندم، سپس جرالده که او هم زیاد دوامی نیاورد...
 بلانشه به جرالده که رسید صدای مستخدم وی را از افکارش بیرون کشید:

- بفرمایید قهوه.

هم ژوان و هم بلانشه گویی با حضور و صدای مستخدم از خواب و رؤیا پریدند. آنها متوجهٔ حالات هم نشدند، بلانشه بی‌درنگ گفت:
 - متأسفم ژوان، من باعث شدم تو یکه بخوری و شوکه شوی...
 - می‌دانی بلانشه من همیشه ذهنم را برای پذیرش حرفهای حسابی و منطقی بازگذاشته‌ام، او تبسم ملیحی کرد و با حالتی نه‌چندان شاد گفت:

- منظورم این است که متأسفم.

بلانشه که از شنیدن این جمله سخت متعجب و متحیر گشته بود گفت:

- برای من متأسفی؟ این نظر لطف تو است عزیزم ولی لزومی ندارد نسبت به من همدردی کنی و دلت برای من بسوزد، من در زندگی به اندازهٔ کافی خوش گذرانده‌ام، تا دلت بخواهد...
 خانم ژوان نتوانست از انداختن نگاهی تند و معنی‌دار به چهرهٔ بلانشه خودداری ورزد. و با خود گفت:

- چهره و قیافه‌اش برگفتارش گواهی می‌دهد، معلوم است، این چهره و پیری زودرس نتیجهٔ همین ادعاست.

موهای ژولیده و خاکستری، لباسهای ژنده، چین و چروک چهره و خطهای متعدد پیرامون چشم، از وی پیرزالی ساخته بود که در نگاه نخست بیشتر به یک کولی در بدر شبیه بود تا یک زن شهرنشین! چهرهٔ

بلانشه در این لحظه درهم و متفکر گشت و با تلخی ندا داد:
 - بله حق با تو است ژوان. تو در زندگی موفق شدی و پیشرفت کردی ولی من! من در منجلاب و کثافت و تارهایی که به دور خودم تنیدم افتادم. من در این جهان به قهقرا رفتم ولی تو همان جا که بودی سر جای خویش ثابت ماندی. دختری که در اس تی ان ازدواج کرده، ازدواجی مناسب، دختری که برای مدرسه افتخار محسوب می شد. در خلال این گفتگو و با تبادل نظر در همین چارچوب به این نتیجه رسیدند که بلانشه و ژوان وجوه مشترک زیادی در آن دوران داشتند. ژوان گفت:

- عجب روزهای خوبی بود، اینطور نیست؟ بلانشه با بی تفاوتی و بدون تأیید کلام ژوان پاسخ داد:

- ای بدن بود، ولی من بعضی اوقات خسته می شدم. بلانشه بیج و تابی به دهانش داد:

- همه اش پرهیزکاری و رعایت اصول. من می دانستم، می دانستم...

برای نخستین بار ژوان به موضوع حضور در آن ایستگاه و اقامت موقت اشاره کرد و پرسید:

- آیا تو به انگلستان باز می گردی؟ آیا با قطار فردا حرکت می کنی؟ قلب ژوان هنگام طرح این سؤال و این پرسش فروریخت، زیرا در واقع دلش نمی خواست با بلانشه همسفر باشد و در تمام طول راه اوقاتش را صرف گفتگو با وی نماید، چون به هر حال صحبت روزگار پیشین به زودی گرمی و حرارت خود را از دست می داد و بحث هایی در می گرفت که هیچکدام در آن وجه اشتراکی نداشتند و در آن صورت به صورت دو غریبه در می آمدند.

بلاتشه لبخندی زد و در پاسخ به سؤال ژوان گفت:

- خیر، من درست مسیری مخالف می‌پیمایم یعنی به بغداد می‌روم، می‌روم به شوهرم ملحق شوم.
- شوهرت؟

ژوان لختی اندیشید و متعجب از شنیدن این پاسخ و شگفت‌زده از این که مگر ممکن است شخصی مثل بلاتشه در این حالت شوهر آبرومندی داشته باشد؟! بلاتشه در جواب ژوان اظهار نمود:
- بله شوهرم، مهندس راه و ساختمان است به نام **دونووان**. ژوان سرش را تکان داد و تکرار کرد:

- **دونووان**! گمان نمی‌کنم که با یک چنین نامی برخورد کرده باشم.
بلاتشه خندید:

- برخورد نکرده‌ای عزیزم؟ خب به کلاس تو نمی‌خورد، او دائم‌الخمر است، اما قلبی رئوف مثل قلب یک کودک پاک و بی‌آلایش دارد و می‌دانم خیلی هم متعجب می‌شوی اگر بگویم که من تمام دنیای او هستم، دنیای او من تشکیل می‌دهم.

ژوان تبسم ملیحی کرد ولی بلاتشه قاه‌قاه زد زیر خنده و گفت:

- ژوان خوب و قدیمی، همیشه نقش بازی کرده‌ای اینطور نیست؟ تو باید خیلی خوشحال باشی که مسیرم با مسیر تو یکی نیست و درست در جهت مخالف است زیرا در آن صورت در انتهای راه ممکن بود حتی اعتقاد مذهبی تو را هم بریاد می‌دادم، تصورش را بکن اگر قرار بود بنا من پنج شبانه روز همسفر باشی آنگاه چه بگویم؟ نمی‌خواهد انکار کنی، می‌دانم چه شده‌ام و حالا کی هستم، نفرین شده از سر تا پا، روحاً و جسماً، این تصویری است که تو از من در ذهن داری، البته شاید بدتر از این هم باشد.

بدون شک تصاویر، باز هم از آنچه بلاتشه می پنداشت خوفناکتر بود. ژوان می پنداشت که فساد و خرابی بلاتشه از بیخ و بن و از ازل رقم خورده است. بلاتشه ادامه داد:

- امیدوارم سفر خوشی در پیش روی داشته باشی، اما من در این مورد بسیار مردد هستم، می دانی چرا؟ چون اینطور که به نظر می رسد هوا بارانی خواهد شد و اگر باران بیارد تو روزهای متوالی در انتظار خواهی ماند.

- امیدوارم اینطور نشود چون خیلی از برنامه های مرا به هم خواهد ریخت.

- سفر صحرایی بندرت با نقشه و برنامه ریزی هماهنگی پیدا می کند، این معلوم است. عزیزم زیاد در این مورد ناراحت نباش به محض آن که آبادی رسیدی دیگر مشکلی نخواهی داشت در ضمن رانندگان همیشه بنا به تجربه مقادیر زیادی آب و آذوقه به همراه خود دارند، با این وجود به دام افتادن در نقطه ای، آن هم صحرا و ریگ و شنزار خسته کننده است در آن لحظات هیچ کاری جز فکر کردن نمی توانی انجام بدهی. ژوان تبسم نمود:

- این تغییر برای من لذت بخش خواهد بود. می دانی، انسان کمتر فرصت می یابد که بنشیند و ساعتی با فراغبال بیندیشد و راحت فکر کند. من همیشه دلم می خواست برای یک هفته به جایی بروم که هیچ کاری نداشته باشم، نه پختن، نه شستن، نه خرید، نه مهمانی، نه دلهره دیررفتن سرکار و نه دلواپسی دیرآمدن شوهر و نه نگران این و آن، فقط بنشینم و برخیزم و هیچ کاری هم نداشته باشم....

- تصور می کردم که تو هرگاه بخواهی این کار را می توانی انجام دهی یعنی دست روی دست بگذاری و دست به سیاه و سفید نزنی

ژوان عزیز!

- اوه، خیر ابدأ، آنچه تو تصور کرده‌ای، خیال خامی بیش نیست، چون من منشی سازمان پارکهای شهر هستم و در هیأت بیمارستان محلی هم عضویت دارم و در مؤسسه‌ای به نام راهنمایی و مشورتی نیز فعالیت دارم. ضمناً در امور خیریه و اجتماعی هم به گونه‌ای چشمگیر و با رغبت همکاری می‌کنم، بقیه اوقات هم ناگزیرم به امور خانه برسم و مراقب و مواظب شوهرم رودنی باشم.

همچنین به محض به دست آمدن فرصتی هرچند کوتاه، به دید و بازدید دوستان و آشنایان می‌شتابم یا آنان را به خانه دعوت می‌کنم چون موقعیت یک وکیل ایجاب می‌کند که مرتباً با افراد مختلف رفت و آمد داشته باشد و من با توجه به موقعیت سعی می‌کنم آن را برایش فراهم سازم. پس از همه این امور نوبت به کار مورد علاقه‌ام یعنی باغبانی می‌رسد. می‌دانی بلانسه حتی برای خوردن ناهار و شام هم از نظر وقت در مضیقه هستم، شاید حداکثر زمانی که سرمیز شام می‌نشینم از پانزده دقیقه تجاوز نکند، اما همیشه برنامه‌ام را طوری تنظیم می‌کنم که حداقل قبل از صرف شام یک ساعت جهت مطالعه وقت داشته باشم.

در آن ساعت که می‌نشینم و کتاب می‌خوانم واقعاً از هر لحظه‌اش لذت می‌برم، عادت به مطالعه باید جزء وظایف باشد....

بلانسه در حالی که چشمش را بر رخسار بی‌چین و چروک ژوان افکند، زمزمه نمود:

- به نظرم از عهده تمام این امور خوب برمی‌آیید.

- می‌دانی بلانسه، تحرک و کوشش بهتر از زنگ‌زدگی است و من باید بر این نکته تأکید کنم که همیشه از سلامتی برخوردار بوده‌ام، من

جداً از این بابت باید شکرگزار باشم. از این گذشته این خود زیبا است که انسان حس کند شبانه روز، به قدری سرگرم فعالیت‌های گوناگون و متنوع است که از سپری گشتن وقت خبر ندارد. با این وجود فکر می‌کنم بد نیست اگر آدم موفق شود یکی - دو روز را هم هیچ‌کاری انجام ندهد، بنشیند و فقط و فقط فکر کند.

بلانشه گفت:

- من واقعاً تعجب می‌کنم، تو دیگر می‌خواهی به چه فکر کنی؟! اصلاً چرا فکر؟

ژوان خندید:

- فکرهای خوب، رویاهای زیبا، ترسیم مناظر و خیلی قشنگیها، چطور است؟

بلانشه پوزخندی زد و گفت:

- انسان می‌تواند همیشه به گناهانش فکر کند.

ژوان این گفته را پذیرفت و با تأیید، اظهار داشت:

- جداً همین طور است.

بلانشه چشمکی زد و با مهربانی اظهار نمود:

- فقط بدان این هم زیاد ذهنت را مشغول نمی‌کند. او ابروانش را

درهم کرد و ادامه داد:

- نمی‌خواهد و مجبور هم نیستی از دایره اعمال گناهانت

به کردارهای خوبت و یا به دیگر امور زندگیت گریزی بزنی، آنها در

چنین مواقعی خواهی نخواهی به ذهنت رسوخ می‌کنند. نمی‌دانم،

شاید کمی مبهم باشد، متعجبم.

او مکثی نمود و ادامه داد:

- اگر چیزی برای فکر کردن نداشته باشی، اگر به خودت فکر نکنی،

اگر وقت نداشته باشی روزهایی را به خودت بیندیشی نمی دانم چگونه می توانی خودت را ارزیابی کنی، از چه طریقی؟ ها؟
 ژوان نگاه عمیقی به بلانشه انداخت و گیج و مبهوت زمزمه نمود:
 - آیا با فکر کردن، انسان مورد تازه‌ای در خودش می بیند؟
 بلانشه به آرامی جواب داد:
 - گمان می کنم این طور باشد. ولی ناگهان شانه هایش را تکان داد و گفت:

- من یکی که دلم نمی خواهد آن را امتحان کنم.
 ژوان گفت:

- البته بعضی ها در قبال زندگی عادی و متفکرانه حالت اجبار دارند. من که خودم هنوز فرصت نکرده‌ام در چنین شرایطی قرار بگیرم. متأسفانه من بدان درجه از خلوص و ایمان نرسیده‌ام که بخوام مراسم نیایش به جای آورم و در حالت خلسه فرو روم. اگر می خواهی بدانی باید بگویم که من همیشه در حالتی تند و شتاب زده به جای سکون و آرامش داشتم.
 بلانشه گفت:

- خیلی ساده است، دعا‌های کوتاه را بگیر و بخوان و در پاسخ به صحبت ژوان در مورد گناه و بی گناهی اظهار نمود:
 - امیدوارم خداوند گناهکاران را ببخشد.

این صحبت تا پاسی از شب ادامه یافت و ژوان کمی احساس گرفتگی و خستگی نمود اما ادامه داد:
 - بله، خداوند حتماً گناهکاران را خواهد بخشید، او مهربان و بخشنده است. بلانشه بلند بلند زد زیرخنده:
 - مشکل بزرگ تو ژوان این است که گناهکار نیستی، همین

بی‌گناهی تو را از خواندن دعا و نیایش دور و بی‌نیاز می‌کند اما من خوب در این زمینه مجهز هستم.

به‌نظرم در پاره‌ای مواقع... ژوان ساکت می‌شد زیرا نمی‌دانست دقیقاً چه جوابی باید بدهد. بلائشه با لحن ملایمتری کلامش را از سرگرفت:

- اوه، این رسم دنیا است. وقتی باید حرف بزنی و تلاش کنی، تو ساکت هستی و وقتی که باید ساکت باشی و دست از تلاش برداری، درست در آن لحظه محکم به آن می‌چسبی. هر دقیقه از زندگی فکر می‌کنی آنچه می‌بینی واقعی است و دقایقی دیگر، بی‌درنگ تمام واقعیت‌ها به توهمات مبدل می‌گردد و زمان خوش و بهشت صوری تبدیل به جهنمی عینی می‌گردد که تا مغز استخوانت را می‌سوزاند. وقتی زندگی و امور کمی برون‌مراد است تصور می‌نمایی که زندگی جاودانی است و وقتی که در زیر کوله‌بار مصائب خم گشته و به گل نشسته‌ای، تصور می‌کنی که زندگی فنا شده و فقط نفس می‌کشی. این مفهوم زندگی است، این طور نیست؟

برداشت و دیدگاه‌های آن دوزن نسبت به زندگی آنقدر با هم مغایر و متفاوت بود که ژوان نمی‌دانست در حقیقت چه پاسخی به پرسش بلائشه بدهد. بلائشه با حرکتی سریع ایستاد و گفت:

- ژوان، چشمانت خواب آلوده است، راستش من هم خیلی خوابم می‌آید، صبح زود هم باید برخیزم و حرکت کنم، خیلی از دیدنت خوشحال شدم.

آن دوزن لحظاتی ایستادند و دستهای همدیگر را گرفتند. بلائشه به سرعت و تندی با لحن خشنی که از صدایش برمی‌خاست، گفت:

- نمی‌خواهد نگران دخترت باربارا باشی، حالش خوب می‌شود،

من مطمئن هستم. پسرش برای او شانس می آورد، آنها همه از خانواده خوش شانس ها هستند. او بسیار زود ازدواج کرد، مثل همه افرادی که در این سن این جا ازدواج می کنند.

ژوان جز تحیر و حیرت چیزی در آن لحظه ارائه نداد و به تندی اظهار داشت:

- منظورت را نمی فهمم.

بلانشه نگاهی به وی کرد و اندیشید:

- پیوند روح و سببل دو یار دبیرستانی و دوران تحصیل. سپس بلند ندا داد:

- می دانی ژوان تو هیچ تغییر نکرده ای، ضمناً من به تو بیست پنج پوند بدهکارم. تا این لحظه اصلاً بدان نیندیشیده بودم.
- اوه، حرفشو هم نزن، نگران آن نباش.
بلانشه خندید:

- نگران که نه، منظورم آن نبود که قرض را بدهم. می دانی وقتی پولی به کسی قرض دادی باید فاتحه آن پول را بخوانی، چون دیگر به سختی ممکن است جمال آن پول را ببینی، از این رو من از این بابت نگرانی ندارم. تو واقعاً مهربانی و پول هم هدیه الهی است که خدا می رساند.

- ولی مثل اینکه نوشته بودی پول را برای جراحی یکی از فرزندان احتیاج داشتی؟

- آنها این طور فکر می کردند ولی بعداً معلوم شد. به عمل جراحی نیازی نیست، از این رو ما پول را به سلامتی شما خرج کردیم. تام در این راستا خیلی به نوا رسید.

ژوان که با شنیدن آن خاطره تکان خورده بود پرسید:

- آیا تاکنون این آقا، کتابی درباره وارن هاستینگز نوشته است؟
بلانشه به وی زل زد و گفت:

- بله در واقع کتابی بالغ بر صد و بیست هزار واژه!
- آیا به چاپ هم رسید؟

- البته که نه! پس از آن پافشاری، تام کاری را در مؤسسه فرانکلین
بنجامین آغاز نمود، این کار از بیکاری به مراتب بدتر بود. داستانهای
مسخره و... تام تغییر شغل داد و کنار دیگری را در همان اداره از
سرگرفت که چندان با سابق تفاوت نداشت. من همیشه از این موضوع
خوشحالم که، گرچه تام همواره به دنبال امیالش می رفت، اما
به هر صورت به آنچه می خواست رسید. به نظر تو مردم آن چه واقعاً
می خواهند، انجام می دهند؟
ژوان گفت:

- این بستگی دارد به شرایط، ابعاد بسیار و عوامل متعددی که در
این رابطه دخالت دارند.

- آیا تو آن چه می خواستی انجام داده‌ای؟
- من؟ ژوان بکه خورد.

بلانشه تکرار کرد:

- بله، تو را می گویم. تو خواستی با رودنی ازدواج کنی، ازدواج
کردی، این طور نیست؟ بلانشه خندید و اضافه کرد:

- وبعد از آن هم زندگی خوبی را پشت سر گذاشتی که امیدوارم
عمر صدساله کنی و همیشه در همین روزگار خوش و موفق بمانی.
"آمین!" ژوان واقعاً خنده اش گرفت و لحن کلامش را گرمتر کرد و با
زبان خودمانی تر گفت:

- مسخره بازی درنیار، خوب می دانی که خوشبختم، همین.

بی‌درنگ به این فکر فرو رفت و به یاد جمله بلانشه افتاد که گفت هنگام خوشی می‌پنداری لحظات دائمی است. ولی ناگهان چند لحظه بعد... از این رو شتابان افزود:

- باید بروم. شب‌بخیر. چقدر خوب شد تو را دیدم، امیدوارم باز هم بتوانیم یکدیگر را ملاقات کنیم. ژوان دست بلانشه را فشرد. آیا بلانشه انتظار داشت ژوان وی را ببوسد؟ مطمئناً خیر، ژوان به سوی اتاق خوابش شتافت.

ژوان همان‌گونه که لباسش را تعویض می‌نمود به بلانشه فکر می‌کرد، بیچاره بلانشه! ژوان با دقت لباسش را تا کرد و کنار تخت نهاد، یک جفت جوراب نیز برای پوشیدن روی لباس قرار داد و باز در ذهن تصویر کرد:

بیچاره بلانشه، واقعاً غم‌انگیز است. ژوان لباس خوابش را پوشید و به‌شانه زدن موهاش مشغول شد.

- بیچاره بلانشه، خیلی وحشتناک به نظر می‌رسد، مثل نفرین‌شدگان می‌ماند. ژوان به طرف تختش رفت. اما لختی مکث کرد و اندیشید:

- هنگام خواب باید دعا خواند، هرشب، نه؟

ژوان نه دعا می‌خواند و نه روزهای یکشنبه به کلیسا می‌رفت، ولی در آن شب علاقه و تمایل عجیبی به وی دست داد که زانو بزند و در کنار تخت نه‌چندان تمیز و زیبا، به خواندن دعا بپردازد. پس از خواندن دعا، این شکرگزاری را نیز از یاد برد که اقلأً بالش تمیز و راحتی برای خواب با خود به‌همراه دارد، بالش نرمی که وی بدان عادت کرده بود. دعا را تمام و کمال خواند، افکار یکی یکی به ذهنش راه یافت، ولی فوراً خود را در رختخواب افکند، پتو را روی خود

کشید و کتابی را که کنار تخت‌خوابش گذاشته بود، برداشت تا مطالعه کند. "خاطرات تیدی یزارت" کتابی که یکی از کتابهای معروف زمان ویکتوریا محسوب می‌شد. یکی دو خط را که مرور نمود، دریافت تمرکز حواس ندارد: خیلی خسته‌ام. کتاب را بر زمین نهاد، چراغ را خاموش کرد و دوباره افکار به ذهنش راه یافت. بلانشه در مورد بیگناهی چیزهایی گفت: مثلاً اگر بیگناه باشی این بیگناهی تو را از خواندن دعا به دور می‌دارد، منظورش واقعاً از این جمله چه بود؟
 ژوان فوراً دعایی را در ذهنش مرور کرد، دعایی که واژه‌هایش را از این جا و آن جا به هم وصل کرد:

- پروردگارا، از تو سپاسگزارم، بیچاره بلانشه! از تو ممنون می‌شوم که مرا مثل او نگردانی، این امر واقعاً برایم تکان دهنده است. خداوندا، از تو می‌خواهم... چشمان ژوان روی هم رفت و نفیر خوابش برخاست.

فصل دهم

صبح روز بعد وقتی ژوان اسکادامور از خواب برخاست و استراحتگاه ایستگاه را ترک گفت، باران می‌بارید؛ بارانی زیبا که بیشتر برای طبع لطیف شاعران فرو می‌ریخت تا برای خیس کردن دل سخت بیابان.

ژوان به اطراف نگریست و خیلی زود دریافت تنها مسافری است که به طرف غرب می‌رود. گرچه این امر به نظر او طبیعی می‌رسید و در چنین موقعی از سال، چندان مسافری در آن مسیر سفر نمی‌کرد، ولی با تمام این احوال منحصر به فرد بودن وی به عنوان تنها مسافر غرب، کمی عجیب می‌نمود. تصادف و اتفاقی که در نوع خودش برای ژوان غیرمنتظره بود. مسافران زیادی در آن ناحیه بودند که هر چند وقت یکبار در ایستگاه مشاهده می‌شدند، ولی در آن صبح ژوان تنها مسافر غرب محسوب می‌شد. در همان لحظه راننده‌ای با اتومبیلش در انتظار چند مسافر در گوشه‌ای از ایستگاه به سر می‌برد. رئیس ایستگاه قطار در آن لحظه در آستانه در به ژوان صبح بخیر گفت و به راننده دستور داد:

- اسباب و اثاثیه مادموازل را فوراً داخل اتومبیل بگذار و ایشان را به ایستگاه بعدی که قطار بغداد، به غرب می‌رود، برسان.

راننده تعظیمی کرد و به ژوان کارتی داد که به مثابه ورقه دریافت نهار محسوب می شد و در ایستگاه بعد با ارائه آن غذا دریافت می کرد. راننده پشت فرمان نشست و با صدای نخراشیده‌ای به زبان عربی خطاب به یکی از کارکنان ایستگاه گفت:

- خداحافظ، به امید دیدار، فردا شب همدیگر را می بینیم، شاید هم هفته آینده... البته احتمال دیدار در هفته آینده بیشتر است! اتومبیل حرکت کرد. بوق اتومبیل از همان لحظه اول به صدا درآمد و اتومبیل به طور مارپیچ از میان الاغها و بچه‌های پابرهنه‌ای که به دنبال آن می دویدند، عبور کرد. پس از طی دو کیلومتر راه، جاده مبدل به شن گردید.

هوا بسیار خوب بود و ژوان می دانست که تا مقصد بعدی هفت ساعت راه در پیش است تا به تل ابوحامد برسند. تل ابوحامد محل تقاطع خط آهن ترکیه - بغداد به شمار می رفت و از آن نقطه ترن مسیرش را به سوی غرب دنبال می کرد. قطارهایی که از استانبول به آن نقطه می رسیدند پس از پیاده کردن مسافران خود، دوباره راهی استانبول می شدند. حرکت این قطار در ساعت هشت و نیم شب بود، در ایستگاه تل ابوحامد استراحتگاهی جهت مسافرین دایر بود، در این استراحتگاه غذا و دیگر موادی که مسافر برای گذراندن یکی دو شب بدان نیاز دارد فراهم بود و مسافر در صورت تأخیر قطار تقریباً از نظر مواد غذایی نگرانی نداشت.

این استراحتگاه درست در محل تلاقی قطارهای شرق و غرب قرار داشت. عبور و مرور در آن فصل از سال به سختی صورت می گرفت و اتومبیل حامل خانم ژوان اسکادامور بر روی سطح ناهموار جاده مرتباً به بالا و پایین می جهید، که یکبار هم خانم ژوان

به طرز هراسناک و خیلی ناگهانی به ته اتومبیل پرت شد. راننده سرش را به عقب برگرداند و با نگرانی گفت:

- امیدوارم صدمه ندیده باشید مادموازل.

این اتومبیل نمی توانست با سرعت زیاد حرکت کند، به علاوه سنگلاخ بودن جاده هرتلاشی را در این مورد خنثی می کرد. راننده در صدد بود که به موقع خود را به ایستگاه تل ابو حامد برساند تا مبادا خانم ژوان قطارش را از دست بدهد. راننده سرش را مرتب به سوی آسمان بلند می کرد تا وضع هوا را بسنجد. باران کم کم شروع به باریدن نمود و هر لحظه تندتر می شد تا آن که در سطح جاده به علت جریان آب باران، جویهای باریکی به وجود آمد و در نتیجه عبور اتومبیل به سختی صورت می گرفت.

چرخهای در گل فرونشسته در برابر فشار اتومبیل مقاومت می ورزید. راننده ناگزیر به چپ و راست می راند و اتومبیل را طوری هدایت می کرد تا مانع از نشست کامل آن در گل گردد. خانم ژوان بر اثر تکان های سخت، حالت تهوع پیدا کرد. بالاخره به نخستین آبادی سر راه رسیدند. ساعت، یازده صبح را نشان می داد، سطح آبادی را آب گرفته بود و رفت و آمد خیلی مشکل صورت می گرفت. آنان از آبادی به هرنجوی بود گذشتند و پس از گذراندن چند خطر به بالای تپه و آن سوی آبادی رسیدند. بعد از طی دو کیلومتر راه زمین نرم شد و گل عمق بیشتری پیدا کرد، چرخها در آن نقطه دیگر تاب نیاوردند و به گازهای مداوم راننده وقعی ننهادند. آنها ترجیح دادند توقف اجباری نمایند، ژوان بارانش را به تن کرد و از اتومبیل خارج شد و با گشودن بسته غذایی که همراه داشته ضمن بالا و پایین رفتن، در همان حول و حوش اتومبیل مشغول خوردن شد و به تماشای تلاش مردانی

پرداخت که برای بیرون کشیدن اتومبیل از میان گل و لای تلاش می‌کردند. و تمام توانشان را در بازوهایشان جمع کرده و هی زور می‌زدند و کلماتی می‌گفتند که وی نمی‌فهمید.

دست آخر راننده، جک را زیر اتومبیل زد و به این ترتیب چرخها را از گل بیرون آورد، چرخها زوزه کشان با پاشیدن گل و لای به پشت سر جا به جا گشته و در مسیر حرکت افتادند. برای ژوان این منظره بسیار عجیب بود، تصور می‌کرد نمی‌شود اتومبیل را با آن وضعیت از گل و لای درآورد ولی راننده برایش توضیح داد و به وی اطمینان داد که آن‌جا محل نامناسبی نبوده و آن اتفاق و اصولاً یک چنین مسائلی، مثل باران، مشکل محسوب نمی‌شود و امری عادی است.

بعد از طی مسافتی کوتاه با دو اتومبیل که از روبه‌رو می‌آمدند مواجه شدند. رانندگان با توقف اتومبیلها شروع به صحبت کردند. هر راننده به نوعی اطلاعاتش را در اختیار دیگری قرار می‌داد در یک اتومبیل زنی به همراه یک کودک و یک افسر جوان فرانسوی مشاهده می‌شد و یک آمریکایی میانسال و دو تن که به نظر تاجر انگلیسی می‌رسیدند سرنشینان وسیله نقلیه دیگر را تشکیل می‌دادند. آن دو اتومبیل قبل از اتومبیل دیگر حرکت کردند و دوباره در همان فاصله به گل و لای نشستند که با کمک جک و زور بازوان و نعره‌های بلند مردان نجات یافتند.

آبادی دوم وضعیتی به مراتب خرابتر از اولی داشت، آب و گل و لای در بدو ورود به پیشواز اتومبیل آمد. خانم ژوان با نگرانی پرسید:

- آقا قطار هم در صورت تأخیر ما منتظر می‌ماند؟

- مسئولین قطار معمولاً یک ساعت را برای چنین تأخیرهای

احتمالی و اجباری همواره فرجه داده و در نظر می‌گیرند و این یک

ساعت تأخیر و یا توقف را در طول راه با افزایش سرعت قطار جبران می‌نمایند. با احتساب این یک ساعت، قطار در ساعت نه و نیم حرکت می‌کند و هیچ تأخیری پس از این ساعت امکان ندارد. به هر حال جاده از این به بعد بهتر می‌شود، نوع زمین عوض شده و جاده حالت صحرایی و سخت پیدا می‌کند و صاف و هموار می‌شود. آنها بدموقعی به آبادی رسیده بودند چون به علت نرمی سطح آبادی، آب نفوذ بیشتری در گل و لای داشت. هوا دیگر تاریک می‌شد که سرانجام به جاده خشک رسیدند. از آن نقطه به بعد حرکت بهتر صورت گرفت ولی وقتی به ایستگاه تل ابوحامد رسیدند، یعنی به مقصدی که باید سوار قطار شوند ساعت ده و پانزده دقیقه را نشان می‌داد، که ترن مقصد استانبول چهل و پنج دقیقه پیش از آنجا حرکت کرده بود... ژوان به اندازه‌ای خسته و کوفته شده بود که نتوانست حتی متوجه پیرامونش شود. تلوتلو خوران خود را به درون اتاق غذاخوری ایستگاه کشاند، سربکی از میزهای سه پایه نشست ولی از خوردن غذا امتناع ورزید، فقط سفارش چای داد و بی درنگ پس از صرف چای، مستقیماً روانه اتاق نیمه تاریکی که دارای سه تخت‌خواب فلزی بود، گردید. با عجله وسایلی را که ضروری به نظر می‌رسید از کیف خارج نمود، به رخت‌خواب خزید و مثل جسم بی‌روحو دراز کشید و به خواب بسیار سنگینی فرو رفت.

خانم ژوان سفرش چندین روز به درازا کشیده بود. پرواز از قاهره به بغداد و از آنجا، حرکت از طریق همین جاده‌ای که برایش کاملاً ناشناخته بود. در مجموع خانم ژوان باید مدت هفت روز را در راه می‌گذراند، سه روز طول می‌کشید که قطار، مسیر لندن - استامبول و یا بالعکس را بپیماید، دو روز مسیر آلپو را طی می‌کرد و شب آخر

به ایستگاه تل ابوحامد می‌رسید. از آنجا مسافرین بغداد سوار بر اتومبیل‌های مخصوصی گشته و یک شب را در استراحتگاه می‌گذراندند. سپس به سوی کرکوک و از کرکوک به وسیله قطار عازم بغداد می‌شدند.

صبح روز بعد خانم ژوان از خواب بیدار شد و به سوی سالن غذاخوری رفت. جو استراحتگاه تاریک، پراز چربی و نفت بود. به طوری که در همان بدو ورود ذوق و اشتهای خانم ژوان را کور کرد. شیر، یک بشقاب تخم مرغ سرخ شده، چند تانان گرد، یک ظرف مربا و بشقابی از چیزهای در هم که خانم ژوان نتوانست محتویات آن را درست تشخیص دهد، روی میز قرار داده شده بود. خانم ژوان برای صرف صبحانه سر میز نشست، مستخدم فوراً آمد و پرسید:

- «نعم صاحب»، «نعم صاحب» در چه ساعتی ناهار صرف می‌کنند؟!

ژوان مدتی سخن نگفته و بعد از تفکر گفت:

- در ساعت یک و نیم اگر گرسنه شوم ساعت بدی برای ناهار نیست.

همانطوری که ژوان اطلاع داشت ترن سه بار در هفته، یعنی یک روز در میان از آن ایستگاه می‌گذشت روزهای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه و امروز صبح پنج‌شنبه بود و باید تا فردا شب یعنی ۸/۵ شب جمعه در آن استراحتگاه می‌ماند برای اطمینان بیشتر از مستخدم استراحتگاه سؤال کرد:

- آیا ترن فردا شب ساعت ۸/۵ به این نقطه می‌رسد؟
- درست است. دیشب ترن ساعت ۸/۵ اینجا توقف داشت ولی با وضع خیلی بدی! راه خیلی بد است و باران سنگینی در این مسیر

می بارد و این بدان معناست که اتومبیل ها نمی توانند به موقع، خود را به ایستگاه برسانند، مخصوصاً در موصل چند روز توقف دارند.
خانم ژوان پرسید:

- اتومبیل ها نمی توانند در جاده حرکت کنند ولی ترن که روی خط حرکت می کند و این ربطی به باران و سطح جاده ندارد، خط آهن که گل ولای ندارد.

ژوان علاقه ای به راه موصل و چگونگی آن نداشت از این رو باز هم خواست از وضع قطار و ساعت حرکتش اطلاعاتی به دست آورد.

- بله بله، نعم صاحب، حق با شماست فردا قطار می رسد، یعنی فردا صبح قطار می رسد و تا ۸/۵ شب در ایستگاه توقف دارد و ۸/۵ شب دوباره حرکت می کند. ژوان سرش را تکان داد و درباره اتومبیلی که وی را بدان نقطه آورده بود، پرسید:

- اتومبیلی که مرا به اینجا آورد کجا رفت؟

- صبح خیلی زود از استراحتگاه حرکت کرد، راننده اش امیدوار بود که بتواند خودش را بی دردسر به مقصد برساند ولی من گمان نمی کنم که به راحتی به مقصد برسد، فکر می کنم در راه در گل ولای بماند و حداقل دو روز طول می کشد تا به مقصدش برسد.

ژوان دوباره بدون آنکه علاقه ای به احتمالات داشته باشد، گفت:
- من می خواهم در مورد قطار لندن - استامبول و استامبول - تل ابوحامدبا تو صحبت کنم نه مسائل دیگری، آیا آن قطار مرتباً سه روز در هفته می آید؟

- عرض کردم که آن قطار یک روز در میان می آید، صبح اینجا می آید و شب ساعت ۸/۵ حرکت می کند، البته بعضی اوقات یک ساعتی را هم برای احتمالات، تأخیر دارد که آن را در بین راه جبران

می‌کند. مستخدم ادامه داد و اطلاعات بیشتری در اختیار ژوان گذاشت.

- آن ایستگاه، ایستگاهی که در آنجا می‌بینید... ژوان در این موقع فکر کرد آن محلی که نشان می‌دهد باید یک ایستگاه باشد، از این رو نظری به آن انداخت و مستخدم ادامه داد:

- آن محل بلندی را که می‌بینید ایستگاه ترکیه است، و آن، خطوط قطار ترکیه است و در آن طرف سیم اگر ملاحظه بفرمایید مرز است و این سیم خاردار مرز محسوب می‌شود. ژوان نگاهی به مرز انداخت و فکر کرد: عجب! واقعاً مرز عجیب و غریبی است...!

مستخدم به ژوان گفت:

- ناهار ساعت یک و نیم، سپس به استراحتگاه بازگشت.

یکی - دو دقیقه بعد ژوان صدایی را شنید که با سر و صدای زیاد و با حالت عصبانی در پشت استراحتگاه فریاد می‌کشید، دو صدای بلند دیگر نیز با صدای وی هماهنگ شدند. کلمات بلند و ناراحت کننده و پرتنش هندی فضا را پر کرد. ژوان تعجب کرد که چرا در یک ایستگاه دور افتاده یک کشور عربی هندیان مسوول استراحتگاه می‌باشند و با خود گفت: شاید آنها به سیستم و تجارت اروپایی آشنایی بیشتری دارند و شاید هم موضوع دیگری باشد، به هر حال حضور یک هندی به عنوان مسوول استراحتگاه یک ایستگاه عربی در نقطه مرزی، خودش سؤال برانگیز بود!! با خود فکر کرد که امروز صبح چه کار کند؟

- بهتر است بروم کتاب خاطرات را بخوانم، خاطرات دیزارت را، یا اینکه چند تا نامه بنویسم، برای دوستانی که می‌خواستم نامه بنویسم و فرصت نکردم و بعد از نوشتن نامه آنها می‌توانم در موقعی

که قطار به ایستگاه آلی پور رسید آنها را در صندوق بیاندازم، در آستانه استراحتگاه لحظه‌ای توقف کرد به قدری درون استراحتگاه تاریک بود و بوهای مختلف می‌آمد که ژوان ناگزیر شد لحظه‌ای در آنجا بماند و تغییر عقیده دهد:

- شاید بهتر باشد که قدمی بزنم.

خیلی سریع برای آوردن کلاه آفتابی دولایش به درون رفت و با نگاه کردن به نور شدید خورشید گفت: بهتر است آن را به سر بگذارم، نور خیلی شدید است.

عینک آفتابیش را هم برداشت، قلم و کاغذ و چیزهایی را هم که می‌خواست بی‌درنگ در کیف جا داد و با سرعت از استراحتگاه بیرون جست. آنچه با خود داشت یک کتاب رمان و افکار متعدد جالبی در مغزش بود، اینکه به این طرف و آن طرف به شرق و غرب، به جنوب و هر طرف که بخواهم می‌توانم قدم بزنم، بالای تپه‌ها، پایین درختان و در صحرای بی‌کران، اما از کجا باید شروع کنم؟ از استراحتگاه نقطه شروع به کجا...؟ دست راست، دست چپ، مستقیم و هر جا که دلم بخواهد.

ژوان آرام آرام گام برداشت، گامهایش با صلابت و آرامش برداشته می‌شد. هوا دلپذیر بود، کمی گرم ولی نه گرمی که وی را بیازارد، گرمی دلچسب، از آن نوعی که ژوان همیشه دلش می‌خواست آن را احساس کند. فکر کرد هوا باید در حدود بیست و چند درجه سانتی‌گراد باشد. نسیم نسبتاً خنکی می‌وزید و صورتش را نوازش می‌کرد. ژوان حدود ۱۰ دقیقه قدم زد بدون این که سرش را به عقب برگرداند و هنگامی که پشت سرش را نگریدست منظره استراحتگاه از دور بسیار زیبا و دل‌انگیز به نظرش آمد. از دور استراحتگاه و ایستگاه

همانند یک قلوه سنگ به نظر می‌رسید.

ژوان لبخندی زد و به گردش خود ادامه داد، هوا واقعاً دلچسب بود، نه دودی و نه هیچ آلودگی ناشی از تمدن انسانی امروز. صافی، پاکی و تازگی هوا برای ژوان فوق‌العاده بود. نفس عمیقی کشید و ریه‌های خود را پر از هوا کرد، نفسی برآورد و دوباره نفس عمیق دیگری کشید و از این کار بی‌نهایت لذت برد و با خود گفت: عجب اتفاق جالبی افتاد! توفقی اجباری، که مرا برای مدتی از آن زندگی یکنواخت نجات داد. خوشحالم از اینکه ترن را از دست دادم، ۲۴ ساعت در آرامش و آسایش و سکوت کامل، واقعاً چیزی که بدان نیاز دارم. در مورد بازگشتم به لندن نیز هیچ عجله و شتابی ندارم، از لحاظ رودنی هم برای اینکه نگران نشود به محض اینکه به استامبول رسیدم به وی تلفن می‌کنم و دلیل تأخیرم را می‌گویم، این هم که مسأله بسیار ساده‌ای است.

اوه رودنی عزیز بیچاره، طفلکی، نمی‌دانم در دفترش چه کار می‌کند. البته تعجبی ندارد. او در دفتر کارش نشسته، در دفتری که عنوان **آلدرمان اسکادامور و ویت‌نی** بالای آن نصب است. محلی زیبا آرام در یک بنای مشرف به میدان. ژوان به یاد آورد که چگونه یک روز به آن دفتر رفته و آقای رودنی را دیده که کنار پنجره ایستاده بود و به بازار نگاه می‌کرد همانطور که آقای رودنی به بیرون می‌نگریست یک گله گوسفند و بز توسط یک جوان به جلو برده می‌شد، گوسفندان زبان بسته زیبا با شاخهای کوچک. (البته شاید آنها شاخ نداشتند خانم ژوان از نظر حیوان‌شناسی و تشخیص اعضای حیوانات زیاد مهارت و سررشته نداشت). در همین موقع بود که وی با شوهرش در مورد مخزن حرارت مرکزی صحبت کرد، اما آقای رودنی در کنار پنجره در

دنیای دیگری سیر می‌کرد.

خانم ژوان به یاد آورد که رودنی شوهرش آهسته روی برگرداند و عینکش را برداشت و چشمانش را مالید و نگاهی به‌وی انداخت و بدون توجه به موضوع مخزن حرارت مرکزی مسأله دیگری را عنوان کرد. او گفت:

- این بیچاره هودسون پیر که در مزرعه لورمید زندگی می‌کند، می‌خواهد گاوش را بفروشد، البته نیاز به پول دارد اگر نیاز نداشت شاید این کار را نمی‌کرد....

من از اینکه یک وکیل تا این حد به مسائل کوچک و حساس توجه داشت واقعاً خوشحال بودم. به او گفتم:

- رودنی خودت را ناراحت نکن ولی من درباره مخزن حرارت مرکزی آبرگم با تو صحبت می‌کردم. رودنی ناگهان متوجه می‌شد و توده انبوهی از نامه‌هایی را که جلویش بود برداشت و گفت:

- اوه چقدر کار! در واقع راست هم می‌گفت، کارهای بسیار زیادی بود که وی باید انجام می‌داد، از نامه‌های روی میز کاملاً مشخص بود. در آن روز رودنی تبسمی کرد و گفت:

- در حقیقت با این همه کاری که من می‌کنم عمرم و وقتم را هدر می‌دهم و با نگاهی به بازار گفتم:

- من این اتاق را خیلی دوست دارم برای این که مشرف به جمعه بازار است. گوش کن، گوش کن.

دستش را بلند کرد و مدتی به صدا گوش داد، من متعجب شدم صداهای درهم و برهم گوسفندان بود، ولی او خوشش می‌آمد. رودنی به نظر می‌رسید که واقعاً عاشق یک زندگی آنچنانی است. دوباره بلند شد، تبسمی کرد و گفت:

- ولی فکر نمی‌کنم امروز در آنجا جمعه بازار باشد.

هم‌اکنون رودنی پشت میزش نشسته است و هیچ چیز حواسش را پرت نمی‌کند. ترس خانم ژوان دربارهٔ مشتری‌ها و فکر اینکه رودنی غرق در کار است، ذهنش را پر کرد و با خود گفت: به هر حال اعضاء و مشتریان و دیگر وکلا، رودنی را دوست دارند، در واقع او یک وکیل خوب و مردمی است. ولی دربارهٔ من چی؟

ژوان با غرور فکر کرد: او همه چیز را به خاطر من کنار می‌نهد. افکارش به‌روزی معطوف شد که رودنی با وی دربارهٔ پیشنهاد عمویش صحبت کرده بود. آنها در حقیقت یک خانوادهٔ قدیمی و سنتی بودند و این‌طور استنباط می‌کردند که رودنی باید پیرو زندگی آنها باشد اما عموهاردی پیشنهادی برای شراکت به‌وی داد که موضوع آن برای رودنی خیلی شگفت‌آور بود. ژوان از این پیشنهاد متعجب و در عین حال بسیار خوشحال شده بود و به‌رودنی تبریک گفت و قبل از اینکه متوجه شود رودنی شراکت را دوست ندارد خیلی احساساتی دربارهٔ شراکت و پیشنهاد عمویش با وی صحبت کرد. ولی وقتی رودنی نظرش را برای ژوان گفت باور نکردنی بود.

ژوان به خاطر آورد که چهرهٔ رودنی سفید شد به گونه‌ای که اصلاً سابقه نداشت. هرگز من رودنی را آنقدر عصبانی ندیده بودم. دستهایش می‌لرزید و در چهره‌اش برافروختگی عجیبی مشاهده می‌شد. رودنی گفت:

- من زندگی اداری را دوست ندارم، اصلاً از کار اداری تنفر دارم، بی‌نهایت بدم می‌آید.

ژوان بی‌درنگ به دل‌داری و دلجویی وی پرداخت:

- اوه می‌دونم عزیزم، می‌دونم. واقعاً کاری است ملال‌آور،

فرسایشی و سخت و همیشه باید لبخند مصنوعی بر لب داشت و با درآمد کم ساخت، ولی شراکت فرق می‌کند منظورم این است که می‌توانی منافع و پول بیشتری به دست بیاوری.

خوب شد که با رودنی موافقت نکردم وگرنه اکنون زندگی‌مان کاملاً مسیر دیگری داشت. ژوان با این افکار نگاهی به اطراف انداخت، هیچ‌کس را ندید، هیچ چیز را، با خود تبسمی کرد و فکر کرد نباید مسیر زیادی بروم ممکن است گم بشوم. نگاهی به استراحتگاه انداخت تا مطمئن شود خیلی از آنجا دور نیست. روی زمین نشست، کیفش را باز کرد و وسایل نوشتن را بیرون آورد و با خود گفت:

- با نوشتن چند نامه ساعتی را خواهم گذرانم و وقت را می‌کشم. خوب، حالا باید برای کی بنویسم؟ لیونل وست، ژانت آنیت یا دورتام؟

لحظه‌ای فکر کرد، اول باید برای ژانت بنویسم. پس از تأمل کوتاهی شروع به نوشتن کرد:

ژانت عزیزم هرگز حدس نخواهی زد من کی هستم و از کجا برایت نامه می‌نویسم! اوه در وسط صحرا در بیابان، نمی‌دانی، من اردو زده‌ام! می‌دانی کجا؟ بین ریل‌های راه آهن، در اینجا هفته‌ای سه بار قطار حرکت می‌کند، یعنی یک روز در میان می‌آید، شنبه دوشنبه و چهارشنبه. البته دلیلی که من اینجا هستم آن است که قطارم را از دست داده‌ام و منتظر هستم که با قطار فردا شب حرکت کنم. اینجا استراحتگاهی است که من در آن اقامت دارم، هیچ‌کس در اینجا نیست که با او صحبت کنم و هیچ‌کاری نیست که انجام بدهم، ولی می‌خواهم به تو بگویم که چقدر از اینجا لذت می‌برم. هوای بیابان عالی است. باور کن غیرقابل توصیف است. همه چیز در این هوا

زیباست، احساس می‌کنی که سبک هستی، هوا را حس می‌کنی، من تاکنون به یک چنین موردی برنخورده بودم و از همه مهمتر اینکه فرصت فکر کردن دارم، به قدری انسان در اینجا راحت فکر می‌کند که گویی ذهنش با هزاران دوربین به گذشته خود برمی‌گردد و همه چیز را در آن واحد جلوی چشم مجسم می‌کند. دیگر از سرعت و شتاب در اینجا خبری نیست، حالا آرامش و سکوت است و هوای پاک و فرصت برای فکر کردن. البته من بیشتر از نیمروز در اینجا نیستم ولی حالم برای چندین سال بهتر شده است. هیچ‌کس در اینجا نیست، هرگز تصور نمی‌کردم که انسان در یک چنین جای تنهایی قرار بگیرد و اینقدر لذت ببرد. برای اعصاب و برای آرامش فکر، دارویی بی‌نظیر است. تا چشم کار می‌کند شن، صدها کیلومتر شن در جلوداری، بالای سر، آفتاب....

قلم ژوان در این موقع بر روی کاغذ رقص‌کنان به پیش می‌رفت.

فصل سّوم

ژوان نوشتن را تمام کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. دوازده و پانزده دقیقه. او سه‌نامه نوشته بود و حالا قلمش جوهر نداشت و متوجه شد که تقریباً کاغذی هم برای نوشتن ندارد. برایش خیلی ناراحت کننده بود. چون چند نفر دیگر بودند که باید برایشان نامه می‌نوشت. از اینکه جوهر و کاغذش تمام شده بود، ناراحت بود. خورشید، شن و هوای پاک فکر او را به خود جلب کرد. او سعی کرد به این زیبایی‌ها که با زندگی عادی و روزمره بسیار تفاوت داشت بیندیشد. خمیازه‌ای کشید. خورشید، جداً حالتش را سرجا آورده بود و آرامش دلپذیری به او می‌داد، دلش می‌خواست دراز بکشد و بخوابد. با خود گفت: بعد از ناهار ساعتی را در رختخواب دراز خواهم کشید.

ژوان بلند شد و آرام آرام به طرف استراحتگاه گام برداشت. ژوان به بلانشه فکر می‌کرد. حالا چه کار می‌کند؟ او باید الان به بغداد رسیده باشد، اون با شوهرش خوش بود، لذت می‌برد، شوهری که وی توصیف کرد، شوهرش درست و حسابی به نظر نمی‌رسید، بیچاره بلانشه! اگر بلانشه، مردی دیگری را ملاقات کرده بود، یک فردی مثل رودنی چقد خوشبخت‌تر بود. ژوان با خودش

گفت: رودنی چقدر خوش تیپ و زیباست.

بلاتشه ضمن تعریف از رودنی یک چیز دیگر هم گفت، راستی
چی گفت؟ چی بود؟

- آهان درباره رودنی بود درباره چشمانش بود. او گفت: چشمان
هیزی دارد.

یک اصطلاح عامیانه و کاملاً بیهوده، کاملاً بیهوده! رودنی هرگز،
هرگز از این مردها نیست.

همین افکار قبلاً هم در طول راه به فکرش رسید ولی حالا کمی
قویتر به ذهنش راه یافت، مخصوصاً با تأکیدی که بلاتشه دوستش
کرده بود. راندولف که دختر، دختر...

ژوان فکر کرد که در حقیقت راندولف کی می‌تونه باشه؟ آن
دختره... در همین حال گامهایش را تندتر برداشت. و افکارش از
حالت تشویش گرایید و با خود گفت:

- نمی‌توانم تصور کنم چرا مرتباً به راندولف فکر می‌کنم؟! او تیبی
نیست که به شوهرم رودنی بخورد. این که نگرانی ندارد...

اصلاً نگرانی ندارد... من خیلی ساده، می‌دانم که میرنا راندولف
یکی از دخترهایی بود که در آنجا کار می‌کرد، یک دختر درشت هیکل
سیاه چرده، که اگر مردی چشمش به او می‌افتاد جذبش می‌شد ولی...
خیلی رک و پوست‌کنده... اون دختر مثل اینکه در اتاق رودنی بود و
مرتباً می‌گفت:

- عالی است عالی است و همیشه به دنبال او بود! بله با هم
تنیس بازی می‌کردند و در پارتنی‌ها او کنار شوهرم می‌نشست. راستی،
مثل اینکه بلاتشه هم زیاد اغراق نکرده بود... افکارش کم‌کم از این
پهلوی به آن پهلوی می‌شد و از آرامش و سکوت به تشویش می‌گرایید، و

در جنگ و جدال با خود دوباره فکر کرد که من خیلی زرتنگ و ساعی
 نبودم در مورد اینکه...

وی تماس و ارتباط خودش را با این نوع مسائل و شوهرش دوباره
 بررسی کرد. تمام اوضاع را سنجید....

- خوب در...

- دوست دختر تو منتظرت است رودنی او را منتظر نگذار، میرنا -
 راندولف، بله زیباست در واقع خودش را در غیاب من زیبا ساخته،
 راکت به دست منتظره که بری... رودنی را به نظر آورد که دارد می‌غرد
 و می‌گوید:

- من نمی‌خواهم تنیس بازی کنم، من تنیس را کنار گذاشتم.

- حالا آنقدر جر و بحث نکن رودنی تو باید با او تنیس بازی کنی،
 برو با او بازی کن.

این صحیح‌ترین راهی بود که به نظر خودش باید با این مسأله
 روبه‌رو می‌شد و مسأله را عادی تلقی می‌کرد. بسیار آرام، بسیار
 استادانه، و خودش طوری برخورد می‌کرد که به این مسائل اهمیت
 نمی‌دهد و شوهرش را تشویق می‌کرد که برود و با راندولف تنیس
 بازی کند این افکار مرتباً در ذهنش در جنگ و جدال بودند... برای
 رودنی هم خوب است که تنیس بازی کند، زیرا از کار اداری خسته
 می‌شود، میرنا راندولف از اون دخترهایی است که به هر حال جالب
 است و همهٔ مردان نسبت به‌وی محبت می‌کنند. دختری است
 هوسباز. البته نسبت به‌وی بی‌تربیت هم هستند و او نسبت به آنها
 حرفهای رکیکی می‌زند و... و...

دوباره افکارش مشوش شد. ژوان فکر کرد در واقع عجب دختر
 هرزه‌ای است، هرکاری که نباید بکند، انجام می‌دهد. از او می‌خواهد

زندگی مرا به هم بزند.

- نه من نباید رودنی را مقصر بدانم، آن دختر مقصر است. مردها خیلی آسان به دام می‌افتند و رودنی یک مرد ازدواج کرده است. خوب؟ بیست و سه سال یا بیشتر است که ما ازدواج کرده‌ایم، سالهایی را گذرانده‌ایم و حالا سالهای آرامش است.

- او چه سالهایی که ما با هم داشتیم، نه، من رودنی را مقصر نمی‌دانم. این دختره بی‌تربیت بود که به اتاق مطالعه ژوان آمد و گفت: ما داریم جشن کریسمس می‌گیریم خانم اسکادا مور امیدوارم شما ناراحت نشوید، سوء تفاهم نشود. خوب من اهمیت ندادم چون در کریسمس همه خوشحال هستند و نسبت به هم ابزار احساسات می‌کنند. زن، مرد همه و همه.

اون مال آن موقع بود، حالا دیگه خواهش می‌کنم دست از سر شوهر من بردار، میرنا برو، برو یک جوانی هم سن و سال و هم تیپ خودت پیدا کن. در این موقع ژوان خنده بلندی کرد و از اتاق بیرون رفت به نظرش رسید هرچه او گفته شوخی بود، یادش آمد رودنی گفته بود:

- متأسفم ژوان، اما میرنا راندولف دختری است جذاب و حالا هم کریسمس است، ناراحت که نیستی؟ ژوان شوهرش را در نظر آورد که خندان در گوشه‌ای ایستاده و معذرت می‌خواهد، اما نه ناراحت است و نه خجالت‌زده و متأسف. او نشان داد که هیچ اتفاقی نیفتاده و خیلی عادی است. با خودش گفت:

- نباید می‌گذاشتم این چیزها اتفاق بیفتد، باید تصمیم می‌گرفتم که اون دختر را از سر راه شوهرم دور می‌کردم. ژوان به خاطر آورد که عید کریسمس آمد، در عید پاک میرنا با پسری به نام تام آکینگ نامزد کرده

بود.

خانم ژوان مرتباً با خود در جنگ و جدال بود، یک بار طرف رودنی را می‌گرفت و بار دیگر وی را در موقعیتی قرار می‌داد که در آستانه گناه است. ولی فوراً برمی‌گشت و می‌گفت: بیچاره مرد خوب، پرکار و زحمتکشی است. آخر او هم به تفریح نیاز دارد. حالا بگذریم که بلائشه گفت: چشمانش هیز است. می‌دانم این فکر از سخن بلائشه سرچشمه می‌گیرد. ولی اصلاً مهم نیست، هرچه باشد، مرد پرکاری است... دوباره به زندگی خودش برگشت و گفت:

- چه ماه جالبی، ماه غسل، ماه اول اگرچه در آخرش یک ناهماهنگی به وجود آمد ولی روی هم رفته خوش گذشت.

ژوان روزی را به خاطر آورد که با هم به گردش رفتند، در منطقه هالی و دس در طول جاده‌هایی که به میدره... منتهی می‌شد. از مناطق زیبایی گذشتند: اوه رودنی از من خواست که برایش کمی بخوانم.

تمام بحثها، گفتگوها و صحبت‌ها را یکی یکی در نظر مجسم ساخت:

- تو مرا دوست داری رودنی؟

- اوه مسلم است که تو را دوست دارم. تو خیلی زیبا و دوست‌داشتنی هستی. بعد به حرفهایی که به او گفته بود فکر کرد اما دوباره همه چیز، تاریک و مبهم به نظرش رسید.

- در آن رستوران که نشسته بودیم، بعد از این که رودنی لیوان نوشابه‌اش را خورد پایش را دراز کرد و کمی خوابید، هیچ‌گونه توجهی به من نکرد. ما در بازگشت به‌خانه کاملاً ساکت بودیم، البته سکوت از طرف من بود. در این بین یادش به چشمان هیز رودنی افتاد که باز به دنبال آن دختر بود، راندولف!

با خود گفت:

- آه، ولی ناگهان یادش آمد که خودش هم روزی با مایکل کال اوئی به گردش رفته و بعد رضایت داد.

- او، مایکل در آن روز چه گفت؟ بعد از آنکه در جای خلوتی رسیدند مایکل گفت:

- او، ژوان می دانی، زن بسیار جذابی هستی. ژوان غرق در افکار و تجسم این منظره، گویی که همان روز است. ساکت، مانند همان روز نشسته بود. عصبانی و متعجب. او شنید که دوباره مایکل می گوید: - می دانی من دوستت دارم. مایکل را دید که قدم به جلو می گذارد و سوت زنان قدم می زند... طبیعتاً ژوان هرگز دیگر با وی صحبت نکرد و چند روز بعد منطقه کری مینیسترا را ترک کرد.

- عجب حادثه گیج کننده و ناراحت کننده ای بود، البته نه حادثه ای که قبلاً به خاطر ژوان آمده بود، ابداً، در حقیقت تعجب کرد که چگونه این اتفاق به یادش آمد در اینجا...

- وحشتناک بود، تمام چیزها وحشتناک بود، می خواهم این مسأله را فراموش کنم. انسان همیشه می خواهد چیزهایی بد و ناراحت کننده را از مغزش بیرون کند. موقعی که انسان در آفتاب و شن زیبا در حال استراحت است. این افکار به مغزش می آید! چیزهای زیبای دیگری هم هست که انسان می تواند به خاطر بیاورد ولی چرا این یکی به یاد من آمد! خوب شاید ناهار آماده باشد. ژوان نگاهی به ساعتش انداخت. یک و پانزده دقیقه، با خود گفت:

- او، تازه یک و پانزده دقیقه!

موقعی که به اتاقش رسید یگراست سر جامه دانش رفت تا ببیند کاغذی برای نوشتن مانده است یا نه. کاغذی باقی نمانده بود، با خود

گفت:

- عیبی ندارد مهم نیست. از نوشتن نامه خسته شدم، چیز دیگری برای گفتن نیست، همه چیزها را گفتم. اگر بخوام نامه بنویسم باید در نامه چهارمی، پنجمی و ششمی هم همین چیزهایی را که در قبلی ها نوشتم بنویسم. حال ببینم چه کتابی دارم که بخوانم، خاطرات لیدی و یک داستان پلیسی. داستان پلیسی که ویلیام به عنوان هدیه به من داده بود. عجب داماد مهربانی! ولی من که به داستانهای پلیسی علاقمند نیستم. داستان دیگری دارم، دپارل هاوس، نیروی خانه، نوشته... این هم که داستان کهنه و قدیمی است و سالهای قبل چندین بار آن را خوانده‌ام. با خود گفتم:

- من باید موقعی که به آلی پور رسیدم تعداد زیادی کتاب بخرم.

فصل چهارم

خانم ژوان با همین افکار برای ناهار رفت، ناهار شامل املت سفت و نیمه سوخته، تخم مرغ، یک بشقاب ماهی کنسرو شده، سالرن لوبیا و چند هلوی کنسرو شده و خوراک مرغ بود و خانم ژوان نتوانست زیاد بخورد. بعد از ناهار برای استراحت به اتاقش رفت، سه ربع بعد موقعی که بلند شد کتاب خاطرات دیزارت را برداشت و تا هنگام شب مشغول خواندن آن بود و بعد برای قدم زدن بیرون رفت. زمانی که برگشت، کتاب دیزارت را تمام کرده بود، بعد نوبت شام رسید، املت، سالرن کنسرو شده، کمی برنج، تخم مرغ، لوبیا پخته، و زردآلوی کنسرو شده به جای هلوی کنسرو شده، بعد از آن خانم ژوان شروع به خواندن داستان پلیسی کرد و آن را تا قبل از اینکه بخوابد تمام کرده بود. در این موقع مستخدم هندی با خوشحالی گفت:

- شب بخیر صاحب، ترن ساعت هفت و نیم فردا صبح می آید اما تا غروب ساعت هشت حرکت نمی کند.

ژوان سرش را تکان داد و با خود گفت:

- یک روز دیگر را نیز باید سرکنم، چاره ای نیست البته کتاب قدرت خانه را برای خواندن دارم، هرچند که کتاب کوتاهی است. فکری به سرش زد، شاید مسافرینی با ترن صبح به اینجا بیایند و چقدر

خوب است اگر مستقیماً به موصل نروند، ولی فکر می‌کنم مستقیماً به موصل بروند بنابراین از مستخدم هندی پرسید:

- ببخشید قطاری که اینجا میاد، به موصل می‌رود؟
مستخدم گفت:

- خیر، فردا نه، گمانم که فردا ماشین اینجا برسد. تصور کنم اوضاع قطار موصل خیلی بد باشد و این روزها با این وضع جاده همه چیز در گل و لای گیر می‌کند....

ژوان سرش را بلند کرد و نگاهی به هندی انداخت و گفت:
- مسافرینی در ترن هستند که در استراحتگاه توقف می‌کنند؟
هندی سرش را تکان داد.

ژوان بلند شد و به رختخواب رفت خوشحال‌تر از ده دقیقه پیش بود. با خود فکر کرد به هر حال فردا قطار می‌رسد. بوی بد رستوران وی را ناراحت می‌کرد، بوی چربی. دماغش را گرفت. و گفت:
- عجب بوی بدی می‌آید!

صبح روز بعد ساعت هشت بیدار شد، لباس پوشید و به غذاخوری آمد، در همان جای دیروزی نشست، مستخدم هندی را صدا زد. هندی وارد شد، مستخدم هندی به نظر هیجان‌زده می‌آمد:
- مهم صاحب، مهم صاحب، ترن نمی‌آید، ترن نمی‌آید!
- نمی‌آید؟! منظورتان این است که دیر می‌آید؟

- نمی‌آید، اصلاً نمی‌آید، باران سنگینی آمده، خطها بسته شده، در این مسیر هیچ چیز حرکت نمی‌کند، تمام خطها شکسته شده، چهار یا پنج روز یا بیشتر طول می‌کشد تا تعمیر شود.

ژوان با ناامیدی و ناراحتی نگاهی به هندی انداخت و با ناراحتی گفت:

- من باید چه کار کنم، تکلیف من چیست.

هندی گفت:

- صاحب، اینجا اقامت کرد. خوراک زیاد، نوشابه زیاد، چای زیاد

خیلی خوب، صبر می‌کنید تا قطار بیاید.

ژوان با خود گفت:

- خدای من، اصلاً برای این شرقیها، زمان معنا و مفهومی ندارد!

ژوان سعی کرد که خونسردی خود را حفظ کند، گفت:

- می‌توانم از اینجا ماشین کرایه کنم؟

هندی گیج و مبهوت به نظر می‌رسید و گفت:

- منظورتان موتورسیکلت است، شما کجا می‌توانید اتومبیل پیدا

کنید! موقعی که ترن در موصل حرکت نمی‌کند، از آن وادی به این

طرف هیچ چیز حرکت نمی‌کند.

ژوان باز گفت:

تلفنی، وسیله‌ای که بتوانم تماس بگیرم، چی؟

هندی مثل اینکه چیز عجیب و غریبی شنیده باشد گفت:

- تلفن! کجا؟! البته خط ترکیه، بله ولی مردمان ترکیه خیلی

سخت‌گیر هستند، اجازه نمی‌دهند، آنها فقط اینجا برای قطار هستند

و ما از دور آنها را می‌بینیم، همین. ژوان فکر کرد که خب چند روز از

همه دنیا، از تمدن، از زندگی، از خانه، از انسان بریده شده است، هیچ

چیز وجود ندارد، نه تلفن، نه تلگراف، نه وسیله نقلیه، در این موقع

شنید که هندی با خونسردی و خیلی راحت می‌گوید:

- خیلی خوب، هوا خوب، عالی، خوراک فراوان، همه چیز

راحت. ژوان فکر کرد، هوا خوب است، این خوش شانسی است و

حیف است که من تمام مدت در اتاق بنشینم. همانطوری که در

افکارش غرق بود، شنید که هندی می‌گوید:

- هوا خوب است، اینجا به ندرت باران می‌آید، نزدیک موصل باران بسیار هم شدید است.

ژوان سر میز نشست و منتظر شد صبحانه‌اش را بیاورند، هیچ غرولند و هیچ ناله‌ای سرنداد، باید می‌ساخت. با خودش گفت:

- هیچ کاری نمی‌توان کرد. ناراحتی و نگرانی هم هیچ چیز را درست نمی‌کند. بهتر است که آرام و خونسرد باشم این بهترین کاری است که می‌توانم انجام بدهم، اما ناگهان به فکرش رسید که پنج روز مدت زیادی است. تلف کردن عمر و وقت است. با نیمه تسمی فکر کرد و آنچه به بلانشه گفته بود به یاد آورد: چقدر دوست دارم به جایی بروم که چهار، پنج روز، یک هفته دست به سیاه و سفید زنم، هیچ کاری نکنم، هیچ‌کس را نبینم، اعصابم در آسایش و آرامش باشد و فوراً به خود گفتم:

- این چیزی است که من آرزو می‌کردم آنچه می‌خواستم اینجا است. اینجا عین همین چیزهایی است که گفته‌ام، نه دست به سیاه و سفید می‌زنم و نه کسی را می‌بینم، حتی هیچ چیز هم برای خواندن ندارم هیچ چیز. آنچه می‌خواهم انجام بدهم تفکر است و این چقدر در این بیابان و در این هوای آزاد به من کمک می‌کند. گفتگو با بلانشه و حرفها و صحبت‌هایی که در آن شب با هم رد و بدل کرده بودند یکی یکی در ذهنش مجسم می‌شد.

ژوان بعد از صبحانه بلند شد و مسافتی را قدم زد سپس روی زمین نشست مدتی ساکت چشمانش را روی هم گذاشت. احساس آرامش به وی دست داد، عجب جای خوبی است برای حال من خیلی خوب است. نفس عمیقی کشید. آفتاب زیبا، گرم و آرامشی که از آن به انسان

دست می دهد عالی است. مدتی نشست بعد نگاهی به ساعتش کرد ساعت ده و بیست دقیقه بود. ژوان فکر کرد چقدر این صبح، آهسته و کند می گذرد. گفت:

- ای کاش یک نامه به باربارا می نوشتم، خیلی عالی می شد من هرگز به نوشتن فکر نکرده بودم و گرنه با خودم کاغذ بیشتری می آوردم. به جای نوشتن آن کلمات احمقانه برای دوستانم به انگلستان، باید برای باربارا نامه می نوشتم بلند شد و قلمش را برداشت و روی تکه کاغذی که در کیفش پیدا کرد، نوشت:

باربارای عزیز، من مسافرت خوبی را شروع کردم و بسیار هم خوش شانس هستم روز دوشنبه قطارم را از دست دادم، قطار قرار بود ساعت هشت و نیم حرکت کند، من آن را به علت تأخیر از دست دادم و در اینجا در اقامتگاهی در تل ابوحامد گیر کردم. منطقه بسیار زیبایی است نه بدان سان که تصور کنی منظره خاصی دارد، نه، هوای پاک، آفتاب گرم و سکوت و آرامش، همه اینها به من حالت خاصی می دهد.

ژوان مکث کرد، بعد چی بگم؟ درباره کوچولو بگم یا درباره ویلیام؟ اوه راستی بلانشه درباره باربارا به چیزی اشاره کرد. نگران دخترت نباش. چرا این جمله را گفت؟ چرا من ناگهان به یاد این جمله بلانشه افتادم؟ خب او بغداد بوده، درسته و درباره باربارا خیلی چیزها می دانست و به طور ضمنی گفت، من به عنوان مادر باربارا در مورد او هیچ چیز نمی دانم. ولی او چگونه به این موضوع اشاره کرد؟ منظورش چه بود؟ او تأکید کرد که مطمئن هستم او حالش خوب خواهد شد و حالا دیگر همه چیز درست است و حالش خوب است. منظوری داشت؟ مگر تا حالا حالش خوب نبوده که حالا حالش

خوب شده؟! خانم ژوان با این افکار ادامه داد:

- اما چگونه، برای چه، بلائشه اشاره کرد که باربارا خیلی برای ازدواج جوان بوده، خیلی جوان. خانم ژوان تکانی خورد و ناراحت شد و به یاد آورد موقعی که رودنی به او گفته بود، او برای ازدواج خیلی جوان است، خیلی زود است که ازدواج کند. در آن روز او این جمله را چند بار تکرار کرد. البته خانم ژوان در جوابش گفته بود:

- چرا؟

- من نسبت به این ازدواج خوشحال نیستم ژوان.
- او رودنی آخر چرا می خواهی دست رد به سینه جوانی به این خوبی بزنی. آنها خوب به هم می آیند، زوج مناسبی هستند.
- بله او از نظر خوبی، جوان خوبی است. ولی در واقع باربارا او را دوست ندارد، عاشق او نیست.
من از این حرف شوهرم متعجب گشتم، کاملاً متعجب شدم و گفتم:

- رودنی! مزخرف می گویی. مسلم است که دخترمان نامزدش را دوست دارد اگر او را دوست ندارد و عاشق او نیست پس به خاطر چه چیزی با او ازدواج می کند؟

شوهرم ناگهان جدی و محکم گفت:
- بله ژوانای عزیزم، این همان چیزی است که مرا نگران کرده است، و از آن می ترسم.

من به شوهرم گفتم:
- ببین عزیزم، آیا تو فکر نمی کنی کمی بدبین و بداندیش شده ای؟ شوهرم بدون اینکه به حرف من توجهی کند، گفت:
- ببین جانم اگر دخترمان نامزدش را دوست نداشته باشد نباید با

او ازدواج کند. دخترمان خیلی برای ازدواج جوان است، او دختری است آزاد و اهل مد.

- رودنی اصلاً می‌دانی آزاد و اهل مد بودن چیست که این همه می‌گویی؟

ولی رودنی خیلی عصبانی بود او گفت:

- می‌دانی چرا دخترها ازدواج می‌کنند؟ بعضی مواقع، برای اینکه می‌خواهند از محیط خانه فرار کنند و بروند.

من بلند بلند خندیدم و گفتم:

- هیچ خانه‌ای مثل خانه باربارا هست؟ هیچ دختری راحت‌تر و خوش‌تر از دختر ما در خانه‌ای هست؟!

- آه ژوان ساده‌اندیش، آیا واقعاً فکر می‌کنی چیزی که می‌گویی واقعیت داشته باشد؟!

- چرا نه، البته، در خانه ما همه چیز برای بچه‌ها در حد کمال فراهم شده است. بچه‌های ما در خانه هیچ چیز کم ندارند. رودنی آرام گفت:

- به نظر نمی‌رسد که بتوانند دوستانشان را به راحتی به خانه بیاورند، تا به حال به این موضوع فکر کرده‌ای؟

- بله عزیزم، من همیشه برای آنها مهمانی می‌دهم، از دوستانشان خواهش می‌کنم که به اینجا بیایند، تأکید می‌کنم هرگاه که خواستند، دوستانشان را به خانه بیاورند، ولی باربارا خودش دوست ندارد و می‌گوید من از مهمانی و این جور چیزها خوشم نمی‌آید.

شوهرم رودنی سرش را تکان داد و با ناراحتی گیج و مبهوت شروع به راه رفتن کرد، چند لحظه بعد با آمدن باربارا به اتاق وضعیت شکل دیگری به خود گرفت. باربارا گریه کنان وارد اتاق شد و گفت:

- خوب نیست ددی جان، خوب نیست پدر جان، من باید بروم
من نمی توانم بیشتر از این اینجا را تحمل کنم. من به او نمی گویم که تو
به من گفتی که شوهر نکنم و باید سرکار بروم. من می خواهم شوهر
کنم.

- این چه حرفهایی است که تو می زنی؟

- نمی خواهم سرکار بروم.

بعد از چند لحظه مکث باربارا در حالی که صورتش سرخ شده
بود، گفت:

- ببین پدرجان تو فکر می کنی همه چیز را از همه بهتر می دانی،
نامزدم ویلیام مرا می خواهد، تو هم می خواهی که من سالهای سال
به این نامزدی ادامه دهم، من خسته شدم و در واقع تحملش برایم تو
این خونه مشکل است من می خواهم ازدواج کنم، ما می خواهیم با
هم به بغداد برویم، من فکر می کنم آنجا عالی است، همه چیز تازه و
جالب است.

من ناراحت به دخترم گفتم:

- اوه عزیزم، من هیچ وقت دوست ندارم تو اینقدر از من دور
شوی، من می خواهم در کنار من باشی، مبادا به چیزی احتیاج پیدا
کنی....

- اوه مامان؟

- می دونی عزیزم، جوانانی که ازدواج کرده اند هیچ تجربه ای در
زندگی ندارند.

باربارا حرف منو قطع کرد و گفت:

- مامان جان من فکر می کنم به اندازه ای بزرگ شده باشم که بتوانم
گلیم خود را از آب بیرون بکشم، دیگر نمی خواهم که تو مرا

تر و خشک بکنی، من که دیگر بچه نیستم، سپس باربارا تبسمی کرد و افزود:

- پدرجان حالا من نظرم را به تو گفتم.

در این موقع شوهرم رودنی آهسته اتاق را ترک کرد. دخترم ناگهان به دنبالش دوید دست انداخت گردنش و گفت:

- پدرجان عزیزم، پدر عزیزم...

زوان با خود اندیشید در واقع دخترم اینطور فکر می کرد ولی هرگز نشان نمی داد، پس گفته های ما حقیقت نداشت من فکر می کردم که رودنی اشتباه می کند، باربارا می خواست با ویلیام به شرق برود، دیدن این دو جوان که عاشق هم هستند واقعاً برای من لذت بخش بود، اینکه درباره آینده نقشه بکشند و با هم زندگی کنند. فکر رفتن به بغداد مرا ناراحت می کرد ولی باربارا... شاید این همان جوهر آزادی بود که رودنی را می ترساند.

- بعداً حرفها، شایعات و موضوعات زیادی را در این مورد به گوش من رسید. مثلاً در مورد ماژور رایت. به عنوان نمونه خود باربارا در نامه هایش مرتباً از این ماژور رایت می نوشت، ماژور رایت برای شام به خانه آمد. برای ناهار آمد، ما با هم به تیراندازی رفتیم، ما در تابستان با هم به آرکاندوس رفتیم و یک خانواده و زوج جوان دیگر نیز با ما بودند. ما با هم یک کلبه گرفتیم و در همین موقع بود که ماژور رایت هم سر و کله اش پیدا شد، اوه چقدر خوش گذشت، تنیس بازی کردیم من و ماژور رایت یک طرف و دو نفر دیگر در طرف دیگر بازی، ما برنده شدیم....

باربارا آنقدر درباره این مسائل طبیعی صحبت کرده بود که من با خود گفتم خوب موقعی که به بغداد برسم حتماً درباره ماژور رایت

سئوال خواهم کرد. این حق من بود که ببرسم. ببینم این ماژور رایت که آنقدر باربارا درباره اش می نویسد چه تیبی است، چگونه آدمی است. خب موقعی که پرسیدم، واقعاً مضحک است باربارا چهره اش سفید و ویلیام چهره اش سرخ شد و بعد از یکی - دو دقیقه با صدای خفه ای هردو گفتند:

- ما نمی خواهیم دیگر درباره او چیزی بشنویم و بگوییم...
تا حدی نام ماژور رایت حالت آنها را تغییر داد که اسمش را هم نمی خواستند ببرند. بعد از اینکه شام خوردیم، من و باربارا در یک اتاق خوابیدیم. سر صحبت را با باربارا باز کردم و با تبسم گفتم:
- این ماژور رایت که مرتباً در نامه هایت از او اسم می بردی کیست؟
چرا به مجرد اینکه من نام ماژور رایت را آوردم ویلیام از جایش بلند شد و به اتاق دیگری رفت... و بی درنگ باربارا دخترم گفت:
- نمی دانم مامان، نمی دانم و برای اینکه موضوع را تغییر بدهد گفت: اصلاً دیگر اسمش را نیاورید، ما مدتهاست که او را فراموش کرده ایم.

خانم ژوان فکر کرد، ولی من تا موقعی که نفهمیدم ماژور رایت چگونه آدمی است دست بردار نیستم. من به عنوان یک مادرزن به خودم اجازه دادم و در نهایت شهامت و شاید شجاعت و یا شاید فضولی گفتم:

حتماً ویلیام، راجع به این آقای ماژور رایت موضوعی را شنیده یا می داند؟

با عصبانیت رو به من کرد و گفت:

- مادر منظورت چیه؟

من تبسمی کردم و گفتم:

- عزیزم از رفتارت مشخص است، من فکر می‌کنم که از رفتارت، اخلاق و طرز صحبت آقای رایت خوشت نیامده و خیلی دردناک است و دردناکتر...

باربارا آرام گفت:

- بله، بله حق با تو است، کاملاً دردناک است، بعضی وقتها انسان روی بعضی افراد حساب می‌کند ولی بعد...
خانم ژوان افزود:

- بله، موقعی که انسان بسیار جوان ازدواج کند و تجربه در زندگی نداشته باشد و نخواهد با دیگران مشورت کند و در یک کشور غریبی هم باشد معمولاً خیلی مسائل ناراحت کننده ممکن است برایش پیش بیاید.

- حالا که از این کشور رفته، الحمدلله که به آفریقای جنوبی رفته است.

ناگهان ژوان صحبتی را که در باشگاه الویه بین چند نفر شده بود به خاطر آورد، آنها یک شب در باشگاه الویه نشسته بودند و شنیدند که یک نفر می‌گوید:

- او، نوبی رایت رفت به آنگولا.

- بیچاره نوبی ولی تقصیر او نیست که تمام این دختران کم عقل و بی تجربه به دنبالش می‌روند!

دیگری با خنده گفت:

- تو چرا در درس درست می‌کنی، او بی‌گناه است، تقصیر نوبی چیست. من باید بگویم که او تکنیک و شیوه خاص خودش را داشت و مرد ماهری بود!

- البته او مرد بسیار جالبی بود؛ خوش قیاقه، خوش تیپ و جذاب.

البته دخترها همیشه فکر می‌کنند که او کشته مرده و عاشق آنهاست و این درست در لحظه‌ای است که او به فکر زن دیگری است.

یک زن دیگر گفت:

- ما او را از دست دادیم، جایش خالی است، واقعاً مرد جالبی بود.

یکی دیگر خندید و گفت:

- ولی خیلی از شوهرها از رفتنش خوشحال هستند. چند نفر هم که

چشم دیدنش را نداشتند و سایه‌اش را با تیر می‌زدند...

زن دوم گفت:

- ساکت. صدایش را پایین آورد و خیلی آهسته و آرام به طوری که

خانم ژوان نتوانست بشوند کلماتی را گفت و این بیشتر به رشک و

تردید و ناراحتی ژوان افزود.

اگر ویلیام نمی‌خواست با او صحبت کند باید باربارا بیشتر احتیاط

می‌کرد اما در عوض این که باربارا چیزی بگوید، فقط به این جمله

اکتفا کرد:

- مادر من نمی‌خواهم درباره‌ او صحبت کنم، مادر خواهش می‌کنم

درباره‌ او صحبت نکن.

ژوان دیگر هرگز درباره‌ او صحبت نکرد و در این مورد احتیاط کرد

که سخنی به میان نیاورد. مدتی بعد ناراحتی و بیماری باربارا بود که او

را از لندن به بغداد کشانده بود، ولی درباره‌ بیماری باربارا هم آنها

نمی‌خواستند صحبت کنند، می‌گفتند:

- مسمومیت باکتری.

این ظاهر امر بود. البته مشخص است که در یک منطقه گرم چنین

بیماری بسیار رایج و معمولی است اما نه ویلیام و نه باربارا اصلاً

نمی‌خواستند به جزئیات پردازند و حتی دکتر هم بنا به سفارش آنها

لب نمی‌گشود و یک روز که ژوان تنها پیش دکتر رفته بود او گفته بود:
- خواهش می‌کنم به هیچ وجه در مورد مریضی و ناراحتی
دخترتان باریارا صحبت نکنید...

خانم ژوان در دل صحرا دوباره چشمانش را برهم گذاشت و گفت:
- عجب، و دوباره فکر و ذهنش به بغداد پرواز کرد:

- چرا تمام این موارد، در گفتارهای مبهم پوشیده بود. چرا دکتر
به من تأکید می‌کرد که درباره این موضوع کوچکترین کلامی به میان
نیآورم؟ خانم ژوان در همین لحظه فکر کرد:

- آن پزشک مثل همین شنهای بیابان خشک و مانند سنگهای
ساختمان محکم و لجوج بود.

باربارا دختر خوبم چه حادثه‌ای برسرت آمده است؟ خانم ژوان
فکر کرد، حتماً موضوعی است که من می‌باید دقت می‌کردم. اگر فکر
کرده بودم شاید می‌توانستم سرنخی به دست آورم. البته بعداً
مشخص شد که شوهرش چقدر خونسرد و تا چه حد بی‌تفاوت
است. این همان جمله‌ای بود که شوهرم می‌گفت:

- دختران می‌خواهند ازدواج کنند برای اینکه از خانه فرار کنند.
دخترم نامزدش ویلیام را دوست ندارد، عاشق او نیست! من به ویلیام
گفتم که می‌خواهم بمانم تا ببینم نتیجه کار دخترم چه می‌شود، ولی
ویلیام پاسخ داد:

- اگر شما بمانید با مشکل راه درگیر خواهید شد.

باربارا دست انداخت گردن من و گفت:

- نه ماما جان بمان خواهش می‌کنم بمان.

ولی من گفتم:

- پدرت تنهاست، من وظیفه دارم که برگردم و آنقدر باربارا اصرار

کرد که من خواستم بمانم ولی ناگهان دوباره ویلیام گفت:
 - خانم می‌دانید اگر الان نروید و به فصل زمستان بخورید تا چندین
 ماه راه باز نخواهد شد؟ و همین بود که من در نهایت ناراحتی تغییر
 عقیده دادم و لحظه‌ای که می‌خواستم آنها را ترک کنم باز هم دلم پیش
 باربارا بود. او نیاز به پرستاری و همراهی مادر داشت اما ویلیام مرتباً
 تکیه می‌کرد که مسافرت صحرا و مسافرتی است خطرناک و اگر کسی
 باران‌گیر شود ممکن است چندین ماه در وسط صحرا گیر کنند... خانم
 ژوان نگاهی به ساعتش انداخت. پنج دقیقه به یازده مانده بود. با خود
 گفت:

- در یک مدت کوتاه انسان می‌تواند به موارد بسیاری بیندیشد! در
 عرض یک ساعت، اندازه چندین سال می‌تواند فکر کند عجب! ای
 کاش کتاب قدرت خانه را با خودم آورده بودم، البته کتاب ضخیمی
 نیست اما می‌تواند یک مقدار از وقت مرا بگیرد. دو ساعت تا وقت
 ناهار مانده بود. با خود گفت:

- شاید بهتر باشد امروز نهار را ساعت یک بخورم در این صورت
 می‌توانم باز هم قدم بزنم. ولی به کجا؟ به کجا؟ خورشید گرم و گرمتر
 می‌شود. چقدر دلم می‌خواست زمانی برسد که هیچ کاری را انجام
 ندهم و فقط فکر کنم. فکر، فکر و فکر، مثل حالا در خودم فرو روم و با
 فراغ‌بال و راحت بیندیشم و هیچ کاری نداشته باشم این همان فرصتی
 است که به دنبالش آن بودم. این آرزویم خیلی زود برآورده شد. حالا که
 نشسته‌ام و چیزی را که می‌خواستم به دست آورده‌ام، ببینم که باید از
 کجا شروع کنم باز هم باید فکر کنم. خانم ژوان به گوشه زوایای ذهنش
 مراجعه کرد و گفت:

- حالا چه فکری دارم که باید مطرح کنم؟ چیزهای مهم را اول

مطرح می‌کنم. از کجا باید شروع کرد، بله باید ببینم که ترتیب رفتن مستخدم به تعطیلات تابستانی را چگونه باید بدهم؟ دکور مدرسه را باید عوض کنیم، دیگر باید چه کار کنیم؟ یک دفعه، یادش آمد که تا تابستان آینده خیلی مانده، حالا نوامبر است تا تابستان حدود هفت - هشت ماه وقت است. بنابراین آن فکر را کنار گذاشت در مورد دکور مدرسه هم با خود گفت:

- حالا که مدرسه شروع شده دکور مدرسه را هم باید گذاشت برای تابستان تا آن موقع چندین بار تصمیم عوض خواهد شد.

نگاهی به ساعت کرد، یازده و ده دقیقه، دوباره به فکر دکور مدرسه افتاد. اگر می‌دانستم کتابهای زیادی برای خواندن با خودم می‌آوردم. ولی... ژوان نگاهی به شترها و نگاهی به آفتاب انداخت و دوباره غرق افکار خویشتن گردید و به یاد خانم شرستون افتاد:

- خانم شرستون، عجب زنی! خانم شرستون در آن روز به من چه گفت؟ درباره آن پارچه راه‌راه صحبتی کرد و بعد یک دفعه زندگیش را برای من تعریف کرد، عجب زندگی غم‌انگیزی داشت!

چرا اینقدر افکار غم‌انگیز به مغزم راه می‌یابد؟ درباره هرکس که فکر می‌کنم به جز افکار غم‌انگیز، افکار دیگری به مغزم راه نمی‌یابد! بهتر است از خانم شرستون بگذرم حالا باید افکار قشنگی به یادم بیاد. نگاهی به ساعت انداخت. خانم ژوان حرکتی کرد:

صحبت‌های بلاتشه مرا به یاد باربارا دخترم و تمام آن شرایط ناراحت‌کننده‌اش انداخت. باز هم نگاهی به ساعت انداخت:

- اوه یعنی این افکار تقریباً نیم ساعت طول کشیده است.

او تمام روابط خودش را با خانم شرستون، گذراندن ایام مختلف، چندین و چند سال را در همان نیم ساعت، پیش چشم مجسم کرده

بود.

- حالا باید به یک چیز خوب فکر کنم.

رودنی شوهرش بهترین و منطقی‌ترین موضوعی بود که می‌توانست درباره‌ او فکر کند.

افکار ژوان متوجه مسائلی شد که در حول و حوش شوهرش می‌گشت. شوهرش را در نظر مجسم کرد. او را دید که در ایستگاه ویکتوریا برای بدرقه وی آمده و روی سکو ایستاده و منتظر حرکت ترن است.

- بله رودنی عزیز در ایستگاه ترن ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. روز آفتابی خوبی بود. آفتاب به صورت رودنی افتاده بود، چهره‌اش کاملاً مشخص بود. خطوطی که به چهره‌اش افتاده بود، می‌رساند که تا چه حد چهره خسته‌ای دارد. آری، خسته، چشمانی خسته، چشمانی غم‌انگیز، البته نباید گول خورد چون بسیاری از حیوانات خشمگین و وحشی هم هستند که چشمان مظلوم و غصه‌داری دارند. با خود گفت:

- باز هم افکار بد! نه، نه، آخر چطور موقعی که رودنی عینک می‌زند من توانستم چشمان غصه‌دار او را ببینم؟ شاید به نظر آمد. ولی روی هم رفته مردی خسته به نظر می‌رسد. هیچ تعجبی ندارد او زیاد کار می‌کند من تا حالا ندیدم که او حتی یک روز مرخصی بگیرد، موقعی که برگشتم باید در این مورد اقدامی بکنم، باید کاری بکنم که بیشتر به او خوش بگذرد، راحتی بیشتری داشته باشد، اقلأ یک هفته را در خلال چند ماه مرخصی بگیرد و استراحت کند، یا حداقل یک روز در ماه. بله من این کار را خواهم کرد، بیچاره رودنی، چرا او صبر نکرد که ترن کاملاً از آنجا دور شود، بعد برود؟ حتماً عجله داشته

است. دوباره با خود گفت:

- حتماً می‌خواست سرکار برود. بعضی افراد دوست ندارند رفتن عزیزانشان را ببینند و شاهد دور شدن آنها باشند... ولی نه غیرممکن است رودنی باید می‌ایستاد تا قطار برود و آن وقت حرکت می‌کرد، هنوز قطار حرکت نکرده گویی از خدا خواسته با سرعت از سکوی قطار دور شد.

ژوان با خودش در جنگ و جدال بود. یک دفعه به یاد حرف بلانشه افتاد آهان این بلانشه حتماً چیزی می‌دانست که می‌گفت:
- بله آقای رودنی، شوهرت چشمان هیزی دارد....

خانم ژوان به استراحتگاهش بازگشت، هوا خیلی گرم شده بود. در طول راه به افکاری که ناخودآگاه به وی هجوم آورده بودند فکر می‌کرد و می‌خواست از دست آنها نجات یابد و بگریزد، گویی از یک کابوس می‌گریخت، نه از افکارش. مستخدم هندی با تعجب وی را نگریست و گفت:

- مهم صاحب خیلی تند راه می‌روید! چرا اینقدر تند؟ وقت زیاد، هرچه بخواهی وقت!

اوه خدای من! ژوان فکر کرد و با خود گفت:

- وقت زیاد، هرچه دلت بخواهد!

استراحتگاه، جوجه‌ها، ته مانده‌های قوطی‌های کنسرو، سیم خاردار، مشاهدهٔ یکنواخت آنها اعصاب خانم ژوان را واقعاً خرد می‌کرد.

ژوان به سرعت داخل اتاقش رفت و کتاب قدرت‌خانه را برداشت. به‌رحال فکر کرد اینجا سرد و خنک است. کتاب را باز نمود، شروع به خواندن کرد، تا وقت ناهار نصف کتاب را خواند.

ناهار همان املت، لوبیای پخته، ساردین، برنج و زردآلوی کنسرو شده... .

ژوان چیز زیادی نخورد. میلی به غذا نداشت. بعد از آن دوباره به اتاقش رفت و دراز کشید. با خود گفت:

- شاید آفتاب بود که مرا مجبور کرد آنقدر سریع راه بروم. حال یک خواب خوش و یک استراحت خوب باید برایم مفید باشد تا حالم را سرجا بباید. چشمانش را بست اما خواب به سراغش نیامد، برعکس خیلی هوشیار بود و افکارش آماده پرواز به این طرف و آن طرف بود. بلند شد سه قرص آسپیرین برداشت، خورد و دوباره دراز کشید. هر دفعه که چشمانش را می بست رودنی را می دید که در ایستگاه قطار بی تفاوت به سوی خارج از ایستگاه می رود، این افکار دست از سرش برنمی داشت. غیر قابل تحمل بود! بلند شد پرده را کنار زد تا نور بیشتری به داخل اتاق بیاید بعد کتاب قدرت خانه را برداشت و چند صفحه دیگر خواند تا اینکه خوابش برد.

خواب دید که برای بازی تنیس رفته اند ولی توپ ندارند. برای پیدا کردن توپ وقت زیادی را هدر دادند تا این که بالاخره توپ پیدا کردند و به زمین بازی رفتند، موقعی که بازی را شروع کردند. از خواب بیدار شد.

به خودش گفت آیا می خواهی مریض شوی؟ خیلی حرکات عجیب و غریبه...

نگاهی به سرپای خودش انداخت. این طرفش و آن طرفش را نگاه کرد و مرتباً در آینه با خودش صحبت می کرد بعد سرش را به زیر انداخت و گفت:

- عیب نداره این حتماً اثر آفتابی است که زیادی به سر من خورده

است. موقعی که چای بخورم حالم بهتر می شود.
 در حقیقت تمام حرکات وی مسخره آمیز و مضحک به نظر
 می رسید. ژوان اسکادامور حتماً دچار ضعف اعصاب شده بود و این
 اثر آفتاب نبود، اگر اثر آفتاب بود وی حالت دیگری داشت. دوباره
 برخاست و به خود گفت:
 - حتماً اثر آفتاب است، موقعی که آفتاب کمتر شد دوباره بیرون
 می روم.

چند تا بیسکویت در دهانش گذاشت و یکی دو تا فنجان چای را
 سرکشید و سپس شروع کرد به خواندن کتاب قدرت خانه و آن را تمام
 کرد موقعی که کتاب را بست دوباره افکاری به ذهنش راه یافت:
 - حالا این کتاب را تمام کردم و هیچ چیز برای خواندن ندارم نه
 چیزی برای خواندن و نه چیزی برای نوشتن، نه کاری برای انجام
 دادن و نه بافتنی، هیچی، هیچی، هیچ کاری نیست. فقط اینکه منتظر
 باشم برای قطار لعنتی که... یکدفعه دید در مقابل او رودنی و
 راندولف تنیس بازی می کنند. آنها یک طرف و ژوان طرف دیگر.

ژوان تصمیم گرفت آن دو را شکست بدهد اما هر بار که سرو می زد
 یا سروها خارج از سرویس بود یا غلط به زمین طرف می خورد. فکر
 کرد که رودنی به وی کمک می کند اما دید رودنی در نهایت تلاش و
 کوشش به قدری توپها را محکم می زند که وی نمی تواند حتی یکی از
 آنها را بگیرد. ناراحت به خود گفت:

- اوه همه مرا ترک کرده اند، همه جا تاریک است، من تنها هستم، و
 فکر کرد که خیلی تنهاست داد می زد:
 - من تنها هستم، تنها، تنها، تنها... با تکان شدیدی از خواب بیدار
 شد و گفت:

- من تنها هستم و بلند تکرار کرد، من تنها هستم.
تأثیر خواب هنوز هم بروی فشار می آورد و کلمات را بلند بلند
تکرار می کرد، گویی در بیداری می بیند. کلمات، او را واقعاً تکان داده
بود و زیر لب زمزمه کرد:

- من تنهای تنها هستم.
در این لحظه سر و کله مستخدم هندی استراحتگاه، پیدا شد و
گفت:

- مهم صاحب، مهم صاحب، صدا زدید؟
- بله برای من جای بیاور.
- مهم صاحب، جای خواست ولی حالا ساعت ۳ نیمه شب
است.

- عیب ندارد من جای می خواهم.
خانم ژوان شنید که وی صدا می زند چای، چای! خانم ژوان از
رختخواب برخاست و به طرف آینه رفت، می خواست خود را ببیند.
هنگامی که مستخدم هندی وارد اتاق شد تا قوری چای را با
خودش ببرد خانم ژوان از وی پرسید:
- ببخشید آقا.

مستخدم هندی گفت:
- بفرمایید، مهم صاحب...
- ببخشید آقا شما در اینجا چه کار می کنید؟
- مستخدم هندی از شنیدن سوال بی نهایت متعجب شد و در
حالی که ظروف را جمع می کرد، گفت:
- من از مسافرین مواظبت می کنم.
- می دانم. ژوان سعی کرد که برتعجیل و شتاب خودش فائق بیاید

و آرام بگوید: اما این تمام وقت شما را که پر نمی‌کند، می‌کند؟
 هندی دوباره با همان لحن و با همان لهجه گفت:
 - من به آنها صبحانه می‌دهم، ناهار می‌دهم، شام می‌دهم.
 - خیر من منظورم این نیست، مگر یک نفر دیگر نیز به شما کمک
 نمی‌کند؟

- اوه آن پسر عرب را می‌گویید، احمقه، تنبله، کثیفه، من خودم
 کارهایم را انجام می‌دهم، من به این پسر تنبل عرب اعتمادی ندارم
 بعضی مواقع آب کثیف به دست مسافری می‌دهد و کارهایی می‌کند
 که آنها را ناراحت می‌کند. من به او گفتم به آشپز کمک کند....
 - بنابراین شما اینجا سه نفر هستید، این طور نیست؟ شما باید وقت
 زیادی داشته باشید، فقط چند ساعتی کار می‌کنید بقیه‌اش چی؟
 حتماً مطالعه می‌کنید، هان؟ کتاب می‌خوانید؟
 - خواندن، چی خواندن؟! مهم صاحب؟
 - کتاب و ...
 - من خواندن بلد نیستم.

- پس موقعی که کاری نداری چه می‌کنی؟
 - منتظر می‌مانم که کاری پیش بیاد تا انجام بدهم....
 ژوان فکر کرد:

- فایده‌ای ندارد تو نمی‌توانی با آنها صحبت کنی آنها نمی‌دانند
 منظور تو چیست. این مرد همیشه اینجاست ماهها و سالها. بعضی
 مواقع فکر می‌کنم که شاید برای تعطیلات به شهر برود دوستانش را
 ببیند ولی حتماً او آخر هفته که آشپز در اینجا است و شاگردی دارند....
 بله او می‌خواهد، بلند می‌شود و هرکاری که بخواهد انجام
 می‌دهد، یک زندگی خیلی خیلی ساده. خوب، من نمی‌توانم با او

صحبت کنم اصلاً صحبت کردن با او فایده‌ای ندارد، بعلاوه تمام انگلیسی که این مرد بلده در حد کلماتی مثل، خوردن، نوشیدن، هوا، خوب می‌باشد. در این موقع هندی از اتاق خارج شد ژوان طول اتاق را با ناراحتی بالا و پایین رفت. با خود گفت:

- من نباید آنقدر خل و احمق باشم، من باید کاری، طرحی و یا نقشه‌ای بریزم تا خودم را مشغول کنم. ترتیب دادن یک برنامه خوب، فکر کردن به خودم، من نباید اجازه دهم که فکرهای بد به سراغم بیایند. باید ذهنم را از افکار خوب زندگی پرکنم، افکاری که من به آنها علاقه مندم. من یک زندگی متری، پیشرفته، با اصول تمدن حساب شده و عالی داشتم و اگر بخوام زندگی‌ام را بهتر کنم باید آنها را بررسی و بازبینی مجدد بنمایم. چیزهایی که فایده دارند و مفید هستند، مسائلی که یک خانم متمدن و با فرهنگ با آنها سروکار دارد، چیزهایی که فکر کردن به آنها می‌تواند مشکلات بعدی مرا حل کند. چیزهایی که مدتها می‌خواستم به آنها فکر کنم و فرصت نمی‌کردم و حالا بهترین فرصت است برای یک بررسی و برنامه‌ریزی برای آینده، البته بعضی افراد هستند که حتی در خانه وقت زیادی برای فکر کردن دارند، ولی من که یک دقیقه هم برای استراحت وقت نداشتم این بهترین فرصت است که به خودم و زندگی‌ام فکر کنم. ژوان فکر کرد:

- مثل آن روز که راندولف... باز هم راندولف. اولین فکری که به ذهن من می‌آید. ژوان به نظرش آمد که آن روز خودش مثل جاسوسها عمل کرد و از خجالت سرخ شد. او از آن زنانی نبود که این کارها را انجام دهد ولی به یادش آمد که مثل جاسوسان دنبال آنها رفته بود. به هر حال یک دختری مثل میرنا راندولف... دختری که به نظر نمی‌آید دختر سالم و خوبی باشد... ژوان سعی کرد فکر کند که

چه جوری این دختر پیدا شد و چگونه در زندگی شوهرش راه یافت. او با بعضی از دوستان خانم میس گارنت که از کلبه خارج می شدند شروع به صحبت کرد و صدای رودنی را شنید. در این موقع در خارج از کلبه صدایی به گوش می خورد صدای او و صدای زنانه‌ای که به وی جواب می داد. ژوان گوشه‌هایش را تیز کرد و با خانم گارنت خداحافظی کرد، خداحافظ خانم گارنت. آنها به جاده آمدند، ژوان توانست تندتر قدم بردارد و به شوهرش رودنی برسد. رودنی و راندولف آرام آرام به طرف دهکده می رفتند... ژوان فوراً با خودش گفت:

- نه نه، این تقصیر رودنی نیست همه می دانند که میرنا راندولف چه دختری است، رودنی تقصیری ندارد. خانم ژوان در همان حال و هوا چشمش به آنها بود که ببیند کجا می روند و چه کار می کنند. موقعی که خانم ژوان آنها را کاملاً زیر نظر داشت دو شیخ را دید که بی حرکت نشسته اند و به یکدیگر نگاه می کنند. خانم ژوان جلورفت و دقت کرد و گفت:

- الان تکلیف میرنا راندولف را روشن خواهم کرد، عجب دختری است! اما موقعی که نزدیک شد به جای میرنا، خانم شرستون پیر را دید که با حالت دوستانه‌ای نشسته و با رودنی درد دل می کند. آه چه اشتباهی کردم... اوه... خانم ژوان نتوانست حرفی بزند و متحیر از آنچه تصور کرده بود گفت:

- چقدر خوب است که رودنی نسبت به این افراد، خوب و با محبت است. با چه دقتی به درد و دل خانم شرستون گوش می دهد. شرستون بیچاره در زندگی هیچکس را ندارد. ژوان متعجب شد و کمی جلوتر رفت. در واقع هیچ کدام از آن دو حرکتی نمی کردند و

برای چند لحظه‌ای ساکت شدند او فکر کرد عجب منظره‌ای است شاید آنها هر دو در عالم فکر با یکدیگر ارتباط فکری برقرار کرده‌اند، شاید آنها احساس کرده‌اند خوب همدیگر را درک می‌کنند و به اندازه کافی همدیگر را شناخته و از درد و رنج هم با خبر هستند و شاید می‌خواهند ضمن راه رفتن دوباره با هم صحبت کنند. در آن زمان خانم ژوان و شوهرش با شرسرتون آشنا بودند و رفت و آمد زیادی داشتند، مخصوصاً از موقعی که خانه شرسرتون دچار ضایعه گشت، بیچاره آقای شرسرتون هم به علت تقلب به زندان محکوم شده بود. رودنی به عنوان وکیل کاملاً مواظب خانم شرسرتون بود و در محاکمه شوهرش شرکت کرد و برای وی احقاق حق نمود. رودنی برای خانم شرسرتون خیلی متأسف بود و می‌گفت:

- این خانم بیچاره با دو تا بچه و بدون یک پنی پس انداز. همه آنها وظیفه دارند که به این خانم کمک کنند، بیچاره خانم شرسرتون، آنها گناهی نکردند شوهرش تقلب کرد و به زندان افتاد، گناه این خانم چیست؟ ما بایستی از خانم شرسرتون حمایت کنیم. چهره خانم شرسرتون و خنده‌های او دیگر به گوش هیچ‌کس نرسید. زندگی او را سخت تحت فشار قرار داد. ژوان به شوهرش گفته بود:

- او باید خیلی حساس باشد، و رودنی جواب داده بود:

- لزلی شرسرتون زن مقاوم و با استقامتی است و زیر بار منت کسی نمی‌رود. ژوان به شوهرش گفته بود:

- اما استقامت کار همه کس نیست! و رودنی با تعجب گفت:

- اما او زن پرشهامت و با استقامتی است! بعد از این حرف رودنی به اداره‌اش رفته بود....

- شهامت صفتی است عالی ولی نه در مورد لزلی شرسرتون! او با

مشکلات زیادی روبه‌رو بود و سعی می‌کرد که خود و فرزندش را در نهایت تنگدستی بسیار خوب اداره کند، وظیفه او بسیار مشکل بود. لژی شرستون در بازار باغبان‌ها و گل فروش‌ها کاری پیدا کرد. در این میان رودنی سعی کرد که برایش ماهیانه‌ای دست و پا کند در این ضمن یکی از عمه‌های پسرانش هم که در زندگی اش خوب بود، اتافی برای آنها تهیه دید...

ژوان نا آرام طول و عرض استراحتگاه را می‌پیمود و در نظر مجسم می‌کرد که خانم لژی شرستون و شوهرش در آن روز در نزدیکی دهکده نشسته بودند. خانم لژی شرستون دو آرنجش را روی زانوهایش گذاشته بود و چانه‌اش را در دست گرفته بود. ساکت و عجیب!

سکوتی بین آن دو برقرار بود هر دو به‌دور دست نگاه می‌کردند. درختان بلند پشت سر هم ردیف بودند و جنگل منظره زیبایی داشت. خانم شرستون و رودنی از دور مثل دو مجسمه بی‌حرکت بودند، هر دو به جلو زل زده بودند. چرا آنها با هم صحبت نمی‌کنند؟ بهتر است بروم و با آنها صحبت کنم؟ شاید این تقصیر شک و تردید من است یا شاید تقصیر میرنا است که نمی‌گذارد من راحت باشم؟ تقصیر اوست که مرا مظنون کرده، به هر حال من نمی‌توانم با آنها صحبت کنم و جرأت ندارم جلو بروم، راندولف مرا به شک انداخته است بنابراین بروم و پشت درختها پنهان شوم و تا هنگامی که آنها به‌خانه باز می‌گردند پشت سرشان باشم. شاید خانم شرستون هم یکی از آن میرنا راندولف‌ها باشد. یکی از مواردی که من هرگز تصورش را نمی‌کردم، این بود که ممکن است شوهرم با خانم شرستون هم سر و سری داشته باشد! من این موضوع را بعداً به رودنی

خواهم گفت و او نمی فهمد که من از سر و سری که با خانم شرستون دارد باخبر هستم... خانم ژوان در نظرش مجسم کرد:
- این همان علتی است که رودنی ایستگاه ویکتوریا را بی خیال ترک کرد...

او خدای من عجب، همه چیز دوباره تکرار شد! چطور این افکار دوباره به مغز من هجوم آورد؟ خانم ژوان باز هم دچار توهمات خود شد و افکار ناراحت کننده به مغزش هجوم آورد.

- می دانم از نبودن من خوشحال است، از راه رفتنش مشخص است بین چگونه با خوشحالی و خرسندی راه می رود و اصلاً به پشت سرش نگاه نمی کند، من می دانم از راه رفتن مردها می توان فهمید که در ذهنشان چه می گذرد. من هم باید این افکار را از مغزم خارج کنم، من نباید دیگر درباره رودنی فکر کنم. نه، نه درباره رودنی هم که فکر کنم افکار مغشوش و ناراحت کننده به مغزم هجوم می آورد.

خانم ژوان هیچگونه اراده ای در مورد فکر کردن نداشت. او با خود گفت:

- خیالاتی شده ام این اثر تابش آفتاب است، یا باصطلاح آفتاب به مغزم خورده است. بله می دانم.

فصل پنجم

بعد از ظهر و غروب در نهایت آهستگی و کندی سپری شد. خانم ژوان دیگر می‌ترسید زیر آفتاب برود تا این که آفتاب کم‌کم فروکش کرد و تقریباً از آن حرارت اولیه افتاد ولی باز هم ترسید که آن افکار واهی و شاید واقعی به ذهنش هجوم آورد، بنابراین در استراحتگاه نشست.

بعد از گذشت نیم ساعت احساس کرد که نشستن در آنجا، روی یک صندلی غیرقابل تحمل است به اتاقش رفت، فکر کرد چه کاری می‌تواند بکند جامه‌دانش را آورد و آن را باز کرد همه چیز را دوباره با دقت بسیار خاصی سرجایش گذاشت، چیزهایی را که با عجله پیچیده بود دوباره تا کرد یکی یکی در گوشه‌ای گذاشت، مانند صنعتگری که بخواهد کاری را با دقت انجام دهد. مدتی به این کار مشغول شد و بعد از اینکه این کار را در نهایت رضایت انجام داد، تازه دید که ساعت ۵ بعد از ظهر است، احساس کرد که اگر بیرون برود باز با آن آفتاب تابان و پرحرارت مواجه خواهد شد، درون استراحتگاه هم بسیار ناراحت کننده و غیرقابل تحمل بود. با خود گفت:

- ای کاش چیزی برای خواندن داشتم... خانم ژوان با ناراحتی فکر کرد که ای کاش یک وسیله برای بازی داشتم، مثلاً شطرنج، بریج یا

چیز دیگری که می توانستم خودم را سرگرم کنم، عجب وضع وحشتناکی است، به جز راه آهن طولانی که نیم کیلومتر از آن بیشتر پیدا نیست، هیچ چیز دیگری وجود ندارد و در حالی که بیرون می آمد، گفت:

- حالا آفتاب فرونشسته است و می توانم کمی قدم بزنم.

مسیر را در طول همان راه آهن در پیش گرفت، راه آهنی که به مرز ترکیه ختم می شد، احساس کرد که با خط راه آهن همگام خواهد شد. پس از ۱۵ دقیقه راه رفتن حرکات، گامها و ریل هم برایش یکنواخت شد بی نهایت یکنواخت. هیچ چیز جز سکوت و نور خورشید در آنجا نبود، البته نه به حرارت و تابشی که قبل از ظهر داشت.

به نظرش رسید که بهتر است شعر بخواند، شعرهایی که از کودکی یادش بود. او در دبستان و دبیرستان مشهور بود چون اشعار زیبایی را از حفظ داشت. فکر کرد:

- در آن سالها چه شعرهایی یادم بود؟ آن شعری را که آن روز در مدرسه خواندم و برایم کف زدند: پاداش بخشش و مهربانی، ملموس و مشهود نیست این بخشش مستقیماً به تو بازمی گردد و تو باید نیکی کنی و فراموش کنی (تو نیکی می کن و در دجله اندازد که ایزد در بیابانت دهد باز) شعری بدین مفهوم بعدش چی بود؟ اوه چقدر احمق و خل هستم که نمی توانم به خاطر بیاورم! مصرع بعدی چه بود؟ آهان این اثر آفتاب است، ببین ذهنم را هم خراب کرده است. خانم ژوان فکر کرد و مصراع های دیگرش را هم بریده بریده به خاطر آورد. با خودش فکر کرد:

- روی هم رفته شعر خیلی خوشحال کننده ای هم نبود. من می توانستم شعرهای دیگری را به خاطر بیاورم، من شعرهای زیبایی

هم می دانستم، شعرهای رمانتیک و شعرهای عاشقانه، این یک شعر ساده و ابتدایی بود. چرا از میان این همه اشعار این شعر به ذهنم راه یافت؟ مسخره است و ناگهان گفت:

خب شعری از شکسپیر یادم آمد، "تو در تابستان بی انتها نباید ناپدید شوی" بله این سنت است یکی از سنتهایی که شکسپیر گفته بود.

ژوان نتوانست بقیه اشعار را به خاطر بیاورد و با خود گفت:

- تو چه اشعار زیبایی را مثل اینکه شعرهای زیبای دیگری به یاد من نمی آید. سعی کرد با اشعاری که در ذهنش بود مدتی خودش را مشغول کند و با خودش گفت:

- حالا مگر هیچ شعر دیگری نمی دانی؟ حالا شکسپیر نشد یک شعر دیگر. لحظه ای مکث کرد و سپس شروع کرد. شعرها را تا سطر آخر خواند و حس کرد که شعری است دراماتیک^۱ با خود گفت:

- فکر نمی کردم شعرهای شکسپیر را به خاطر بیاورم، من همیشه در مدرسه به خاطر خواندن این شعرها مورد تشویق قرار می گرفتم و در خواندن آنها مهارت خاصی داشتم. اما رودنی، بگذار این شعر را برای رودنی بخوانم. رودنی چرا جوابم را نمی دهی؟
- خب، عیب ندارد، اینها فقط کلمات هستند. ژوان آهی کشید و زمزمه کرد:

- شکسپیر واقعاً مرد عجیب و شگفت انگیز و قابل تحسینی بود.

اما رودنی به وی گفته بود:

- شکسپیر هم یک بیچاره و بدبختی بوده مثل ما.

ژوان به رودنی گفته بود:

- عجب اظهار نظر بیخودی دربارهٔ چنین مرد بزرگی می‌کنی!

- رودنی می‌خواهی شعر دیگری از شکسپیر برایت بخوانم:

رودنی به‌وی می‌گوید!

- مگر به‌تو نگفتم آن هم بیچاره‌ای بود مثل ما، یک فردی بود عین ما، وی خواسته که برای گذران زندگی شعر بگوید، مگر سرگذشت او را نمی‌دانی؟ نمایشنامه می‌نوشت که به‌صحنه برود و از این راه نان بخورد، زیاد راجع به‌او فکر نکن، فقط شانس آورد که مشهور شد. رودنی بالا و پایین اتاق را پیمود و گفت:

- چه باد بدی عزیزم، چه باد بد و تندی می‌آید، این باد تابستان برای سلامتی من خوب نیست.

ژوان با خود فکر کرد:

- حالا که تابستان نیست، پاییز است، چطور شوهرم از تابستان

صحبت می‌کند!

ژوان بلند شد و نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- حالا به‌چه فکر کنم؟ یک روز اکتبر را به‌یاد آورد که هوا ملایم بود،

خیلی عجیبه که این فکر به‌نظرم آمده! آن غروب اکتبر، رودنی از من خواهش کرد که یکی از آن اشعار را برایش بخوانم، چه غروب زیبایی بود. دیدم که با شرس‌تون در گوشه‌ای نشسته، شاید خانم شرس‌تون هم شعرهای شکسپیر را برای شوهرم بخواند، ولی خیر، لزی شرس‌تون اهل شعر نبود، ابدأ.

ژوان به‌یاد آورد که چند روز بعد رودنی با صدای خیلی آهسته و

ملایمی از او خواست که گلدان گلها را دور بیندازد.

من گلها را دوست داشتم، غنچه‌های زیبایی می‌داد، خیلی قشنگ

و خوب بود. من به‌او گفتم:

- نه، من این کار را نمی‌کنم. این گلها در بهار شکوفه می‌دهند و زیبا می‌شوند، بعضی مواقع هم در پاییز گل می‌دهند، خیلی عجیب است اگر پاییز هوا ملایم باشد اینها دو دفعه گل می‌دهند! رودنی یکی از غنچه‌هایش را لمس کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- این غنچه‌های بهاری است. من به او گفتم:
- ماه مارس نه ماه می.

او گفت:

- مثل شریان خون می‌ماند.

من برخلاف رودنی فکر می‌کردم که آنها گل‌های بسیار جالبی هستند، زیبا اما نه مثل شریان خون بلکه دارای زیبایی حیات می‌باشند.

من آن گلها را خیلی دوست داشتم چون گل‌های مورد علاقه من بودند. او به خاطر آورد:

- چند سال بعد، یک دسته از آن گلها خریدم و به‌خانه آوردم در آن زمان بود که با رودنی به حیاط کلیسا رفتیم، منظره عجیبی بود، به یاد آوردم کسی که الان اینجا خوابیده، چندی پیش با رودنی یکجا نشسته بود. اوه، منظره غم‌انگیزی بود رودنی بیچاره. رودنی خندید و گفت:

- به‌هرحال، من به پایان فکر می‌کردم و رفتم بینم که سنگ قبرم کجاست البته سنگ قبری بسیار زیبا... در آن موقع ما نگاهی به سنگ کردیم.

- بیچاره خانم لزی شرستون... من نگاهی به سنگ قبر شرستون انداختم و خواندم:

- لزی شرستون زن مرحوم چارلز ادوارد که در روز یازدهم می

سال ۱۹۳۳ دار فانی را وداع گفت. خدای وی را بیامرزد.

- من اشک می ریختم بعد از یک لحظه شوهرم رودنی گفت:

- خیلی احمقانه است که فکر کنیم لرزی شرستون زیر این سنگ بزرگ خوابیده است. حیفا! یک نفر دیوانه مثل شرستون و خوابیدن در اینجا عجیبه، من فکر نمی کنم که لرزی شرستون هرگز در عمرش به خاطر کسی اشک ریخته باشد که تو برای او اشک می ریزی... من به شوهرم گفتم:

- این احساس من است از گفتار رودنی بسیار متعجب شدم و نفهمیدم که چرا این حرف را زدم. به وی گفتم:

- تو چه چیزی را انتخاب می کنی؟ اگر اینجا را دوست نداشته باشی پس انتخاب تو چیست؟ رودنی پرسید:
- یعنی کجا مرا دفن کنند؟ نمی دانم. این یک سووال مسخره است. من به او گفتم:

- نه منظورم را متوجه نشدی، اگر خودت بخواهی جایی را برای گذاشتن سنگ قبر انتخاب کنی، کجا را انتخاب می کنی؟ او کمی فکر کرد و بعد از یکی - دو دقیقه گفت:

- خدا شبان من است او هر جا که مرا بچرخاند می روم، چراگاه را او انتخاب می کند او خوب می داند که کجا مرا بخواباند... به نظر من صدای او عجیب بود، من همیشه فکر می کردم که او می خواهد به بهشت برود و رودنی به من گفت:

- ژوان عقیده تو نسبت به بهشت چیست؟ تو کجا را انتخاب می کنی؟

من با تأکید گفتم:

- خب، بهشت جایی است پر از درهای طلایی و مستخدمین و

همان چیزی که وعده داده شده، جایی که هرکسی مشغول کمک کردن به کس دیگری است جایی است بسیار عالی که درد و غم و ناراحتی این دنیا را ندارد، انسان در آنجا همه چیز را زیباتر می بیند و از زندگی خوشنودتر است. نام بهشت نمایانگر مفهوم آن است. او خندید و با شوخی گفت:

- هیچ دره سبزی، هیچ جای زیبایی برای من وجود ندارد، گوسفندان باید به دنبال شبان بروند، به خانه شان به آغلی تنگ در غروبی تاریک... رودنی برای یکی - دو دقیقه مکثی کرد و گفت:

- بین ژوان شاید به نظرت مسخره بیاید ولی وقتی من در راه رفتن به سرکارم هستم، ناگهان به جای این که به محل کارم بروم خودم را در یکی از خیابانهای فرعی می بینم. که به بیرون شهر راه پیدا کرده و به یک دره مخفی ختم می شود. از خیابان کنزینگتون، از هتل "گروس و نور" به دره ای که چراگاهی سبز و خرم و تپه بسیار زیبایی در کنارش دارد، و تمام وقت من آنجا هستم به دور از هیاهوی شهر. موقعی که از خیابانهای شلوغ شهر به آنجا می روی آرامش و آسایش عجیبی احساس می کنی. شلوغی و ازدحام شهر را با رفتن به جایی آرام، ساکت و سرسبز با هوای بسیار زیبا مقایسه کن، آن وقت با خود می گویی من کجا هستم؟ سپس ادامه داد:

- می دانی تو مُردی... یعنی از خیابان کنزینگتون به هتل گروس و نور که مرتباً به آنجا می رفتیم یک دفعه به صحرای سبز و خرم!!
ژوان در این موقع تکان خورد:

- رودنی تو مریض هستی، تو خوب نخواهی شد...
او دچار ناراحتی اعصاب شده بود، خیلی سخت کار می کرد و

محسوس بود که از ازدحام، شلوغی و کار زیاد ناراحت است. گفتار وی زیان دل او بود، او خسته بود او باید آرام دراز می کشید و استراحت می کرد ولی کارش ملال آورد و بدون ذره ای استراحت بود. حالا آنچه در افکارش بود صحرا، سبزه، استراحت، آرامش، تپه، دریا....

- ولی من خسته بودم و نمی خواستم از هتل گروس ونور به جایی مثل صحرا بروم، اما رودنی این را از من خواست، چرا؟! البته من این موضوع را تا آن روز که در کلیسا به آن اشاره کرد نفهمیده بودم. تا روزی که شرستون بدرود حیات گفت و ما با هم در این مورد صحبت کردیم و من اشاره به گلها کردم و وی با کنایه در مورد قبر لزی و خودش و همه مسائلی که در ذهنش می گذشت صحبت کرد:

- آه، نگاه کن اینجا را نگاه کن، گل تو.

من خم شدم یکی از گلها را برداشتم. اما رودنی سریع گفت:
- بگذار بمیرد، بگذار همانجا باشد، آن گل را بگذار برای لزی شرستون قبل از همه او از دوستان خوب ما بود.
ژوان به تندگی گفت:

- عجب فکر خوبی است. او فردا می رود و یک دسته گل زرد زیبا برای خودش می چیند. ژوان لبخند عجیبی را که رودنی در آن موقع زد به خاطر آورد.
- آن را بگذار، گل را بگذار آنجا.

فکر می کنم که رودنی وحشت داشت. در آن غروب آثار ناراحتی از چهره اش خوانده می شد. البته من این ناراحتی را تا آن روز درک نکرده بودم، رودنی کاملاً اعصابش خرد شده و ناراحت بود ولی من

این را نمی دانستم! اوه آن غروبی که سر قبر لرزی شرس‌تون رفتیم. چقدر چهره رودنی فرق کرده بود! من او را با سووآلهای مختلف گیج کردم در راه آمدن به خانه سووآلات زیادی از وی کردم ولی او اصلاً صحبت نکرد و فقط پشت سر هم می گفت:

- خسته هستم ژوان، من خیلی خسته هستم. یک دفعه به طور ناخود آگاه گفت:

- هرکسی نمی تواند شجاع باشد.

این حدود یک هفته بعد از آن جریانات بود و یک روز صبح با حالت غمناکی گفت:

- امروز نمی توانم از خواب بلند شوم و بعد از آن در تخت دراز کشید. نه نگاهی می کرد نه با کسی صحبتی می کرد فقط دراز کشیده بود و آرام به خودش لبخند می زد. پزشکان تأکید کرده بودند که باید استراحت کامل بکند، نه تلگرافی نه نامه ای نه شکایتی نه وکالتی، هیچ کسی نباید به دیدن او برود حتی آنها اجازه ندادند که من ملاقاتش کنم، او را بردند و مدتی در استراحت کامل خوابانده اند.

منظره و دوران غمناکی بود. زمان بسیار بسیار بحرانی و برای بچه ها خیلی سخت بود، در خلال این مدت که پدرشان مریض بود رفتارشان بدتر بود همه آنها می گفتند، تقصیر منه، تقصیر مادری، تقصیر ژوان است.

- تو گذاشتی او مثل برده کار بکند و مریض بشود تو او را مجبور کردی که آنقدر در اداره کار بکند، این را تو خواستی که برای تو پول بیاورد خانه، ولی می بینی که مریض شده، می دانی مادر، پدر ما سخت کار کرد بیش از آنچه که باید کار بکند، سالهای سال کار کرد. این تو بودی که باعث شدی پدر ما به این روز بیفتد، اگر تو آنقدر نق

نمی‌زدی و این و اونو نمی‌خواستی شاید او به این روز نمی‌افتاد، که حتی تو هم نتوانی او را ببینی.
من به او گفتم:

- تونی بس کن کافیه، البته این را من می‌دونم که او پدر شماست و شما ناراحت هستید چون او زیاد کار کرده ولی حالا چه می‌شود کرد شما که مرا بیشتر ناراحت می‌کنید.

- بعضی وقتها من فکر نمی‌کنم که تو بدانی او پدر ما است، من فکر نمی‌کنم که تو اصلاً چیزی درباره پدر ما بدانی!
گفتم:

- تونی واقعاً این تو هستی، تونی؟! خفه شو و بعد از او نوبت آوریل رسید آوریل هم همیشه خشک بود و بدون احساس، و قدردانی نمی‌شناخت و بعد از آن همه سال برگشت و اونچور به من جواب داد. آه، آوریل و تونی، آنها قلب منو شکستند. من از این پیشامد یکه خوردم و همیشه فکر می‌کردم بچه‌ها یک روزی به دردم می‌خورند ولی درست در نقطه حساس از آنها لگد خوردم.

- اوه پدر عزیزم، باربارا شروع به گریه و زاری کرد، باربارا از دو تا فرزند دیگر کم سن و سال‌تر بود و بی‌تابی‌اش از آنها بیشتر و احساساتش نیز بیشتر بود. او می‌گفت:

- مادر گناه تو است، تو خیلی بی‌رحم هستی، تو نسبت به پدر ما بی‌رحم بودی، همیشه او را اذیت می‌کردی.
من گفتم:

- کاسه صبرم سررفت باربارا، تو چی فکر می‌کنی؟ تو فکر می‌کنی اولین کسی که در این خانه آمده پدر تو بوده؟ تو چطور تونی، درباره این جریانات قضاوت کن، می‌دانی اگر پدرتون کار نمی‌کرد از کجا پول

تحصیلات شما و لباس و زندگی مرفه شما به وجود می آمد؟ خب من این کارها را برای شما کردم.
بار بار گفت:

- اجازه بده مادر من از این موقعیت استفاده کنم و به تو بگویم که تو همه اینها را به خاطر خودت کردی نه برای ما ژوان نگانی به دخترش کرد و با شک و تردید پیش خودش فکر کرد که آیا این دختر همان دختر اوست؟ آیا اینها فرزندان او هستند؟ مطمئناً دخترها نمی توانند آنقدر بی تربیت و پررو باشند... تونی توجهش را جلب کرد، او پرسید:
- آیا واقعیت دارد که پدرمان یک روزی می خواست کار کشاورزی کند و تو نگذاشتی؟

- کار کشاورزی، نه البته که او نمی خواست، بله فکر کنم که سالها قبل بود که می خواست به کار کشاورزی بپردازد این هوس بود، خانواده ما خانواده قاضی است و همه باید در این شغل باشند، کشاورزی کار ما نیست. ما را در انگلستان به نام خانواده وکلا می شناسند.

تونی لبخندی زد و گفت:

- مادر می دانی من می خواهم به آفریقای جنوبی بروم و به کار کشاورزی بپردازم، بنابراین مرا جزء خانواده و فامیل خود به حساب نیاورید.

به تونی گفتم:

- مزخرف نگو، اجازه نده که زندگیت خراب بشود این افکار بیهوده چیست؟ تو باید قاضی بشوی، تو تنها فرزند پسر این خانواده هستی.

- من نمی خواهم قاضی بشوم مادر جان، پدرم درباره قاضی شدن

خیلی به من گفته او به من قول داده که در امر کشاورزی به من کمک کند که یک کشاورز خوب بشوم. نگاهی به تونی کردم، یکه خوردم و لرزیدم. چقدر خونسرد و با اطمینان صحبت می کرد... در صندوق فرو رفتم شروع به گریه کردم، اشک از چشمانم سرازیر گشت، اوه عجب، واقعاً انسان چه برداشتهایی دارد و چه واقعیاتی را می بیند!

- نمی دانم، نمی دانم به سر من چه می آید. چرا آنها با من اینجوری حرف می زنند اگر پدرشان اینجا بود شاید رفتارشان فرق می کرد.
تونی گفت:

- اوه مادر من خسته شدم از اتاق بیرون رفت و آوریل دختر بزرگم با صدای خشک و خشن گفت:

- حق با تونی است او می خواهد کشاورزی بشود مادر، خب بگذار بشود. او می خواهد به کار کشاورزی بپردازد، می رود به مدرسه کشاورزی و درس می خواند و کشاورز می شود. چرا تو به او فشار می آوری؟ من می خواهم قاضی بشوم، من قضاوت را دوست دارم ولی او دوست ندارد. ژوان با ناراحتی گریه کنان گفت:

- من هرگز به این فکر نکرده بودم که بچه های من می توانند اینقدر نسبت به من نامهربان باشند. اینقدر خشن و دریده!

آوریل دختر بزرگم آه عمیقی کشید، باربارا هنوز داشت گریه می کرد، دچار حالت عصبی شده بود و در گوشه اتاق نشسته بود و بلندبلند می گفت:

- من می دانم که پدرم خواهد مرد، من می دانم او می میرد و ما تنها می شویم، من نمی توانم تحمل کنم، این مادرم بود که پدرم را کشت... آوریل دوباره آهی کشید و نگاهی با ناراحتی به خواهرش انداخت که در حال گریه کردن بود و به مادر گریانش گفت:

- اگر چیزی هست که ما می‌توانیم انجام دهیم... و با یک حالت خاص نگاه غضب‌آلودی به من انداخت و اتاق را ترک گفت.

- آوریل چه اش بود؟ در افکار آوریل چه می‌گذرد! رویهم رفته لحظات دردناکی بود منظره‌ای که انتظارش را نداشتم. با تجسم آن روز نمی‌توانم باور کنم، چرا تا آن روز به این مسئله فکر نکرده بودم؟ سالهای سال می‌گذشت که اصلاً این موضوع را فراموش کرده بودم و در این لحظه به یادم آمده بود. البته کاملاً قابل درک است، آن شوکی که در آن موقع به من وارد شد، آن ناراحتی که از مریضی شوهرم کشیدم و آن صحبت‌هایی که باعث ناراحتی من شد، رفتار بچه‌ها، همه و همه غیرقابل باور بود و زندگی پرازدهام و پرتلاش و پرالتهاب نگذاشت لحظه‌ای بدان لحظات بیندیشم و فکر کنم.

من غرق کار بودم و کار باعث شد که گریزی از افکارم بزنم، ولی حالا یکی یکی به ذهنم می‌آید مادر آنها، نزدیکترین فرد به آنها... البته هم تونی، هم باربارا بعداً معذرت خواستند. آوریل فکر نکرد که اتفاقی افتاده و فکر نکرد که اصلاً بایستی معذرت بخواهد و شاید از نقطه نظر وی حق با او بود. آوریل دختری بود که بدون قلب و احساسات به دنیا آمده بود. در خلال نبودن رودنی در خانه، ایام سختی می‌گذشت، واقعاً رویهم رفته دوران سخت و غم‌انگیزی بود. بچه‌ها عبوس و غمگین بودند تا آنجا که ممکن بود من سعی می‌کردم آنها را سرگرم نگهدارم و نگذارم که احساس تنهایی بکنند البته تأثیر غمی که در خانه بود بر آنها تأثیر گذاشته بود، خیلی زیاد.

من می‌دانستم که بچه‌ها مرا دوست دارند، این را می‌دانستم و نیز براین مسئله واقف بودم که آنها در سنین بحرانی هستند. باربارا به مدرسه می‌رفت آوریل هجده ساله بود با آن همه مسائل پیچیده‌ای

که برای یک دختر در آن سن وجود دارد. تونی اغلب اوقاتش را در مزرعه همسایه‌ها می‌گذراند و نمی‌دانم چه کسی این عقیده را در ذهن تونی کرده بود که بایستی کشاورز شود، البته پدرش هم در این جریان بی‌سهم نبود. او مشوق اصلی تونی بود که می‌گفت:

- عزیزم یک کشاورز خوب و...

خانم ژوان دوباره افکارش را به این سو سوق داد که:

- اوه من همیشه مجبور بودم کارهای سخت را انجام بدهم و در مورد رفتار بچه‌ها، البته من همیشه مواظب بودم و تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم که دختر خوبی مثل هارلی در همسایگی ما هست، و باربایا دوست ندارد با او بازی کند، یا او را به‌خانه دعوت کند. من همیشه به‌وی می‌گفتم تو باید دوستانی مثل هارلی داشته باشی، ولی او همیشه عبوس و ناراحت بود. می‌دانستم با عنوان کردن این مسئله دوباره با او برخورد خواهم داشت. آوریل هم البته در خانه هیچ کمکی به‌من نمی‌کرد و من همیشه از این که صدای ناله و داد و بیدادی که در خانه می‌شد به‌گوش همسایگان برسد بیزار بودم، درست نیست مردم بفهمند که درون خانه و بین خانواده همیشه جنگ و دعواست.

خانم ژوان فکر کرد:

- بزرگ کردن بچه‌ها یک کار بی‌اجر و مزد است، کاری است بسیار مشکل و در آخر هیچکس که از شما تشکر نمی‌کند هیچ، تازه طلبکار هم هستند. هیچکس نمی‌داند که چه کاری را باید در این مورد انجام داد، البته این وظیفه بچه‌هاست، که آنها هم هرگز قدردانی نمی‌کنند. شیوه بزرگ کردن بچه‌ها، تحمل رنج و زحمتی که در واقع برای پدر و مادر بسیار قابل‌تعمق و در موارد بسیاری کاری است جانکاه، چه

موقع آنها را بیدار کنیم، چگونه راه رفتن به آنها بیاموزیم، به کدام مدرسه بگذاریم، چه چیزهایی را به آنها باید یاد بدهیم، چگونه با آنها حرف بزنیم و... هیچکس نمی‌داند.

خانم ژوان فکر کرد:

- اوه هیچکس نمی‌داند که من در غیاب رودنی چه کشیدم، موقعی که رودنی مریض بود من هم با تمام وجودم احساس ناراحتی می‌کردم، ولی مجبور بودم وظایفم را در مورد بچه‌ها انجام دهم. و سپس بلند شد و خودش را تکانی داد و گفت:

- برای بیرون کردن بچه‌ها، چه کارها که نباید کرد! او همیشه ضمن صحبت‌هایش می‌گفت هیچکس نمی‌داند که من در آن ایام چه کشیدم، همه می‌خندیدند و می‌گفتند:

- درست است، درست است.

در این موقع دوباره تکانی به خود داد انگشتان شستش را که کمی ناراحت شده بود از کفش بیرون آورد، شنهایی را که توی کفشش رفته بود تکاند و همینطور که کفشش را می‌تکاند، گفت:

- کسی نمی‌داند که من در روزهایی که رودنی مریض بود چه کشیدم، آن هم با این بچه‌ها، البته وقتی که رودنی به‌خانه بازگشت همه چیز به سرعت به‌جای خود بازگشت بچه‌ها شادی خود را بازیافتند، آن ناراحتی و تنش به کلی زدوده شد، زندگی دوباره آهنگ خودش را از سر گرفت، خب این خیلی چیزها را به من نشان می‌داد. خانم ژوان فکر کرد:

- تمام تنشها ناشی از نگرانی است. بچه‌ها نگران بودند، البته من هم خیلی نگران بودم و این نگرانی بود که اعصاب همه را خرد کرده بود، بچه‌ها را به حال عصبی درآورده و بداخلاق کرده بود و نگرانی

باعث گشته بود که رویهم رفته افکار ناراحتی به سرم بزند و حالا... ولی چرا حالا تمام این افکار پریشان و ناراحت کننده دوباره به سرم می‌زند... عجیب است اصلاً تصورش را هم نمی‌شود کرد! چرا این افکار ناخودآگاه به انسان هجوم می‌آورد؟ اصلاً این افکار از کجا به مغز من راه می‌یابد؟!

- چطور است که شعرهای زیبایی را که بلد هستم بخوانم؟ اما در این صبحرا، شعر خواندن بسان دیوانگی می‌ماند، شعر زیبایی هم که به ذهنم نمی‌آید. هرچه می‌خواهم به خوبیها و افکار شیرین فکر کنم، افکار ناراحت کننده پیشقدم شده و یک راست به ذهنم راه می‌یابد. هیچکس اینجا نیست، هیچکس غیر از من، چرا من نگران و مشوش هستم؟ باید آرام باشم اینجا سکوت و آرامش است، ناراحتی اعصاب مفهوم و معنا ندارد.

خانم ژوان به سرعت رویش را برگرداند و به طرف استراحتگاه قطار گام برداشت. او دریافت که نیرویی می‌خواهد وی را قویاً و با سرعت به تحرک وادارد، اما وی مقاومت کرد، سعی کرد از دویدن جلوگیری کند و آرام آرام گام بردارد.

- از تنهایی نباید ترسید، نباید هراس داشت، ابداً. شاید من بدان مرض دچار گشته‌ام که بعضی‌ها دچارش می‌گردند. مرضی است که افراد در جاهایی که تنها هستند می‌ترسند، در اتاق سر بسته و دریا در جاهای باز فرق نمی‌کند، شاید به مرض ترس از انزوا گرفتار شده‌ام؟ اما برای چه؟ نه، نه، ترس مفهومی ندارد، اینجا محیط باز، زیبا، آفتاب درخشان است. او به خود مرتباً دلداری و قوت می‌داد.

- مشخص است که همه چیز از نظر علمی باز است، اینجا بیابان است کسی نیست... اما مگر مسائل علمی می‌توانند بر مسائل

احساسی فائق آیند؟! خیلی آسان است که بگویم همه چیز عالی است، منطقی است، جالب است اما هجوم افکار ناراحت کننده در ذهن من اصلاً اختیاری نیست، نمی دانم افکارم بر من مسلط است یا من بر افکارم! فکرهای ناخوشایند همانند مارهایی که سراز سوراخها بیرون می آورند، از هر گوشه مغزم سرک می کشند، از تمام زوایای ذهنم سر بیرون می کنند، از همه سوراخها و از همه مهمتر فکر میرنا راندولف، دختری که در پی شوهرم بود. اینجا فضا باز است ولی تمام زندگی من در یک جعبه خلاصه می شد، بله یک جعبه با اسباب بازی هایش مثل بچه ها، شوهرم، خدمتکارهایم یا اسباب بازی هایی مثل کارهای بیرون. ژوان با خودش فکر کرد:

- چیزهایی که تو می گویی درست نیست. فرزند که اسباب بازی نیست حقیقی است، شوهر که اسباب بازی نیست، حقیقی است. دنیا که اسباب بازی نیست، جعبه کوچک کدام است؟! ژوان فکر کرد:
- شاید خود من هم واقعی نباشم! حتماً من اسباب بازی می باشم
یک مادر اسباب بازی! یک زن اسباب بازی!

قابل تصور نیست. در بهاران از تو دورم... نتوانست بقیه شعر را به خاطر بیاورد و ادامه دهد در همان مصرع باقی ماند و گفت:

- در بهاران از تو دورم رودنی و به خودش نهیب زد در بهاران... ولی حالا که ماه نوامبر است و پاییز... با یک فکر و تکان ناگهانی گفت:
- اوه آن غروب، آن غروب... در اینجا نکته و سرنخی به دستش افتاد که منتظر آن بود. می توانست در پشت سکوت پنهان شود، چیزی که حالا او دریافته بود و می خواست از آن فرار کند، اما... اما چطور می خواهی فرار کنی با این مارهایی که از اینجا و آنجا به اطراف سر درمی آورند؟ و آن مار که از آن سوراخ سردر می آورد میرنا

راندولف بود! این افکار از تمام سوراخ و گوشه و کنار مغزم سر بیرون می‌کشد نه جای فرار نیست، انسان بایستی اجازه ندهد خیلی چیزها به ذهنش راه یابد. اما باربارا، بلائشه... همه و همه با هم به من حمله کرده‌اند و بعد رودنی در آن ایستگاه ویکتوریا و بی تفاوتی وی که بدون این‌که منتظر شود قطار دور شود... آوریل، گله‌هایش، شکایت‌هایش، تونی، باربارا و نامهربانی‌های بچه‌ها نسبت به من. اون، ژوان واقعاً که چرا فکرهای خوب به مغزت نمی‌رسد؟ آنقدر چیز زیبا در دنیا وجود دارد از تمام این خاطرات و چیزهای زیبا فقط این افکار مثل مار از سوراخها سرک می‌کشند، با آن ماری که هرازگاهی خودش را نشان می‌دهد، میرنا راندولف، شاید آن روز که من حرکت کردم رودنی به دیدن میرنا راندولف رفت!!

- عیب ندارد، من سعی می‌کنم بروم سر لباس عروسیم، به به! لباس از ساتن قرمز بود و بعد اولین فرزند دخترم. آوریل روز تولدش جشنی که برایش گرفتیم، اون گلی که زدم به سرش چقدر زیبا و قشنگ بود. بچه‌های کوچک، قشنگ و زیبا هستند. همه جا می‌گفتند:

- آوریل چه بچه زیبا و با تربیتی است، چقدر خوب است، تو بچه‌هایت را خیلی خوب بزرگ می‌کنی خانم اسکادامورا، خوشا به حالت که بچه خوبی مثل آوریل داری و در زندگی خصوصی ما... تعجب می‌کردم این بچه اصلاً نگاهی که یک فرزند به مادرش می‌کند، نمی‌کرد و به کلامی دیگر بچه دوست داشتنی در خانه وضع دیگری داشت و تونی همیشه کارهایی می‌کرد که واقعاً باعث ناراحتی من می‌شد.

روبرو شدن با باربارا از همه اینها مشکلتر بود، گریان، نالان، همیشه اشک به چشمانش بود، همیشه گریان و ناراحت بود. ولی

به هر صورت آن سه جگرگوشه همیشه انیس و مونس من بودند، سعی کردم به بهترین وجهی آنها را بزرگ کنم. حیف که بچه‌ها بزرگ می‌شوند و هرچه بزرگتر می‌شوند مشکلاتشان بیشتر می‌شود. ولی من فکر می‌کنم مشکلات هم جزیبی از زندگیست، بهتر است حالا به بچگی بچه‌ها فکر کنم. در همان بچگی آوریل را گذاشتم کلاس رقص باله، باربارا را گذاشتم کلاس ورزش و هرکدامشان را طوری سرگرم کردم. زوان فکر کرد:

- حالا به چه فکر کنم؟ به لباس بچه‌ها، لباسی که آنها پوشیده بودند، چه لباس‌های قشنگی، چه پیراهن‌های قشنگی که برای دخترها تهیه می‌کردم. چه شیرینی‌ها و کیک تولد خوشمزه‌ای که برای آنها می‌بختم ولی بچه‌ها یک دفعه هم برنگشتند از من تشکر کنند. دوباره مارهای ناقلا از گوشه و زوایای فکر بدم پیدا شدند. آوریل رویش را ترش کرد و گفت:

- مادر مگر شما چه کار برایمان انجام داده‌اید؟ حتی از ما مواظبت هم نمی‌کنید.

- من از شما مواظبت نمی‌کنم؟

- نه، تو نه به ما صبحانه می‌دهی، نه نهار و نه شام، موهایمان را برس نمی‌زنی، لباسهایمان را عوض نمی‌کنی، لباسهایمان را نمی‌شوئی.

- پس کی این کارها را انجام می‌دهد؟

- نه‌نی، نه‌نی این کارها را انجام می‌دهد، او به ما می‌رسد، او ما را تر و خشک می‌کند او است که ما را به بازی می‌برد.

- عزیزم من به نه‌نی پول می‌دهم که برای شما این کار را انجام بدهد. من به او مزد می‌دهم...

- ما فکر می‌کنیم که پدرمان مزد او را می‌دهد، مگر پدر به نهنی پول نمی‌دهد که از ما مواظبت کند؟
- به هر صورت فرقی نمی‌کند...
- اما تو که مجبور نیستی سرکار بروی، این پدر است که سرکار می‌رود و زحمت می‌کشد. راستی تو چرا اداره نمی‌روی؟
- برای این‌که من باید در خانه باشم و مواظب خانه باشم.
- پس خانم گیگ و خانم گوک که می‌روند سرکار و برمی‌گردند چی؟
- کافی است آوریل.
- یک چیزی است که من باید درباره آوریل بگویم او همیشه غر می‌زد و هرگاه که خشونت به خرج می‌دادم در واقع حالت تدافعی به خود می‌گرفت با این وجود همیشه ناراحت بود، همیشه حالت تشنج و تهاجمی داشت. من این شکایت را به رودنی کردم. رودنی خندید و گفت:
- آوریل بچه خوبی است من به او رأی می‌دهم.
- تو در اینطور مواقع هم فکر می‌کنی در دادگاه هستی، چرا دست از وکالت بر نمی‌داری؟
- من می‌خواستم دست از این وکالت بردارم و بروم کشاورزی، تو نگذاشتی.
- من در مورد بچه‌ها می‌پرسم تو موضوع را به کشاورزی می‌کشانی؟
- بسیار خوب، عزیزم در مورد بچه‌ها، حق با آنها است، من فکر نمی‌کنم در مرد بچه‌ها... وزد زیرخنده.
- من گفتم:

- این خنده ندارد رودنی، آنها قدرشناس هستند، هرکاری برایشان می‌کنی یک چیز دیگر می‌گویند.

- تو فکر می‌کنی که آنها خیلی بچه هستند و نمی‌توانند این چیزها را تشخیص بدهند؟ بچه‌ها خیلی چیزها را می‌توانند تشخیص بدهند.

- اگر می‌توانستند تشخیص بدهند می‌فهمیدند زحماتی که ما برایشان می‌کشیم چگونه است و قدردانی می‌کردند.

- آه عزیزم، اینقدر مته به خشخاش نگذار و با خنده گفت:

- ببین زوان من بچه‌ای بهتر از این بچه‌ها ندیدم، آوریل و...

من حرفش را قطع کردم و گفتم:

- آوریل کاملاً بی‌تربیت است، دختری است غیر معمول و پررو...

باربارا هم همینطور.

او خنده‌ای کرد و گفت:

- در مورد بچه‌ها چه می‌گویی، این بیچاره‌ها فرشته هستند، فرشته

و اما آوریل، او شامه قویی دارد.

- منظورت از شامه قوی چیست؟

- شامه قوی یعنی این که ما چیزهایی که سرهم می‌کنیم و به‌خورد

او می‌دهیم، او قبول نمی‌کند.

من عصبانی شدم و گفتم:

- چی سرهم می‌کنیم و به او می‌دهیم؟

رودنی با لحن نسبتاً وکیل مآبانه‌ای جلو آمد و گفت:

- همان مزخرفاتی که ما به آنها می‌دهیم. ببین جانم ما فکر می‌کنیم

همه چیز را می‌دانیم و عقل کل هستیم، آنچه که ما تحت عنوان

حمایت و بزرگ کردن به بچه‌ها می‌دهیم، فکر می‌کنیم که بهترین

است. ما فکر می‌کنیم که بهتری کار را انجام می‌دهیم و این موجودات
 بینوا در دست ما اسیر هستند آنها کاملاً تحت پوشش ما هستند، آنها
 هیچ قدرتی از خود ندارند.

- تو طوری صحبت می‌کنی مثل این که آنها غلامان ما هستند نه
 بچه‌های ما رودنی!

رودنی گفت:

- آنها غلامان و بندگان ما نیستند، آیا هرچه که به آنها می‌دهیم
 مجبور نیستند بخورند؟ آنها هرچه که به آنها یاد می‌دهیم نباید
 بگویند؟ آیا هرچه که به آنها دیکته می‌کنیم نباید انجام بدهند؟ این
 بیچارگان باید بهای لقمه خوراکی و اتافی که در اختیار آنها قرار
 می‌دهیم را بپردازند، ولی این را بدان هرچه که بزرگتر می‌شوند
 به آزادی و رهایی از این قفس نزدیکتر می‌شوند.

من گفتم:

- رودنی، آزادی، آیا چنین چیزی هم وجود دارد؟ رودنی به آرامی

گفت:

- فکر نمی‌کنم وجود داشته باشد در این مورد حق با تو است ژوان
 اما... همانطور که از اتاق خارج می‌شد. شانه‌اش تکان خورد و با یک
 حرکت ناگهانی تصور کردم، موقعی که مرد پیر می‌شود چقدر اخمو و
 بدعق می‌شود. یادم آمد دوباره مارها سر رسیدند افکاری به مغزم
 هجوم آورد در ایستگاه قطار دیدیم که نور چراغ به چهره‌اش افتاده،
 خطوط کج و معوج چین و چروک صورتش، مشخص گردید. بهتر...
 چند دقیقه بعد او گفت:

- امیدوارم که تابستان طولانی را خوش بگذرانی!

رودنی و راندولف دوباره پیش چشم مجسم شدند. آوریل در

تاریکی نشسته...

- آهان او نمی خواست که من برگردم، ابداً از رفتن من ناراحت نبود
 مشخص بود، از راه رفتنش در ایستگاه مشخص بود که نمی خواهد
 من به این زودی برگردم، معلوم بود که من برایش بار سنگینی هستم.
 او بیشتر دوست دارد با آقای هارگریف و تیلور صحبت و نشست و
 برخاست کند. چقدر رودنی از این دونفر خوشش می آید، مخصوصاً
 از تیلور، آن مرد خسته کننده، آنها با هم می نشینند و ساعتها درباره
 کشاورزی، گاو، گوساله و تربیت گله صحبت می کنند... بعد هم
 می رود با میرنا راندولف تنیس بازی می کند!

- البته که نه، رودنی دلش برایم تنگ شده و حتماً از تأخیر من
 نگران است. ژوان فکر کرد، نه، حتماً دلش برای من تنگ می شود، این
 افکار سست و کهنه است که به ذهنم هجوم می آورد، او دلش برای من
 تنگ می شود.

فصل ششم

خانم ژوان به استراحتگاه برگشت، مستخدم هندی بیرون آمد و پرسید:

- مهم صاحب، خوب گردش کرد؟

ژوان گفت:

- بله راهپیمایی قشنگی بود.

- شام به زودی حاضر می شود، شام خیلی خوب، مهم صاحب.

- خانم ژوان از این خبر خوشحال شد اما به یاد آورد که شام کاملاً

یکنواخت است، یک فرمول بسیار مشخص، دقیقاً مثل معمول،

منتهی بعضی مواقع یک تفاوت وجود دارد که به جای هلو، زردآلو

می آورند، آن هم کمپوت، البته ممکن است شام خوبی باشد ولی

هیچ امتیازی نسبت به شام دیشب یا نهار ظهر ندارد، همیشه همان

غذا.

تا موقع خواب خیلی وقت بود، زود بود که به رختخواب برود

ژوان با خودش دوباره فکر کرد که ای کاش، کتابهای زیادی آورده

بودم، دوختنی آورده بودم یا وسایل دیگری آورده بودم که

می توانستم در واقع خودم را مشغول کنم، چه کتابهای خوبی که

می توانستم بیارم اینجا ولی عیب ندارد دوباره کتاب خاطرات

دیزارت را می خوانم.

اما تلاش بیهوده بود به مجرد این که چند ورق زد آن را کنار گذاشت. ای کاش با خودم شطرنج آورده بودم و می توانستم بازی کنم، مینچ هم بد نبود. چیزی برای سرگرمی. به هر حال دوباره مارها سرشان را از سوراخ بیرون آورده بودند، خیلی عجیبه، اینجا مارها از این سوراخ و آن سوراخ دوباره پیداشون می شه! با کوچکترین تفکری کله هاشون را می آورند بیرون. من واقعاً می ترسم، منو ناراحت می کند، این افکار را فقط می توانستم با این کتابهایی که آورده بودم، دوختنی و بافتنی، یا هرچیز دیگر از خود دور کنم ولی مگر اینها دست از سرم برمی دارند.

بعد از این همه سال نمی دانستم که من در اختیار افکارم هستم یا افکارم در اختیار من است؟ ولی آنچه مشخص است در اینجا من اختیارم دست افکارم هست، هر موقع که می خواهند وارد می شوند، این سوسمارها از هر سوراخی هر لحظه سردرمی آورند و بعضی هایشان هم مثل مار به مغزم هجوم می آورند، نمی دانم اینها از کجا می آیند، وای باز هم راندولفا! احساس عجیبی به او دست داد، فکر می کرد که ترس از انزوا باشد. **آگورافوبیا**^۱ ترس از اتاق محدود است، این مرض درست برعکس آن است، این مرض ترس از محیط باز است، منتهی در تنهایی. بله وحشت از فضای باز و تنهایی. ترسی که قبلاً از آن هیچ آگاهی نداشتم نمی دانستم که من از انزوا و تنهایی می ترسم، اما البته من تجربه اش را نداشتم من در این فضا، این محیط و چنین جایی زندگی نکرده بودم، من همیشه در محیط شلوغ و پرازدحام زندگی کرده ام، در خانه، در باغ با کودکان با همسایگان با

مشغولیات زیادی سر و کار داشته‌ام، ای کاش کسی اینجا بود و با او صحبت می‌کردم. فوراً بلانشه در نظرش مجسم شد.

- حتی بلانشه... مسخره است، چقدر موقعی که می‌خواست بگوید که با تو همسفر هستم ترسیدم، چه فکر احمقانه‌ای، اگر بلانشه اینجا بود چقدر می‌توانستیم دربارهٔ دوران قدیم با هم صحبت کنیم، چقدر مسئله فرق می‌کرد دربارهٔ مدرسه...
بلانشه گفت:

- تو هنوز همان محصل هستی، در همان دنیای محصلی زندگی می‌کنی. اون منو چگونه ارزیابی کرد؟ تو همانجایی هستی که بودی، در مدرسه، دختری که باعث امتیاز و افتخار مدرسه بود.

خانم جلیبی می‌گفت:

- اینجا، این محیط، پر از شادی و نشاط است، تو در میان دوستان هم‌سن و سال جوان خود دور از مشکلات و به‌دور از تنشهای زندگی و ناراحتیها به‌سر می‌بردی و نمی‌دانستی که در چه محیطی قرار داشتی تا این که به محیط زندگی وارد شدی.

- بله خانم جلیبی.

- می‌دانم تو در اینجا خیلی خوشحال بودی.

- بله خانم جلیبی.

- تو کارهای خوبی در مدرسه انجام دادی، من از رفتار و کارهایت، از پیشرفت‌های تو، از درس اخلاق و ارتباط تو با دوستانت راضی بودم تو یکی از دانش‌آموزان برجسته و ممتاز من بودی. در آنجا ژوان گیچ و مبهوت شد و به لکنت زبان افتاد.

- خوشحالم خانم جلیبی. خوشحالم...

خانم جلیبی گفت:

- اما الان زندگی در پیش روی توست، می دانی زندگی که من می گویم یعنی مشکلات تازه و مسئولیت های تازه و دنیای دیگری، مدرسه و دنیای زندگی که هیچگونه ارتباط و هماهنگی ندارند دو دنیای مختلف هستند.

صحبت گل انداخت و مرتباً خانم جلیبی به نکاتی تازه اشاره می کرد و خانم ژوان مرتب می گفت:

- بله سرکار خانم جلیبی، بله.

ژوان هیپنوتیزم شده بود، یکی از عادات خانم جلیبی این بود که در شیوه زندگیش صدای بسیار استادانه و جذابی داشت و به قول بلانشه هاگارد صدایش یک ارکستر کامل بود در مورد درس و مشق.

- آیا واقعاً من از آن روز تاکنون فرقی کرده بودم؟ در مورد خیلی چیزها می توانستم با او صحبت کنم. اوه یاد آن مدیر بخیر، خانم جلیبی در یکی از روزهای آخر مدرسه گفت:

- خانم الوی با دخترها خیلی حرف می زند، از نظر صحبت کردن خیلی معروف و مشهور بود، موقعیت را خوب می شناخت او یک مدیر سرشناس بود.

افکار خانم ژوان یک راست به سوی محیط مدرسه و مدیر مدرسه شان رفت، با آن عینک، شکم گنده، ابروان درهم، قیافه جدی با آن صدای معروفش، صدایی که هر لحظه بالا و پایین می رفت و دستانش را به طرز محکمی تکان می داد. واقعاً خیلی جدی بود و مدرسه با وجود وی جو و محیط و شرایط دیگری داشت. یادم هست روزی که برای آخرین بار به دفتر خانم مدیر رفتم، خانم جلیبی، با آن هیکل با ابهت، بدون اغراق خانم جلیبی یک مدیر کارا بود. ژوان خودش را در روزی مجسم کرده بود که با ترس و لرز به اتاق مدیر وارد

شد.

روی میزش دسته گل بزرگی بود، چند پوشه، چند صفحه کاغذ، عکس و چند یادداشت. خانم جلیبی با ابروان درهم از پشت میزش گفت:

- بیا تو ژوان بنشین. ژوان بچه عزیزم! روی یک صندلی نشستم و از ترس می لرزیدم خانم جلیبی عینک سفیدش را برداشت و با تبسم غیرقابل باور و به نظر من ترسناک شروع به صحبت کردن.

- عزیزم ژوان، تو مدرسه ات را ترک می کنی، از این دنیای مدرسه به دنیای بزرگتری می روی به نام زندگی، من دوست دارم در این موقع قبل از این که بروی با تو صحبت کنم، به امید این که کلماتم به عنوان راهنما در زندگی یک روزی به کارت بیاید. صدایش آرام شروع می شد و سپس می توانستی صدای فلوت و ویلون و تمام سازها را در صدایش و دست آخر که عصبانی می شد سازهای بادی را نیز در آن بشنوی، در آخر سر صدای پایان مضراب که بعضی اوقات هم خارج می زد... این گفته بلانشه بود. ولی تا آخر باید من حرفش را گوش می دادم و وقتی که به گفته بلانشه نت پایانی را زد من بلند شدم.

- حالا آخرین کلام را می خواهم به تو بگویم، ژوان هیچ وقت نباید راحت فکر کنی، ژوان عزیزم هیچ چیز را آسان نپذیر، ارزش هر چیزی را بدان، آسانترین راه بدترین راه است، با این چیزها خودت را گول نزن بدان که راههای آسان برای تو دردسر می آفریند، باید برای زندگی ممارست و تلاش کرد:

- بله خانم جلیبی.

- چون وارد شدن به زندگی و شکست، ژوان عزیزم، اینها همه با هم پیوند دارد و تو را برای پذیرش مسئولیت آماده می کند و اینجا بود

که به قول بلانشه، آرشه ویلون خانم جلیبی مرتباً بالا و پایین می‌رفت. انسان در زندگی باید پیشرفت داشته باشد هیچ چیز برپایه ثابتی نباید بایستند، روز به روز باید انسان ترقی کند و ما در زندگی باید در پناه ممارست و تلاش و تذهیب اخلاق روحی مرتباً رو به پیشرفت برویم و خودت می‌دانی ژوان به یاد بیاور ساعتی را که درد می‌کشی، رنج می‌کشی، آن ساعات، ساعات موفقیت است و به خاطر داشته باش من به عنوان یک دوست قدیمی تو، برای کمک، راهنمایی، مشورت همیشه حاضر هستم. تو را به خدا می‌سپارم عزیزم. بوسه آخرینی که برگونه‌ام زد هنوز آن را احساس می‌کنم. ژوان کمی در هم رفت ولی به یاد آورد.

- من به سالن برگشتم و در نهایت شگفتی خانم جلیبی دومی را دیدم که پشت میز نشسته و عینک به چشم دارد و شکمی که بزرگتر از خانم جلیبی اولی بود، خوب نگاه کردم بلانشه بود، عینک پرسی طبی به چشم داشت و در زیر لباس روپوش مدرسه‌اش چند دستمال بزرگ و بالشی که نمی‌دانم از کجا کش رفته بود فرو کرده و درست خود را به شکل خانم جلیبی درآورده بود و دستها را پایین و بالا می‌برد، جمعیت کیپ تا کیپ پشت سر هم سکوت کرده ایستاده بودند، تمام دختران مدرسه، و نمی‌توانستند از خنده خودداری کنند، اما سکوت می‌کردند که کلمات بلانشه را بشنوند.

- شما می‌روید هوم... بلانشه زد روی میز. از این دنیای خوشحال دبیرستان به دنیای بزرگتر، پرمخاطره، زندگی در جلو شما است، مشکلات در انتظارتان هستند و مسئولیت‌ها... ژوان به جمعیت پیوست، بلانشه صدایش را بالاتر برد:
- به تو می‌گویم بلانشه هاگارد، به تو می‌گویم، یکدفعه دیگر کلمات

مرا گوش کن دیسپلین، دیسپلین، احساسات تو کار دست می دهد، تو دختر گرمی هستی، و همین باعث خطر در زندگی تو می شود، من از حالا به تو می گویم فقط دیسپلین محکم است که می تواند تو را در زندگی حفظ کند، تو استعداد های زیادی داری عزیزم، آنها را به کار ببر ولی تو راحت می توانی در زندگی بلغزی بلانشه. در زندگی تو نقص هایی وجود دارد اگر این اشکالات را رفع نکنی زندگی ترحمی به تو نخواهد کرد و آن وقت است که زندگی آنها را به نحوی اصلاح خواهد کرد که بسیار برایت گران تمام خواهد شد. در این موقع صدای بلانشه بالا رفت بالا و بالا.

- زندگی باید درجات و پیشرفت داشته باشد و از پایین بروی بالا به خاطر بیاور که در این مدرسه یک دوست قدیمی داری به نام آندره جلیبی به تو نصیحت کرد که همیشه برای مشورت و برای گوش دادن به حرفهایت و برای کمک به تو آماده است. بلانشه مکثی کرد، همه دانش آموزان سر جای شان میخکوب شدند.

- اوه خدای من در باز بود و خانم جلیبی در آستانه در، عینکش را در دست گرفته بود و به تمام حرفهای وی گوش می داد. سکوت کشنده ای بر همگان مستولی گشت. خانم جلیبی گفت:

- بلانشه اگر فکر می کنی می توانی هنرپیشه بشوی، گمان کنم مدارس خیلی عالی وجود داشته باشد که بتواند استعداد تو را پرورش دهد و برای صدای تو که می توانی صداهای مختلف را در بیاوری کلاس های مناسبی هست. به نظر می رسد که استعداد خوبی در این زمینه داشته باشی. حالا خواهش می کنم اون بالشی را که در زیر روپوشت به عنوان شکم گذاشتی برو بزار سر جایش ...

بلانشه در نهایت شگفتی همگان چرخ می خورد و صدایی از خود

خارج کرد و گفت:

- فسیل...

- کسی باور نمی‌کرد که بلانشه بتواند با مدیر مدرسه آن هم خانم جلیبی با آن ابهت چنین رفتاری داشته باشد. ژوان در همین لحظه فکر کرد:

- بله خانم جلیبی شخصیت بزرگی بود، او بعد از مدتی از دبیرستان استعفاء داد، موقعی که من آوریل را به همانجا فرستادم مدیر مدرسه جدید فاقد آن تحرک و آن شخصیت بود، مدرسه دیگر از هم پاشیده شده بود، مدرسه دیگر آن کارایی را نداشت. بلانشه در مورد خانم جلیبی حق داشت او دیگر فسیل شده بود، پیر شده بود منتهی پیری با ارزش... خانم جلیبی می‌دانست که چه می‌گوید او بلانشه را خوب شناخته بود.

- دیسیپلین سخت می‌تواند تو را رها کند، تو را نجات دهد. اگر رفتارت را درست نکنی زندگی آن را با بهای گزاف به تو خواهد آموخت، اما باید بتوانی خودت را کنترل کنی. بلانشه دوست‌باز بود و کارهای حساب و کتاب نداشت، درست مطابق چیزی که خانم مدیر گفته بود. مثل ۲۵ پوندی که من برایش فرستادم و آن را هدر داد. او آرزو داشت که برای پسرش میز تحریر بخرد، مقدار کمی از پول را میز تحریر خرید و بقیه را همانطوری که گفت در بطری ریخت.

خب بلانشه مطابق گفته مدیر هیچ اصل و اصولی را نمی‌دانست و اگر هم می‌دانست آن را رعایت نمی‌کرد، بچه‌هایش را رها کرد گویی حس مادری نداشت. عجب! چطور توانست بچه‌های خویش را همینطور رها کند برود و باز شوهر دیگری کند؟! خانم جلیبی به وی گفت:

- اگر دیسیپلین سخت پیدا نکنی زندگی آن را به بهای گزاف به تو خواهد آموخت.

موقعی که یکی از بچه‌های ما به دنیا آمد رودنی گفت:

- ما باید برای این بچه‌ها فداکاری کنیم. من خودم را نمی‌خواهم با او مقایسه کنم اما می‌خواهم بگویم که داشتن حس مادری در افراد متفاوت است، ما خودخواه نبودیم ما آنچه را که می‌توانستیم برای بچه‌هایمان انجام دادیم. به‌عنوان مثال، اتافی داشتیم که رو به آفتاب بود و اتاف دیگری در سایه، ما بهترین اتاف را در اختیار بچه‌ها گذاشتیم که آنها آفتاب بخورند و خودمان با آن که سنی از ما می‌گذشت در اتاف سایه ماندیم. رودنی گفت:

- بچه‌ها باید خوب به دنیا بیایند، خوب تربیت شوند، خوب بخورند. من و رودنی خیلی حساسیت نسبت به بچه‌ها نشان دادیم و بچه‌ها واقعاً آنطوری که شاید دلمان می‌خواست و از نظر کلی در حد توانایی ما بود، بزرگ شدند، و بچه‌های زیبا و سالمی شدند، خیلی بهتر از بچه‌های خانم شرستون. به‌عنوان نمونه خانم شرستون هرگز اهمیتی به بچه‌ها نمی‌داد، هرگز از آنها مواظبت نمی‌کرد، بعضی مواقع با آنها می‌نشست روی زمین سرخپوست بازی می‌کرد، جنگل بازی می‌کرد و موقعی که با آنها بیرون می‌رفت صدای شیر می‌داد، من فکر می‌کنم که خانم شرستون در همان حالت به لچکیش مانده بود. لزلی شرستون را می‌خواستم کم‌کم از زندگی‌مان دور کنم ولی... او زندگی بسیار غمگینی داشت، زن فقیری بود. ژوان فکر کرد:

- ولی اتفاقی که در زندگی‌اش افتاد کاپیتان شرستون در سامرست به‌زندان افتاد. شرستون می‌گفت که با دوستانش در جای دیگری زندگی می‌کند و یک روز که من با شرستون بعد از آمدن از زندان روبرو

شدم واقعاً چه منظره‌ای بود، کاپیتان با همان حالت، با همان منش و روش، منتهمی پیر خیلی زود پیر شده بود. آقای کاپیتان شرس‌تون گفت: - خب خب، خانم اسکادامور عجب دنیای کوچکی است، انسان در هر جایی ممکن است همدیگر را ببیند، شما کجا، اسکیتون کجا؟ و حالا در این خانه، خانم خیلی از دیدن شما خوشحال خواهد شد... آقای شرس‌تون به صورتی درآمده بود که مردان پیر درمی‌آیند. در تصورات و خیالاتم به کسانی فکر می‌کنم که در آن روز آنها را دیدم که نمی‌خواستم ببینم. به هر حال آقای شرس‌تون اصرار کرد و تعارف گرمی نمود، من برای رعایت ادب به حرفهای او گوش دادم.

- شما باید به خانه ما بیایید، خانم از دیدنتان خیلی خوشحال می‌شود اما من امتناع کردم و به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم ولی او اصرار کرد، من برای این که وی را ناراحت نکنم در خیابان با او چند قدمی راه رفتم و خواستم به یک بهانه خودم را از شر او نجات بدهم.

- اوه ژوان عزیز نمی‌دانی چه باغچه کوچولویی درست کرده‌ام، اگر بدانی، بیایید، ببینید که بچه‌ها در چه حالی هستند و چارلز چه کار می‌کند، صحبت‌کنان جلوم رفتیم و ناگهان در جلوی باغچه کوچک خانه‌اش صدا زد، اوه لزلی بیا ببین کی آمده، لزلی با تعجب سربرگرداند و از دیدن من آنچنان خوشحال شد که گویی دنیا را به او داده‌اند. لزلی خندید و گفت:

- چه خبر شده؟ چطور شده؟ تو کجا اینجا کجا؟ او دست مرا گرفت. دستهای همچنان قوی بود، بی‌نهایت قوی، قیافه‌اش کمی تغییر کرده بود ولی از نظر جسمی و روحی نیز نیرومند نشان می‌داد. موهایش را که توی پیشانی‌اش ریخته بود کنار زد و با من به گرمی غیرقابل تصویری برخورد کرد دستهایش را مرتب تکان می‌داد،

دستهای تاول زده که ظاهری کارگری داشت و گفت:

- موقعی که کاپیتان از خانه دور و در زندان بود، نمی دانی من چه دنیایی داشتم، چه سختیهایی که کشیدم.

من توجه کردم که لرزی چقدر پیر شده و خط و چروک صورتش زیاد است ولی نیرومندی همان نیرومندی سابق بود. همینطور که ایستاده بودیم و صحبت می کردیم، بچه هایش سر رسیدند یک راست با کله، سراغ مادرشان رفتند، مثل گاو با سر می خواستند بزنند توی شکم لرزی، او هم با آنها کمی بازی کرد و دنبالشان کرد، آنها هم صدای گاو درآوردند. بعد از آن که این بازی تمام شد ناگهان لرزی با صدای محکمی گفت:

- ساکت، ساکت مهمان آمده.

بچه ها ناگهان از بچه های شرور و بی تربیت تبدیل به فرشتگانی با تربیت و سر به راه شدند و آمدند جلو.

- سلام خانم اسکادامور و با من دست دادند، من همان زمان به یاد یکی از پسرعموهایم افتادم که سگ تربیت می کرد، به محض آن که به آنها فرمان می داد، فرمان گیش کسی جلودار آنها نبود و با یک فرمان بیا مثل بره جلوی پایش میخکوب می شدند و درست این تداعی معانی بود و بچه ها با یک نهیب از گرگی شرور به گوسفندانی آرام تبدیل گشتند. ما به داخل خانه رفتیم، لرزی رفت چای و بیسکویت بیاورد، بچه ها به او کمک کردند، چای و بیسکویت را گذاشت توی سینی، نان، کره و مربای خانگی هم بود. سینی زیاد تمیز نبود ولی با خنده، عشق، شور و شادی توأم بود. عجیب ترین چیزی که در آنجا به نظر می رسید تغییر رفتار آقای شرستون بود، آن مرد مست تنبل در خانه پرتحرک و مثبت شده بود. خانه آنها کوچک ولی با روح و با

نشاط بود. آن چهاردیواری و آنچه در آن می‌گذشت دنیای آنها را با دنیای بیرون جدا می‌کرد، بچه‌ها دور و اطرافش بودند، از سر و کولش بالا می‌رفتند. به‌وی کمک می‌کردند. لژی هم پرتحرک در خانه کار می‌کرد. او گفت قبل از این که بخواهم بروم برایم چند دسته گل شقایق خواهد چید. با خودم فکر کردم، من قبلاً او را دوست نداشتم ولی الان از آنها خوشم می‌آید، می‌دانستم که او چه احساسی دارد. اولین دفعه‌ای که خانم شریستون را دیده بودم و حال که این زندگی را دارد، به‌رحال آقای شریستون یک روز مرد خوش‌تیپی بود ولی اکنون به‌یک پیرمرد تبدیل شده بود. چند لحظه بعد من متعجب گشتم، پسرش پیتر به‌گریه افتاد و گفت:

- آن داستان را بگو پدر، داستان پودینگ آلوچه را برای من بگو و موقعی که آنها با قیافه‌ی درهم پدرشان روبرو گشتند، گفتند:

- موقعی که تو در زندان بودی می‌دانی آن نگهبان زندان به‌آن زندانبان دیگر چه گفت؟

آقای شریستون مکشی کرد و نگاهی شرم‌آلود به‌زیر انداخت. صدای لژی در آن موقع بلند شد، به‌آرامی گفت:

- چارلز بگو، بگو داستان قشنگی است، خانم اسکادامور هم خوشش می‌آید، گوش می‌کند، برایشان بگو.

چارلز شریستون شروع به‌تعریف داستان کرد، داستان واقعاً خنده‌دار بود، بچه‌ها با این‌که بارها آن را شنیده بودند، قه‌قهه زدند زیر خنده، حالا نخند و کی بخند، من هم خیلی خندیدم منتهی مؤدبانه و یکه خوردم از این‌که لژی آرام با من زمزمه می‌کرد:

- می‌دانی ژوان من اصلاً نمی‌دانستم بچه‌ها می‌دانند که پدرشان زندان رفته است.

من فکر کردم که زلزلی واقعاً باید حساس باشد، زن عجیبی بود، من او را درک نکرده بودم حالا که او را برانداز می‌کنم می‌بینم که زنی پرقدرت و مقاوم بود، من که فقط چندی شوهرم نبود، نتوانستم با آن همه منابع مالی آنها را اداره کنم ولی این زن چگونه توانسته بود در نبود شوهرش آن هم در زندان، زندگی‌شان را اداره کند، در حالی که شوهر من در بیمارستان بود.

زلزلی گفت:

- می‌دانی ژوان آنها به‌رحال باید یک روزی می‌دانستند، حالا هرچه زودتر بهتر.

من گفتم:

- ممکن است این برای شخصیت آنها بد باشد، آیا این عاقلانه است؟

- بچه‌ها خیلی حساس و رمانتیک هستند، برای آنها بدتر خواهد شد که اگر بعداً بدانند که این جریان اتفاق افتاده، حالا برای خودشون طوری حلش می‌کنند، شاید برای آنها درسی هم باشد. دستش را تکان داد و گفت:

- موقعی که از من سؤال می‌کردند بابای ما کجاست، من به آنها می‌گفتم، برای کار به جای دیگری رفته، هرروز به بهانه‌ای آنها را سرگرم می‌کردم و بعداً که معلوم شد، پول دزدیده و به زندان رفته، سکوت کردند. پیترو قبلاً گاهی وقتها از خانه همسایه سیب می‌دزدید، بعد از این که این جریان را فهمید برادرهایش آمدند و او را در زیر لحاف پنهان کردند و گفتند، تو دزدی کزدی و باید مثل پدر بروی زندان، از آن شب دیگر سیب ن‌دزدید. به‌رحال فرقی نمی‌کند، آنها ممکن است به پدرشان به چشم بد نگاه کنند. به‌خانم زلزلی گفتم:

- نه آنها پدرشان را با چشم بد نگاه نمی‌کنند. لزللی، آنها برای او متأسف هستند، پدرشان را خیلی دوست دارند، آنها از او می‌خواهد برایشان درباره زندگی در زندان بگوید.

لزللی گفت:

- مطمئنم که این چیز خوبی نیست.

- اوه اینجوری فکر نکن.

لزللی فکری کرد و گفت:

- به هر حال چارلز برگشته و من فکر می‌کنم در این چند سال او خیلی فرق کرده است، من خیلی در این مدت که وی نبود، سعی کردم که بچه‌ها را زیر بال خود بزرگ کنم. با خود فکر کردم، لزللی شریستون بدون هیچ شکی زنی حساس است و چقدر مقاومت می‌ورزید و من هرگز به این مسئله فکر نمی‌کردم. خب لزللی نسبت شوهرش خیلی فداکار، وفادار و ارادتمند بود. ژوان یک بار به آرامی به او گفته بود:

- می‌دانی لزللی، من فکر می‌کنم که تو باید خیلی زن زیبا و نازنینی باشی، طریقه‌ای که تو زندگی کردی و طریقه‌ای که با شوهرت رفتار می‌کنی قابل ستایش است. تو زندگی سختی داشتی، من می‌دانم. وقتی که رودنی نبود، اوه خدا می‌داند که چه عالمی بر من گذشت.

خنده شریستون به من فهماند که از گفتار من رضایت دارد و می‌داند چه استنباط و ادراکی از رفتارش دارم. من متوجه شخصیت وی تا این لحظه نشده بودم، شاید غرور وی نمی‌گذاشت من بفهمم که او چطور زنی است. لزللی صدای محکمی داشت، پرسید:

- خب حالا رودنی چطور است؟

- اوه بیچاره خیلی مشغول است، من همیشه به او می‌گویم باید

چند روزی را تعطیل بکند ولی او همی امروز و فردا می‌کند.

لزلی گفت:

- این کار آسانی نیست، فکر می‌کنم با کاری که او دارد (مثل شغل من) همیشه سرش مشغول باشد، کاری است در تمام روز، من هم همین جور هستم، روز تعطیلی وجود ندارد.

- بله حق با شماست، البته رودنی خیلی نسبت به کارش حساس است ولی بالاخره او هم خسته می‌شود.

لزلی گفت:

- کار تمام روز نمی‌دانی چیست؟ رفت به طرف پنجره نگاهی به خارج کرد، بعضی مواقع می‌بینم که ژوان، خیلی خسته هستم، خیلی خسته اما مطمئناً... ژوان در این موقع حرفش را قطع کرد و گفت:

- تو که نباید خسته باشی. لزلی رویش را برگرداند و چشمانش را به‌وی دوخت و سرش را تکان داد و گفت:

- بله در ماه اوت باید بیایی و ببینی، اوه عزیزم ژوان. و ناگهان در نهایت تعجب لزلی شروع به صحبت کرد، صحبت از اینجا و آنجا، او مانند یک محکوم که از خود دفاع کند گفت:

- می‌دانی همه چیز برای چارلز عوض شده است. همه چیز، می‌دانی تو خواهی دید من نمی‌توانم به تو بگویم او چگونه احساسی دارد، او یک فردی نمونه است، او دیگر مرد دست و پا چلفتی مشروب‌خوار نیست اول سعی کرد مشروب خوردن را کنار بگذارد این چیزی بود که ما از او خواستیم و من سعی کردم او را به طریقی از این کار بازدارم. صدای لزلی در این موقع طنین پرصلابت و محکمی داشت.

- اوه البته می دانی شغل شما و ما با هم خیلی فرق می کند، ما باید کار سخت بکنیم. لزلزلی خندید و گفت، ما با کشاورزی سروکار داریم ولی به هر حال زندگیمون را تأمین می کنیم و تو، می دانی که خیلی قوی به نظر نمی رسی؟

به او گفتم:

- تو چگونه احساس می کنی؟

وی گفت:

- من تا جان در بدن دارم سخت می کوشم و کار می کنم و نمی گذارم دقایقی به بیهودگی بگذرد. کمی دستهایم می لرزید. مثل اینکه احساس درد می کرد. ما به طبقه پایین رفتیم.

شرستون گفت:

- خانم اسکادامور من حالا به شما چیزی را در اینجا نشان خواهم داد که تعجب کنی. کلماتی گفت که من قبل از آن هرگز نشنیده بودم. حالا می فهمم که مفاهیم و معنی اش چیست؟ البته من می دانستم زن فوق العاده ای است. خانم اسکادامور شما چیزهایی از زندگی ما می دانید که هیچکس نمی داند.

بعد از چند لحظه آقای چارلز شرستون آمد و گفت:

- این زن برای من گوهری است گرانبها، این زن زندگی مرا عوض کرد چه رنجها که در غیاب من نکشید و اکنون من خودم را خوشحال ترین فرد احساس می کنم، ما در این چهاردیواری هیچگونه نگرانی نداریم، خوشحال و خندان با همین زندگی ساده همه چیز داریم اما من باید این خوبی ها را برای وی جبران کنم من سوگند یاد می کنم که خوبی های وی را جبران کنم.

به نظر خانم ژوان رسید که آقای کاپیتان شرستون بهترین قدردانی

را با همین کلمات انجام می‌داده و من از این که نمی‌خواستم وی را ببینم شرمنده شدم... موقعی که من برگشتم، تمام این مسائل را برای رودنی تعریف کردم.

- می‌دانی رودنی، خانم و آقای شرستون چقدر زندگی شاد و گرمی دارند و رودنی با گرمی گفت:

- خوب از آنچه که تو گفتی به نظر می‌رسد باید آنها با هم خوشبخت باشند.

- بله آنها با هم خوشبختند.

رودنی گفت:

- زلزلی شرستون در زندگیش موفق شد، او زن مقاومی بود و من فکر می‌کنم دارای بچه دیگری هم بشود.

رودنی برخاست و در اتاق راه رفت، کنار پنجره ایستاد و فکر کرد درست مانند حرکتی که زلزلی در خانه‌اش کنار پنجره کرد. من گفتم:

- وی به من گفت در ماه اوت انتظار یک بچه را می‌کشد، با آن سن و سال.

رودنی گفت:

- احمقانه است، احمقانه است آیا تو اینطور فکر می‌کنی؟

- اوه عزیزم فکر کن در موقعیتی که آنها زندگی می‌کنند، دستشان به دهانشان نمی‌رسد و زندگی بخور و نمیری دارند، یک نوزاد دیگر که به آنها اضافه شود زندگی آنها را سخت‌تر خواهد کرد. رودنی اضافه کرد:

- ولی من شانه‌های زلزلی را بسیار پهن و محکم و خودش را پرتحرک می‌بینم! آنها سعی خواهند کرد، برایشان اهمیت ندارد ولی به نظرم مریض باشد.

فصل هفتم

شاید طبیعی بود که ژوان خواب ببیند، آن شب خانم جلیبی با روش و منش همیشگی اش در کنار خانم ژوان در آن بیابان راه می‌رفت و با لحن آمرانه‌ای می‌گفت:

- ژوان تو همیشه بایستی به افکاری که مثل سوسمار است و از گوشه و کنار سردرمی آورد بیشتر توجه کنی، تو می‌دانی که در درس تاریخ ضعیف هستی... خانم ژوان با همان حالت همیشگی جواب داد:

- بله خانم جلیبی! و خانم جلیبی دوباره گفت:

- حالا نگو که نمی‌دونی منظورم چیه ژوان، ظاهراً می‌دونی و منظورم را می‌فهمی، دیسیپلین عزیزم، دیسیپلین. ژوان از خواب بیدار شد و در همان چند لحظه اولیه واقعاً تصور کرد که در مدرسه می‌باشد.

- در حقیقت استراحتگاه و مدرسه شبانه‌روزی زیاد با هم تفاوت نداشتند. بی‌روحوی تختهای آهنی و دیوار نسبتاً بهداشتی آن درست مانند یک مدرسه شبانه‌روزی است. خانم ژوان فکر کرد و با خودش گفت:

- او، یک روز دیگر باید طی شود. ولی فوراً یادش آمد که چه

خوابی دیده است، مدیره مدرسه خانم جلیبی به‌وی چه گفته است.
 - دیسیپلین! آیا مفهومی در این کلمه نهفته شده بود؟ در واقع از نظر
 خانم ژوان احمقانه به نظر می‌رسید که یک روز دیگر را همینطور
 بی هدف بگذرانند و هیچ کاری نکنند. خانم جلیبی گفت:

- دیسیپلین، تو باید به افکار نظم و ترتیب بدهی و با نظم و
 ترتیب فکر کنی. افکار را سیستماتیک مرتب کنی و در ذهن برای
 سلسله حوادث به طوری که در طی تاریخ گذاشته‌اند فکر کنی، تو در
 تاریخ ضعیف هستی، حالا سعی کن که افکار را کلاسه و
 سیستم‌بندی کنی و با اون افکار جلو بروی.

- مطمئناً. ژوان فکر کرد که این درست است، در این استراحتگاه
 بایستی سیستماتیک و به‌طور منظم فکر کرد. شاید عاقلانه‌تر این بود
 که در همان اتاق استراحتگاه می‌ماند و بیرون نمی‌رفت. با خود گفت:
 - این قدم اول، بهتر نیست در همین جا بمانم؟ اما قلبش ناگهان فرو
 ریخت.

- تمام روز را در این اتاق بی‌روح و کسل‌کننده که بوی چربی و
 پارافین و بوی نا می‌دهد، بدون مطالعه، بدون انجام کاری بگذرانند.
 خانم ژوان با خود فکر کرد:

- زندانیها در سلولشان چه کار می‌کنند؟ البته آنها ورزش می‌کنند،
 آنها کارهایی را که به‌ایشان واگذار می‌کنند انجام می‌دهند. آنها بی‌کار
 نیستند در غیر این صورت بدون شک دیوانه می‌شدند... با خود فکر
 کرد:

- آهان، بنابراین برای همین منظور است که بعضی از زندانی‌ها را
 برای نابودی و دیوانگی به زندان‌های انفرادی طویل‌المدت
 می‌فرستند... زندانهای انفرادی انسان را دیوانه می‌کند. زندان

انفرادی، روزهای متوالی هفته‌ها...

- خوب چرا؟ او احساس کرد همانطور که در اینجا می‌باشد، هفته‌ها و هفته‌ها براو گذشته و این چندمدت را که بود به نظرش بسیار بسیار طولانی آمد، سپس با خود فکر کرد. اوه فقط دو روز! دو روز باور نکردنی است؟! بعد به آن شعر خیام فکر کرد، خودم با دیروزی‌ها، ده‌هزار سالگان سر به سریم! اوه شعر هم یاد نمی‌آید.^۱

- خوب، چرا نمی‌توانم شعر را به خاطر بیاورم! حافظه‌ام یاری نمی‌دهد، خیر، خیر، باید به خاطر بیاورم آن شعر را، شعری را که خیام گفته، به خاطر نمی‌آید. واقعیت آن است که انسان در بعضی مواقع درباره شعر کاملاً ذهنش کور می‌شود، آن هم شعر و شاعری، که با گل و گیاه و مسلم است در یک چنین بیابان خشکی فضایی نیست که اشعار را دعوت کرد، خیلی تلخ و ناگوار است، خیلی! این شیوه‌ای است که در واقع روح آلوده می‌شود....

- خوب درباره چی صحبت می‌کردم؟ اوه مطمئنم درباره مسائل اخلاقی و روانی و معنوی بود. افکار در همین مسیر بهتر است پیش برود، در چهارچوب مسائل معنوی، خوب من هم که همیشه به مسائل معنوی زیاد اهمیت می‌دهم، من انسانی معنوی هستم....

- تو همیشه به سردی یک ماهی بودی...

- چرا بلانشه؟ صدای بلانشه در مغزم طنین می‌افکند؟ چرا؟ در لابه‌لای افکارم صدای بلانشه را می‌شنوم، یک اظهار ناخوانده و

۱. خانم آگاتا کریستی کاملاً با ادبیات ایران و شرق آشنایی داشته و اشعار خیام را نیز می‌دانست و شعری را که بدان اشاره کرد در رابطه با همین موضوع و مسئله است که نشان می‌دهد آن زن چقدر به شرق علاقمند بوده. افزون بر این کتاب‌های زیادی در مورد حوادثی که در شرق اتفاق افتاده به رشته تحریر آورد.

خیلی قوی و محکم و کوبنده، در واقع مثل خود شخصیت بلاتشه، کلماتش به نظرم مثل خودش می باشد! خانم ژوان فکر کرد که این چیزی است که به نظر هرکسی می رسد، نه یک نفر مثل بلاتشه، یک نفر مثل خودش که اجازه می دهد در معرض هیجان و شتاب قرار بگیرد. تو در واقع نمی توانی بلاتشه را در این مورد محکوم کنی و مقصر بدانی، به خاطر اینکه او خشن و رک و رو راست است این وجود و ماهیت بلاتشه است، غیر از این نمی تواند باشد. من به عنوان یک دختر زیاد مورد توجه قرار نمی گرفتم، چرا؟ چون خشک بودم و تربیت عالی داشتم اما نه زیاد خشک و با چهارچوبی بسیار خاص، به سردی یک ماهی در آب! ولی نه فکر نمی کنم، برای بلاتشه بهتر بود که او هم مثل ماهی می بود! به نظر می رسید که بایستی در مورد وی دلسوزی کرد، بلاتشه یک زندگی قابل ترحمی را پیش می برد، در واقع خیلی مایه تأسف و ترحم است. راستی چی گفت؟ آهان یادم آمد، گفت:

- انسان می تواند مدتها به گناهایش فکر کند! بیچاره بلاتشه، اما من، باید اعتراف کنم که نمی توانم زیاد به این مسئله فکر کنم. این فرق بین ما مهم و مشخص است، بین من و بلاتشه! او می تواند به قول خودش ساعت ها به گناهایش فکر کند ولی من به گناهام که فکر می کنم چیزی به نظرم نمی آید. من باید سعی کنم که به چیزهایی فکر کنم که خوشایند باشم، دوباره این افکار بلاتشه در مغزم آمد! چیزهایی که داشته ام، دوباره افکار بلاتشه! بعدش چی گفت؟ بلاتشه چی گفت؟
 به چیز عجیبی گفت، اوه بله بله او تعجب می کرد که اگر من فکر کنم آهان آهان یادم آمد، گفت:

- ژوان اگر چند روزی به طرز متوالی فکر کنی قطعاً چیزهایی درباره

خودت دستگیری می‌شود. حالا بایستی طبق دستور خانم مدیر این قسمت را سیستماتیک فکر کنم، این فکر خوبی است ببینم چه می‌توانم درباره خودم پیدا کنم. فقط بلائشه این مطالب را می‌گفت، اما خودش این را امتحان نکرد... اصلاً او خودش را امتحان نکرده بود که درباره خودش فکر کند و چیزی دستگیرش بشود! شاید هم موقعی فکر کرده که متأسفانه دیگر... خانم ژوان فکر کرد:

- من متعجب خواهم شد اگر چیزی درباره خودم بتوانم بیابم، اجازه بده که طبق فرمان و دستور خانم جلیبی سیستماتیک فکر کنم. من که قبلاً هم عادت به فکر کردن داشتم... من هرگز زن مستبدی نبودم... ژوان باز فکر کرد:

- دلم می‌خواست ببینم در نظر دیگران چگونه می‌آیم، آنها نسبت به من چه فکری می‌کنند! منظورم این است که نسبت به من در موارد خاص چگونه فکر می‌کنند، منظورم این نیست که به طور کلی درباره من چی فکر می‌کنند، ویژگی‌های اخلاقی‌م مدنظر است. خانم ژوان سعی کرد به خاطر بیاورد که مردم نسبت به وی چگونه فکر کرده‌اند؟ در تبادل کلام وی را چگونه ارزیابی نموده‌اند... به عنوان نمونه باربارا. - مادر، خدمتکاران شما همیشه عالی بودند، شما خودتان هم این را می‌دانید. چه اظهارات درستی! آنچه باربارا گفت نشان می‌دهد که بچه‌ها مدیریت مرا در امور خانه‌داری قبول دارند و برایم مهر تأیید می‌زنند و مستخدمین به من علاقه دارند، اگلاً اگر علاقمند هم نباشند آنچه را که به آنها می‌گویم بی‌درنگ انجام می‌دهند، آنها شاید نسبت به من آنچنان همدردی و حساسیتی نداشته باشند. مثلاً اگر من سردرد بگیرم یا مریض بشوم زیاد اهمیتی نمی‌دهند اما من آنها را به این کار تشویق نکرده‌ام و نشان نداده‌ام که به این موضوع علاقمند هستم که

نگران من باشند، ابداً. آنچه که بوده در حقیقت عالی بوده، آشپزی خوب.

- اوه، یادم می آید یک دفعه به آشپز تذکر دادم و به وی اخطار کردم که او را اخراج خواهم کرد و صحبتی که بین ما رد و بدل شد... این بهترین نمونه های ارزیابی من است، بدون هیچگونه پرده پوشی صحبتی بین ما انجام گرفت، عجیب و باورنکردنی است!
وی گفت:

- همیشه دستور می دهید و در مورد کوچکترین اشتباه سر و صدا راه می اندازید، خانم تا حالا شده هرگز در مورد کارهایی که به نحو احسن انجام گرفته کوچکترین تشویقی، کلامی بربل بیاورید؟
بالاخره ما هم انسان هستیم ما همه قلب و احساس داریم.
با سردی جواب دادم:

- مطمئناً تو می فهمی که اگر به آشپز چیزی نگویند به مفهوم آن است که کارش را خوب انجام داده و کارش رضایتبخش است، وقتی کارت را خوب انجام دادی دیگر لزومی ندارد که چیزی به تو بگویند، همان اندازه که به تو چیزی نمی گویند. یعنی کارت را خوب انجام دادی.

- خانم، شاید اینطور باشد، شاید این یک فرمول است اما در درازمدت قلب انسان را می شکنند، من به هر حال انسانی هستم با احساس و در مورد خوراک درست کردن و هنگام مهمانی شما و دستورات خاصی که در خوراکیهای خاصتان می دهید، راگری اسپانیایی، و خوراکیهای مخصوص، من دل می سوزانم، ذوق و سلیقه و دقت خاصی برای درست کردن آن می کنم، اما همینطوری بدون هیچگونه قدردانی!

- خب خوراکت عالی بود آشپز.

- بله خانم من می دونم که عالی بود، دلیلم بیشتر این بود که در اتاق ناهارخوری همه تا ته بشقاب‌ها را لیسیدند، ولی کلامی نگفتید. ژوان با بی صبری گفت:

- فکر نکن که واقعاً زیاد به این موضوع اهمیت می دهیم، داری خودت را به حماقت می زنی به هر حال تو اینجا آمدی که آشپزی کنی و پول یک آشپز خوب را دریافت کنی، آشپزی خوب می کنی پول خوب هم می گیری، تمام. آشپزی خوب مساری است با پول خوب. - اوه درست است، مزدتون خوب است خانم.

- بنابراین تفهیم شد، خودت که می گویی مزدتون خوبه. آشپزی شما هم خوبه، بنابراین تو راضی هستی، چون مزد خوب می گیری، اگر چیزی رضایتبخش نباشه من به تو خواهام گفت.

- دقیقاً درست است خانم جان، شما خوب تذکر می دهید.

- و ظاهراً تو واقعیت را الان زیرپا می گذاری، اینطور نیست؟ به آنچه که می گویی معتقد نیستی موقعی که خوب پول می گیری و خودت معتقد هستی که مزدت خوبه، دیگه جای بحثی نداره.

- اینطور نیست خانم چون من فکر می کنم که بهتره با هم بحثی نکنیم و در پایان این ماه من از حضورتان مرخص بشوم و زحمت را کم کنم... خانم ژوان فکر کرد:

- این مستخدم‌ها موجوداتی ناراضی هستند، خیلی ناراضی اما پر از احساس و نیز پر از بی میلی. ژوان با خود فکر کرد، عجیب است! پس چرا تمام این خدمتکارها آنقدر به رودنی شوهرم علاقه مند هستند! واقعاً عجیب است. می دانم چرا، خیلی ساده است، چون او یک مرد است زیاد با آنها درگیری ندارد، توجهی به آنها ندارد، اصلاً

آنها را کمتر می‌بیند، ارباب خونه آقای خونه، چکار به مستخدمین دارد، او که نمی‌خواهد به آنها امر و نهی بکند یا متوجه کارهاشون باشد. رودنی بعضی موقع‌ها حرفهایی می‌زند که برای من بی‌نهایت شگفت‌انگیز است، به چیزهایی فکر می‌کند که من اصلاً فکرش را هم نمی‌کنم.

روزی به ادگارت، مستخدمهٔ منزل گفت:

- اوه ادگارت حواست جمع باشه! و در نهایت تعجب و شگفتی زیاد به من گفت:

- خب حالا شوهرت بدون اطلاع تو بیرون رفته که دلیل نمی‌شود، تو سبزی را دو دفعه خورد کنی، بین دچار فراموشی شدی همه چیز را فراموش می‌کنی!
خانم ژوان گفت:

- خدای من چگونه به این جزئیات و این حرفهای خصوصی پی برده، برای من باعث تعجب و باورنکردنی است!
وقتی از رودنی پرسیدم، رودنی گفت:
- او امروز صبح با من درد دل کرد،

- خیلی عجیب است که با تو صحبت کرده، چرا؟
آقای رودنی گفت:

- من امروز صبح متوجه شدم که حرکاتش ناهماهنگ است
چهره‌اش گرفته است، به او توجه کردم و فهمیدم که چشمانش هم قرمزه، پرسیدم، چیه عزیزم ناراحتی، و وی برایم صحبت کرد... خانم ژوان فکر کرد:

- اوه، رودنی واقعاً فردی است بی‌نهایت مهربان و حساس
به طوری که ادگارت که برای کسی حرف نمی‌زند برای او درد دل کرده

و گفته:

- من فکر می‌کنم تجارب شما به‌عنوان یک قاضی خیلی خوب باشد قربان... در واقع منم به‌رودنی گفتم که عزیزم فکر کنم تو از مسائلی که در ارتباط با انسانها باشد رنج می‌بری، چون مسائل آنها را هر روز می‌شنوی و می‌بینی که انسانها چقدر مشکلات و ناراحتی دارند. باور نمی‌کنید جوابی را که رودنی متفکرانه داد:

- بله اینطور به‌نظر می‌آید، اما در طول مدت زیاد دلسوزی هم کاربرد خود را از دست می‌دهد. وکلا مسائلی را در خانواده‌ها می‌بینند که دیگران نمی‌بینند البته به‌جز پزشکان اما تفاوت کلی که هست وکلا بیشتر در زوایا و بطن مشکلات و مسائل و پیچیدگی‌ها فرو می‌روند بنابراین انسان آسیب‌پذیر و خمیده می‌گردد. می‌ترسد و شک، طمع، اینها خوره جان انسان هستند و بعضی اوقات به‌طور غیرمنتظره‌ای بی‌تکبر و شجاع. در مورد اخلاق و رفتار رودنی باید بگویم که بهترین واژه‌ای را که می‌توانم در مورد وی به‌کار ببرم این است که او فردی بود تلافی‌کننده! بله تلافی!

- می‌فهمی منظورت چیست! بله به‌دلایلی بهتره که در این باره فکر نکنم. آره بهتره که چیزی نگویم. خانم ژوان دوباره به‌رودنی و خصوصیاتش فکر کرد:

- همدردی؟ سوآلی است که همیشه از خود می‌کنم، او مهربان و یاری‌دهنده است به‌عنوان نمونه در مورد هودستون پیر و فرتوت و موردی که نیاز به‌گرو گذراندن اثاثیه‌اش داشت، من فهمیدم که رودنی در ارتباط با هودستون پیر چه کار کرده، خیلی جالب بود این مطلب را زن پرحرفش به‌من گفت، یعنی زن هودستون که دختر عمویش هم می‌شد. برایم گفت که آقای هودستون می‌بایستی چیزهایی را گرو

می گذاشت اما رودنی از جیب خودش گرفتاری وی را رفع کرد. وقتی من به رودنی اعتراض کردم با رنجش فراوان سرخ شد، دگرگون گشت و جوابی بسیار تند و زننده و بی سابقه به من داد!

- در مورد همین هودستون که از جیب خودت به وی کمک کردی... بین رودنی پول تو مال خانواده است اگر قرار باشد که آقای هودستون پولی از جایی قرض بکند، راه های مختلف و مکان هایی هستند که اجناس وی را به گرویی برمی دارند و به وی پول می دهند، نیازی نبود که تو...

حرف مرا قطع کرد و گفت:

- جان من این روزها مشاغلی را که آقای هودستون و امثال او دارند مشاغل قابل اعتمادی نیست و... ژوان فکر کرد:
وی بعداً کلماتی گفت که دهان من از تعجب باز ماند.
او گفت:

- گرو گذاردن برای یک مزرعه دار حکم زهر را دارد، می دانی آنها در چه شرایطی هستند؟ من باید به آقای هودستون به عنوان یک زارع واقعی کمک می کردم، او آهی در بساط ندارد، دو سال است که خشکسالی به آنها برخورد کرده و من نمی توانستم بینم آنها در رنج بسر می برند.

- این بدان مفهوم است که آقای هودستون مزرعه دار خوبی نیست فکرش را به کار نمی اندازد نمی تواند پول پیدا کند، من در واقع نمی توانم مثل تو فکر کنم! موقعی که یک نفر در شغلش شکست می خورد بایستی فکری بیندیشد، نه آن که تو از پول خانواده به آنها بپردازی رودنی!

و رودنی در این موقع به طور غیرمنتظره ای از جا دررفت، بعد

شروع به توضیح دادن کرد و چشم در چشم من دوخت و درباره تعهدات و مسائل کشاورزان در تمام کشور صحبت کرد و گفت:
 - آیا می‌توانی مشکلات آنها را بفهمی؟ آیا می‌توانی موانع کشاورزان را درک کنی؟ آیا سیاست تنگ‌نظری دولت را در مورد آنها در نظر مجسم می‌کنی؟ رودنی مانند کسی که کنفرانس می‌دهد و از طرف کشاورزان نمایندگی نام‌الاختیار دارد به قدری مطالب و توضیحات درباره کشاورزی و موقعیت آنها و مشکلات تلخیهای آنها، داد سخن داد که آقای هودستون را فرشته‌ای بی‌بال و پر مجسم کرد و افزود:

- ممکن است این اتفاق برای هرکسی رخ دهد، مهم نیست که فرد چقدر باهوش یا ذکاوت و سخت‌کوش باشد ممکن است همین فردا برای من عین همین جریان اتفاق بیفتند، من بایستی خودم را جای او بگذارم موقعی که در این مملکت تو پول نداشته باشی و مشکلات حمله‌ور شود و مشکلات که زیاد شد... رودنی در این موقع کلماتش را با صلابت ادا می‌کرد:

- ژوان این امر به تو مربوط نیست؟ مگر من به امور خانه و خانه‌داری دخالت می‌کنم؟ امور خانه‌داری و مسئولیت بچه‌ها به تو مربوط است و این قسمت، قسمت مسئولیت و حوزه فعالیت جناب‌عالی است و آن قسمت با من! خیلی از کلمات و برخورد رودنی ناراحت‌شدم، خیلی سخت بود، کلمات سنگین و برخورد خشک و منطقی، تن صدا، کلام همه اینها به‌نظرم رودنی نبود، رودنی هرگز با من اینچنین صحبت نکرده بود! این شدیدترین برخوردی بود که بین ما رخ داد و نزدیک بود به اصطکاک برسد.

- از موضوع هودستون پیر و موضوع خسته‌کننده او بگذریم. خانم

ژوان فکر کرد، البته من باید رودنی را بچسبم. رودنی بعد از آن رفت پیش آقای هودستون... باز هم که این آقای هودستون به نظرم آمد؟ عیب ندارد، افکار که دست خودم نیست ولی خانم جلیبی گفت، منظم فکر کن.

- یکشنبه‌ها بعد از ظهر رودنی همیشه نزد آقای هودستون می‌رفت و موقعی که برمی‌گشت با کوله‌باری از تجارب در مورد غلات، گله، بیماری‌های دامی و وضع مهم و حساس کشاورزی صحبت می‌کرد، صحبتی که برای من واقعاً غیر قابل تحمل بود و بایستی بر این نکته تأکید کنم که بعضی موقعها که مهمان داشتیم بیچاره آنها هم قربانی همین کلام می‌شدند و رودنی آنها را زیر بار این صحبت‌ها خسته و خرد می‌کرد. ژوان به خاطر آورد یک روزی که در باغ مهمانی بود. خانم شرستون نیز حضور داشت. رودنی و خانم شرستون نشسته بودند، رودنی آنقدر با او صحبت کرد که من واقعاً تعجب کردم که درباره چه چیزی صحبت می‌کند.

چرا اینقدر شوهرم صحبت می‌کند! درباره چه موضوعی است؟ نتوانستم جلوی خودم را بگیرم رفتم جلو و دیدم که لزلی شرستون فقط گوش می‌دهد و رودنی آنچنان با دقت و علاقه صحبت می‌کند که مرا به تعجب واداشت. صحبت درباره همان موضوعات کشاورزی و مزرعه‌داری و اینگونه مسائل بود. من نتوانستم خودم را کنترل کنم، گفتم:

- این موضوعات خانم شرستون را خسته می‌کند، این موضوعات چی است که با آن خانم شرستون را خسته کرده‌ای؟
رودنی خیلی ناراحت شد و سرش را به زیر انداخت و من که دیدم تیرم به هدف نشسته گفتم، دلم نمی‌خواهد که خانم شرستون بیچاره

را ناراحت کنی، این موضوعات به او مربوط نیست. البته این موقعی بود که خانم شرستون تازه به منطقه ما آمده بود و من زیاد از وی شناختی نداشتم. حسابی تو ذوق رودنی خورد و سرش را بالا نکرد اما زیر لب گفت:

- سرکار خانم لزلی شرستون از شما پوزش می‌طلبم، متأسفم. در نهایت شگفتی و تعجب من، لزلی شرستون به تندی و با حالتی پرخاشگرانه گفت:

- اوه خانم اسکادامور شما اشتباه می‌کنید، من کلام و صحبت‌های آقای رودنی را بی‌نهایت جالب دریافتم، برای من واقعاً جالب و مفید است. در این موقع حالت رودنی عوض شد و من نیز شرم‌منده گشتم. اما از این اتفاق بدتر حضور میرنا راندولف بود که در این موقع ظاهر گشت. این دیگر قابل تحمل نبود نفس‌بُر بود. ژوان یک روز شنید که وی خطاب به رودنی می‌گوید:

- رودنی عزیز تو باید با من بیایی تنیس بازی کنی، من می‌خواهم با تو تنیس بازی کنم و خطاب به او گفت، من منتظرت هستم! با آن قیافه و هیکل و برخورداردی که آن دختر داشت برای من غیرقابل تحمل بود. وی با دو دستش رودنی را گرفت و تبسمی کرد و روی پاهایش، بالا و پایین می‌پرید. و مثل بچه‌ها گفت:

- برویم، برویم به زمین تنیس.

- این که رودنی می‌خواست با او بازی کند یا نکند یا این حرکات را دوست داشت، مسئله دیگری است! آنچنان میرنا راندولف خودش را به رودنی چسبانده بود و با هم راه می‌رفتند که گویی عاشق و معشوق چندسال از هم دور هستند و تازه به هم رسیده‌اند.

- اوه، بسیار خوب ولی من فکر کنم مردها از دخترانی که آنقدر

خودشان را شل و ول و راحت به آنها می چسبانند خوششان نیاید... شاید هم که خوششان بیاد، نمی دانم شاید، شاید رودنی هم بدش نیامده. به هر حال خانم ژوان فکر کرد:

- بهتره که به لرزلی شرستون فکر کنم، نگاهی به او بکنم، بهتره افکارم را به لرزلی شرستون معطوف دارم، دیگه عصبانی نبودم در عوض خیلی نرم و ملایم و متأسف از آن حرف تندی که زده بودم، شدم. البته حرف بدی نزدم،... نظر ژوان این بود که تند صحبت کرده...

خانم ژوان با ناآرامی در تخت آهنی درون استراحتگاه چرخ‌ی زد و تکانی به خود داد و نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- اوه محض رضای خدا چرا من افکارم به میرنا راندولف برگشته؟ البته اثراتی که او و حرکاتش بر من نهاده چیزی نیست، فکر می‌کنم که میرنا از من خوشش نمی‌آمد. بسیار خوب، میرنا می‌خواست که من با وی اصطکاک پیدا کنم، او از آن زنان و دخترانی بود که می‌توانست راحت زندگی خانوادگی مردان را البته اگر فرصتی به دست می‌آورد از هم بپاشد.

خانم ژوان به خود گفت: خوب نیازی نیست که اینقدر در این مورد جوش بزنی. و در پی این فکر تجسم کرد:

- تو بایستی بلند شوی و صبحانه‌ات را بخوری، شاید امروز صبح برای صبحانه چیز دیگری دستور بدهم، من از این املت یکنواخت خسته شدم. مستخدم هندی فوراً جلو آمد و گفت:

- خانم صبحانه و خانم ژوان خیلی ملایم و با حالت تقریباً نیمه پرسش گفت:

می توانی برای من پُچد اگز^۱ درست کنی؟
 هندی گفت:

- چیزی که شما گفتید، نه خانم.

ژوان گفت:

- ببین خانم، کافی است که تخم مرغ را بشکنی و بندازی توی آب و بپزی. هندی خنده اش گرفت و گفت:

- نعم صاحب، نعم صاحب، اگر تخم مرغ را در آب بیندازیم، وا می رود و از هم وارفته و ولو می شود! خانم ژوان گفت:

- درست است، درست است، ولی اگر آب جوشیده باشد تخم مرغ را در آن بپزی وانمی رود.

هندی گفت:

- نعم صاحب، من به شما تخم مرغ سرخ کرده خوب داد، بسیار خوشمزه، من آشپزی عالی. خانم ژوان گفت:

- باز بهتر از تخم مرغ آب پز است، چون که تخم مرغ آب پز اینجا تقریباً می توان گفت که تخم مرغ سنگی است و به همان تخم مرغ نیمرو که پیشخدمت هندی در آن استاد بود، رضایت داد و دست از تعلیم آشپزی نیز برداشت. تخم مرغ نیمرو چیز و جیزکنان جلوی خانم ژوان قرار گرفت.

- رویهم رفته بایستی همین را ترجیحاً بپذیرم، چون که هیچ چاره ای نیست. صبحانه خیلی زود تمام شد و هندی را دید که ایستاده است. از او پرسید:

1. Poached eggs

پچد اگر را در ظرف خاصی در انگلستان می پزند، ظرفی که سوراخهایی دارد و تخم مرغ بدون روغن و با حرارت مستقیم آتش خوب می پزد و حالت نرمی دارد.
 مترجم

- از ترن خبری نیست؟

- نعم صاحب، هیچ خبری نیست. خانم ژوان فکر کرد، بهتر است برنامه منظمی برای آن روزی که در پیش دارد تنظیم کند. تنظیم افکار برای یک روز دیگر اما امروز، امروز باید با برنامه پیش رفت. مشکل این است که تاکنون من برنامه‌ای برای فکر کردن نداشته‌ام، اما از امروز به بعد همانطوری که خانم مدیر گفت، دیسپلین، دیسپلین. من از آن افرادی بودم که در لندن در ایستگاه مدتها منتظر ترن می‌ماندم و طبیعتاً بایستی به صبر و حوصله و انتظار، عادت داشته باشم. به فرض آن که مدت اقامت در اینجا بیش از حد طول بکشد آنچه که باید اجرا گردد همان دیسپلین فکری است و این همان چیزی است که در مذهب کاتولیکها به عنوان انزوا و بست نشینی خوانده می‌شود. در این روند، فرد به بست و اندیشه معنوی می‌پردازد و بعد از تفکر روحیه دیگری دارد. خانم ژوان فکر کرد:

- هیچ دلیل نیست که من نتوانم این روند را طی کنم، من هم همین کار را خواهم کرد منتهی در غالب دیسپلین، فکر سیستماتیک، زندگی من شاید تاکنون کمی شل گذشته بود و آنگونه که بتوان گفت تحرک نداشت... این همان چیزی است که من آن را راحتی، ولنگاری و بی توجهی می‌دانم، خیلی راحت همه چیز را ساده گرفته‌ام و خانم جلیبی در این مورد تذکر درستی به من داد.

- خوب به خاطر داشته باش ژوان، خوب دقت کن، یک واژه و آن

دیسپلین!

- و در واقع همان حرف را بلائشه هاگارد تکرار کرده بود اما به نوع

دیگر:

- اینقدر از خودت راضی نباش ژوان.

- ولی از نقطه نظر خودم در این مورد، هیچوقت از خود راضی نبودم. و دوباره به یاد آورد:

- به دیگران فکر کن عزیزم، اینقدر به خود فکر نکن، اینقدر در خودت نرو، از غالب خودت بیا بیرون دیگران هم هستند.

- این کاری بود که انجام شده بود در واقع من به دیگران فکر کرده بودم، من همیشه به بچه هام فکر کرده بودم، هرگز به خودم فکر نکرده بودم. به بچه هام، آنها همیشه الویت داشتند، بر همه چیز تقدم داشتند، من همیشه ملایم و خاکی و خیلی فداکار بوده ام. به بچه هام فکر کرده ام به رودنی فکر کرده ام. آوریل، دختر بزرگم...

- چرا آوریل ناگهان به خاطر آمد؟ چرا او جلوی چشمم مجسم شد؟ چرا اینقدر روشن؟ این دختر بزرگم است، چهره اش را با آن حالت خاص و تبسم مسخره آمیزش می بینم!

- آوریل بدون شک هرگز نسبت به مادرش به طور کامل قدردانی نکرده است. هیچوقت، هیچوقت دختری نبوده که قدر فداکاری های مرا بداند. آوریل همواره به طور مسخره اشاره کرده بود و هرکلامی که گفته بود باعث رنجش من شده بود. صحبتش کاملاً دل آزار بود، باعث رنجش، درد، و نیش دار بود! البته دقیقاً بی تربیت نبود اما...
- اما چه بود؟

- کلماتش، رفتارش باعث تعجب و شگفتی بود، حرفهایی که دهان انسان از تعجب باز می ماند و ابرو انسان را از شگفتی بالا می برد.
- شیوه ای که آوریل راه می رفت و از اتاق خارج می گردید دل آزار بود با همان رفتارش انسان را شکنجه می داد، باید بگویم که آوریل دختر وفاداری نسبت به من بود، البته تمام بچه هایم نسبت به من وفادار بودند...

- آیا واقعاً اینطوره، آیا واقعاً نسبت به من با محبت و فداکار هستند؟ آیا بچه‌ها به من از دل و جان علاقه دارند و وفادارند؟ آیا در حقیقت من برای آنها مطرح هستم؟

ژوان سندلیش را جابجا کرد و سپس در صندلی فرو رفت.
- این افکار از کجا به ذهنم خطور کرد؟ چه چیز باعث شد که به آنها فکر کنم، به بچه‌ها به وفاداریشان به محبتشان، چرا؟ ترسناک است، افکار ناراحت کننده‌ای است. مثل اینکه دوباره این سوسمارها از سوراخها سردر آوردند و دوباره به ذهنم خطور کردند، باید سعی کنم که از این افکار بگریزم، کلام خانم جلبی را بایستی در نظر مجسم کنم: - هیچوقت افکار آسان را به ذهنت راه نده، هرگز چیزهایی را که بی ارزش هستند نپذیر، چون آسانترین راه، یعنی خریدن درد و رنج که در پی آن است.

- چرا این افکار دوباره به ذهنم برگشت؟! چرا برای خودم درد و رنج بیافرینم؟ چرا برای خودم ناراحتی ذخیره کنم؟ باز این افکار به ذهنم خطور کرد و چون آنها افکاری دردآلود هستند... آوریل...

- آیا آوریل نسبت به من فداکار است؟ آیا آوریل حالا در موقعیتی قرار دارد که نسبت به من فداکاری کند؟ من بایستی با آن دقیقاً مواجه و برخورد کنم بایستی آن را تجزیه و تحلیل کنم، با واقعیت باید روبرو شوم باید آن را بپذیرم. آیا آوریل به من علاقه دارد؟ واقعیت این است که آوریل دختر ویژه‌ای بود، خونسرد و بی احساس. نه، شاید نشود گفت بی احساس، در واقع آوریل در بین سه فرزند من از همه بیشتر به من دردمس داده است. خونسردی و آرامش آوریل مرا تکان داد، تکانی که واقعاً بسیار شدید بود.

خانم ژوان به روزهای گذشته برگشت و به آوریل پرداخت:

- این نامه، نامه آوریل است. آن روز که نامه را باز کردم و آن را خواندم، با خط کج و معوج و خیلی زننده بمطالبی را نوشته بود که مانند تیری برسینه‌ام نشست. واژه‌هایی که برای من غیرقابل باور بود: این سطور و این نامه بدان منظور است که به تو اطلاع دهم، دختر بزرگت به دکتری در آسایشگاه عشق می‌بازد، وی...

هرگز خانم ژوان تا آن لحظه چنین نامه‌ای دریافت نکرده بود و از دریافت آن نامه جداً تکان خورد... ملاقات در جنگل، آه شرم‌آور بود این عمل بایستی متوقف شود.

ژوان نگاهی به آن کاغذ کثیف و ناراحت‌کننده با آن واژه‌های دلخراش انداخت.

- عجب افتضاحی، عجب موضوع ناراحت‌کننده‌ای! من از نامه‌های بی‌نام و نشان زیاد شنیده بودم، ولی هرگز تا آن لحظه هیچکدام را دریافت نکرده بودم این نامه‌ها واقعاً انسان را ناراحت می‌کند:

- دختر بزرگ تو آوریل. آوریل که برای من دنیایی است، اوه آن عبارتی که نوشته شده بود با دکتر در آسایشگاه، دکتر کارگیل، پزشکی سرشناس و برجسته، متخصصی که در کارش موفق بود و در مورد سل خدمات بزرگی ارائه داده بود و مسلولین زیادی را معالجه کرده بود. مردی که حداقل ۲۰ سال از آوریل بزرگتر بود و دارای همسری زیبا ولی فلج!

- عجب مزخرفاتی؟ واقعاً! و در آن لحظه آوریل خودش داخل اتاق آمد و سؤال کرد:

- مادر ترا چه می‌شود؟ من از او خیلی نرم و آرام و باکنجکاوی پرسیدم:

- که آیا دخترم، ولی هیچ، نامه را دادم به دستش، از قیافه من فهمید که نامه نباید نامه جالبی باشد. برایش سخت بود که پاسخ دهد و گفت:

- خب چیست؟

گفتم:

- بگیر.

آوریل نامه را خواند و گفت:

- خب، خوب نیست.

گفتم:

- خوب نیست! افتضاح است.

در این موقع صدای آوریل لرزید، صدایش حالت خشن و خشمناکی به خود گرفت و ابروهایش را بالا برد و گفت:

- در نامه چیزی دیدی؟

- بله.

- درباره من؟

- بله مگر نخواندی عزیزم؟

اما آوریل در طول اتاق قدم زد و به آرامی و با خونسردی نامه را تکان داد و چند دقیقه‌ای ایستاد و دوباره مرور کرد و آن را به من داد و

با صدای محکمی گفت:

- بله خیلی بده.

گفتم:

- اصلاً قابل تصور نیست عزیزم، این افتضاح است. مردم بایستی برای خیلی چیزها مجازات بشوند و برای این حرفها، این دروغهاشون که نوشته‌اند بایستی آنها را دست قانون بسپارم. آوریل

آرام گفت:

- یک نامه احمقانه است ولی دروغ نیست.

اتاق به دور سر من چرخید و نزدیک بود که به زمین بیفتم نفسی کشیدم و با تعجب گفتم:

- منظورت چیه آوریل؟! منظورت از این حرف که دروغ نیست چیه؟ آیا درست می شنوم؟

- ببین مادر نمی خواهد این همه داد و فریاد راه بیندازی از این که این نامه به دست تو رسیده من واقعاً متأسفم اما فکر می کنم که تو خودت به حقیقت پی می بردی، من به تو مطالبی را خواهم گفت.

- منظورت این است که این نامه درست است و تو و دکتر کارگیل...
- بله بله درست است و آوریل سرش را تکان داد و گفت:

- مگر چیه؟

- اما این وحشتناک است این افتضاح است! یک مرد با این سن و سال، ازدواج کرده با یک دختری مثل تو! آه...

آوریل با بی صبری گفت:

- نمی خواهد مادر این کولی بازی ها را از خودت دریاوری، این نیست که جناب عالی فکر می کند مادر جان، اتفاقی بوده که تدریجاً افتاده. همسر روپرت یک زن فلج است، ما خیلی راحت به هم توجه داریم، همین.

با ناراحتی گفتم:

- همین. واقعاً آوریل این طور است.

آوریل شانهاش را تکان داد و گفت:

- ببین بهتر است که حرفش را نزنیم... موقعی که من خسته شدم و

نتوانستم طاقت بیاورم، آوریل اظهار داشت:

- مادر جان من می توانم نقطه نظر تو را درک کنم، کاملاً مشخص است، من به جرأت می توانم بگویم که تو چه احساسی می کنی، اگر من جای تو بودم همین احساس را داشتم اما من فکر نمی کنم که کلماتی را که تو به کار بردی، من بکار می بردم. من هرگز با احساسات یک انسان این طوری برخورد نمی کردم، اما تو نمی توانی واقعیت را تغییر دهی مادر جان، من و روپرت به یکدیگر توجه داریم و گرچه من متأسفم اما واقعاً دلیلی نمی توانم ببینم که چرا اینطور نباشد؟

- کاری در آن مورد انجام بده، من با پدرت صحبت می کنم من بی درنگ با پدرت صحبت خواهم کرد.

- اوه پدر بیچاره بایستی خیلی نگران او بشویم و او نیز خیلی نگران خواهد شد.

- من مطمئنم که او می داند چه کار بکند.

- او واقعاً این چیزها را نمی تواند تحمل کند این مسائل او را به طرز بارزی آزار و هراسناک خواهد کرد.

این شروع یک تنش و ناراحتی واقعی بود.

آوریل در دل قلباً طوفانی داشت ولی ظاهراً آرام بود و خیلی سعی می کرد که خودش را حفظ کند، اما به طور کامل لجباز و سنگ دل.

من موضوع را با رودنی در میان گذاشتم، بارها و بارها گفتم که من نمی توانم جلوی احساساتم را در این مورد بگیرم و مثل این که آوریل احساساتی دارد که بایستی اقدامی کرد. اما رودنی سرش را تکان داد و گفت:

تو آوریل را درک نمی کنی، در مورد آوریل احساسات در چنگ منطق است او دختری است منطقی، منطقش بر احساساتش می چربد، موقعی که او کسی را قلباً دوست داشته باشد من می دانم که

او با منطق جلو رفته نه با احساسات.

- اوه رودنی من نمی دانم تو چطور فکر می کنی این مزخرفات چیه که می گویی! به هر حال من خودم آوریل را بهتر می شناسم و او دختر من است و من مادر او.

- این بدان مفهوم نیست ژوان که تو واقعاً در مورد او همه چیز را می دانی آوریل همیشه مطالب را خوب درک کرده است در گزینش وی هیچگونه تردیدی نیست و فکر می کنم که چیزی را که او گزینش کرده براساس معیارهای خودش و براساس اصول و منطقی بوده که خودش آن را با تعمق و فکر برگزیده است، او برگزیده، به وی تحمیلی نشده، این یادت باشد. ژوان عزیزم او با منطق جلو رفته نه با احساساتش، خودش گزینش کرده... این کلمات برای من کاملاً غیرقابل لمس و تفهیم بود، در حقیقت باید بگویم که کوبنده و منهدم کننده بود. رودنی بعد آرام گفت:

- تو می توانی این حرف مرا حجت قرار داده و حرف شوهرت را قبول کنی، مطالب آنگونه که تو تصور می کنی نیست.

- من نمی توانم مطالب را آنطور که تو می گویی باور کنم ولی آنچه که اتفاق افتاده این مطلب است که او مثل بچه مدرسه ایها تحت تأثیر قرار گرفته. رودنی حرف ژوان را قطع کرد و گفت:

- عزیزم خوب نیست. این قدر سعی کنی مطالب را با توهم بزرگ کنی و خودت را آزار دهی، مطالبی را که خودت باور نمی کنی و به آن اعتقاد نداری. احساس آوریل نسبت به دکترا جدی است و یک برخورد جدی می باشد.

- این افتضاح است، این منفور و کاملاً منزجر کننده است، حال انسان از شنیدن این حرف ها به هم می خورد، بله شاید واژه هایی که تو

به کار می‌بری واژه‌هایی باشد که...

- اما خودت را به جای دکتر بیچاره بگذار، زنی که فلج است و احساس و زیبایی ندارد، و حالا آوریل جوان را در کنار خود دارد، آوریل محبت و زیبایی خودش را به او تقدیم داشته و مغز دکتر از مصاحبت با آوریل در راه نجات و بهبود و سالم ساختن افراد مؤثر است.

- او بیست سال از دختر ما پیرتر است، دختر ما ۲۰ سال از وی جوانتر است. فکرش را بکن! فکرش را بکن!

- بایستی مرد وحشتناکی باشد این طور نیست ژوان؟

رودنی آهی کشید و ادامه داد:

- نه او وحشتناک نیست، او مردی است انسان، مردی که عشق را برای پیشبرد کارش می‌خواهد، مردی است که کارهای شایسته و بزرگی برای انسانیت انجام داده و به طور بارز باید گفت مردی است که همیشه زندگیش را وقف انسانهای دیگری کرده و متأسفانه همسر علیلش دارد، او دیگران را نجات می‌دهد، سرپا راه می‌اندازد، در حالی که همسرش علیل است، توجه کن.

- حالا تو می‌خواهی از آن سگ فرشته‌ای بسازی؟

- اوه از آن هم بالاتر، او یک فرشته در چهارچوب خودش است ژوان، و این افراد قابل احترام هستند. انسانیت کارگیل کافی است. انسانیت وی، عاشق شدنش را توجیه می‌کند. او نباید رنج ببرد و احتمالاً زنش نیز این را می‌داند. او نبایستی به کارش لطمه وارد شود، و تمام این بستگی دارد به...

ژوان پرسید:

- به چه چیزی بستگی داری؟

رودنی آرام گفت:

- بستگی به دخترمان دارد که چگونه نیرومند و قوی باشد، چگونه مسائل را منطقی و روشن و با دید درست ببیند.
ژوان با حرارت گفت:

- ما باید از این موضوع بگذریم ما بایستی این موضوع را طوری حل کنیم، چطور است که او را بفرستیم به یکی از سفرهای دریایی، به یکی از پایتخت‌های شمالی، بفرستیمش به جزایر یونان یا یک جایی مثل آن.

رودنی خندید و گفت:

- آیا فکر می‌کنی که این روش خوبی باشد جان من؟ مگر تو دوست بلانشه، دوست دوران مدرسه‌ات را به یاد نمی‌آوری؟ بلانشه هاگارد چه برسرش آمد و چه نتیجه گرفت.

- آیا منظور این است که آوریل بعد از این که مدتی در یک کشور خارجی ماند برمی‌گردد؟

- من فکر می‌کنم که او حتی شروع هم نمی‌تواند بکند، برای آوریل شروع هم مشکل است چه برسد که بماند و برنگردد.
- مزخرف است ما بایستی به او تحمیل کنیم که از این معرکه دور بشود.

- ژوان عزیز تو داری سعی می‌کنی که واقعیت‌ها را کج ببینی. تو بایستی با واقعیات درست روبرو شوی، تو می‌خواهی به زور به عنوان پدر و مادر بودن به یک خانم جوان تحمیل کنی. تو نمی‌توانی آوریل را در اتاق محبوس کنی، نمی‌توانی به وی فشار بیاوری، نمی‌توانی به او تحمیل کنی که از این منطقه برود، در حقیقت ما تابع او هستیم و نه او تابع ما، این چیزها فقط مُسکن است، راهی که تو می‌گویی علاج

نیست بلکه مسکن است، مسکن با معالجه خیلی فرق می‌کند، آوریل فقط می‌تواند به وسیله عوامل منطقی و ملموس و قابل پذیرش تحت تأثیر قرار بگیرد، نه فشار به عنوان پدر یا مادر بودن، به نام این که ما پدر و مادر هستیم که نمی‌توانیم به او فشار بیاوریم. پس نیروی منطق کجاست؟ نیروی منطق از نیروی احساس در چنین مواقعی برای دختری مثل آوریل بی‌نهایت قوی تر است.

- اون نیروهایی که جنابعالی می‌فرمایید، چی هستند جناب رودنی.

- واقعیت، حقیقت.

- چرا تو نزد دکتر نمی‌روی؟ تو بایستی بروی و او را تهدید کنی که آبرویش را می‌بری.

رودنی دوباره آهی کشید و گفت:

- متأسفم، واقعاً متأسفم ژوان از اینگونه برخورد و لحن تو واقعاً متأسفم و جای تأسف دارد؟
- منظورت چیست؟

- کارگیل همه چیز را رها خواهد کرد و از اینجا خواهد رفت پاره‌ای همه چیز خواهد گذاشت.

- بهتر، اگر اینطور شود به این ماجرا هم پایان می‌دهد، اینطور نیست؟

- بدون شک، ولی فکر نمی‌کنم که این کار در شرایطی که وی خدمت می‌کند درست باشد. تنها افکار عمومی که تو به آن فکر می‌کنی در این مورد نمی‌تواند عامل تعیین کننده باشد.

- اگر دکتر روپرت کارگیل بداند که در حقیقت کار زشتی انجام داده است، به گونه‌ای پاره‌ای همه چیز می‌گذارد و این حتماً بد است.

رودنی با بی صبری گفت:

- درست است او دیوانه نیست که در حال حاضر چنین کاری را انجام بدهد، اما ژوان این را در ذهن داشته باش که تو تمام مطالب را درباره عشق نمی دانی تو با موضوع عشق بیگانه ای.

این سؤال و این حرف آنقدر ژوان را تکان داد که با تلخی پرسید:
- البته درست است من از این عشقهای افتضاح چیزی نمی دانم و خدا را شکر می کنم که بی اطلاع هستم...

و سپس رودنی با تعجب تبسمی به همسرش کرد و گفت:
- ژوان زبان بسته من.

سپس آرام پیشانیش را بوسید و از اتاق بیرون رفت. ژوان در آن لحظه روی صندلی جا به جا شد و گفت:

- رفتار زیبایی داشت و فهمید من چقدر از این بابت ناراحت و نگرانم. بیش از این مرا رنج نداد با این که با تمام افکارم مخالف بود. بله در حقیقت سکوت آوریل لحظات نگران کننده ای بود. با هیچکس حرف نمی زد بعضی مواقع حتی پاسخ سئوالات مرا نمی داد، پاسخ به سئوالات مادرش... من تلاش خودم را تا آنجا که می توانستم به کار بردم. خانم ژوان فکر کرد:

- اما تو برای دخترت چه کار کردی؟ از خودش پرسید، دختری که حتی به حرف تو گوش نمی داد؟

- رنگ پریده خسته ولی ساکت و یک روز آوریل با رخسار زرد و لحنی متین گفت:

- جداً مادر، تا کی باید به این وضع ادامه دهیم؟ صحبت کنیم و صحبت کنیم و صحبت کنیم. حرف، حرف، حرف! درست است که تو به عنوان مادر ممکن است نظرات خاصی داشته باشی، اما تو

نمی خواهی واقعیت را قبول کنی، واقعیتی که باید قبول کرد. تو نمی توانی در مورد مسائلی که در ارتباط با انسانها می گذرد تغییری پدید آوری، می توانی؟ سپس ادامه داد.

- مادر می خواهم به تو چیزی بگویم، دکتر روپرت و من احساس می کنیم که نمی توانیم برای همیشه اینطور ادامه دهیم. یعنی فکر می کنم نمی توانیم این جریان را برای همیشه اینطور دزدکی ادامه دهیم، ما می خواهیم با هم از اینجا برویم، امیدوارم که زنش حاضر به طلاق بشود اما اگر قبول نکرد هیچ فرقی نمی کند!

ژوان از شنیدن این حرف یکه خورد و اعتراض کرد، اما رودنی وی را متوقف کرد و گفت:

- ژوان، این مسئله را اگر ممکن است به من واگذار کن.

و رو به آوریل کرد و گفت:

- آوریل بیا تو اتاق مطالعه، می خواهم با تو صحبت کنم.

آوریل با تبسم ملایمی گفت:

- درس مثل یک مدیر مدرسه اینطور نیست. مدیر مدرسه بودن

به شما بیشتر می آید تا یک وکیل... ژوان ناراحت شد.

- من مادر آوریل هستم و اصرار می کنم...

رودنی گفت:

- ژوان خواهش می کنم، می خواهم با آوریل تنها صحبت کنم،

ممکن است خواهش کنم ما را تنها بگذاری؟

هیچ کاری نمی شد کرد در صدایش لحن عامرانه ای داشت من

به آوریل التماس می کردم و زیر لب می گفتم:

- نرو مادر جان، من نمی خواهم تو از ما دور بشوی. به هر حال من

جلوی تو خواهم ایستاد، آن جریان نشان داد که من یک مادری بودم

که اهمیت داشتم.

ژوان جایجا شد و فکر کرد:

- عجب، آوریل واقعاً دختر عجیبی است و همینطور پدرش.

آن دو به هم نگاههای عجیبی رد و بدل می کردند. در اینجا ارزیابی دوستانه ای به میان آمد و یا به کلامی عریانتر دور قیب روی سن مقابل هم ایستاده بودند و زورآزمایی می کردند. رودنی آرام تبسم کرد و گفت:

- متوجه ام، ترس!

آوریل در جوابش خیلی خونسرد ولی با کمی تعجب گفت:

- نمی دانم منظورتان چیست پدر!

رودنی با یک حالت غیرمنتظره گفت:

- حیف که تو پسر نیستی آوریل، بعضی وقتها تو کاملاً مثل عمویت یک دنده می شوی، او چشمانی تیز داشت و بهت بگویم که، چشمانی تیز ولی ضعیف، در تصمیم گیری هایش ضعف را از چشمانش می توانستم بخوانم.

آوریل به تندگی گفت:

- هیچ ضعفی در مورد من وجود ندارد پدر.

رودنی آرامتر گفت:

- من به تو ثابت خواهم کرد که وجود دارد. در این موقع ژوان نتوانست خودداری کند و به تندگی به درون اتاق رفت و دید که پدر و دختر دارند صحبت می کنند.

- البته تو نقاط ضعفی داری دخترم. کار احمقانه ای می خواهی

انجام دهی...

- آوریل من و پدرت اجازه نمی دهیم.

در این موقع بود که آوریل تبسمی کرد و نگاهی به آنها انداخت. اما رودنی لحن دیگری به خود گرفت و گفت:

- ژوان خواهش می‌کنم ما را ترک کن، برو همانجایی که بودی. آوریل گفت:

- فکر می‌کنم که مادر حق داشته باشد.

- آوریل متشکرم، من مطمئن بودم که تو به حرف من گوش می‌کنی عزیزم. باید آنچه را که لازم است با تو در میان بگذارم. تو جوانی و هر چیزی را از همین زاویه می‌بینی، تو اشتباه می‌کنی، آنچه را که تو احساس می‌کنی بعداً برایت به وجود می‌آید. به ناراحتی‌هایی که پدرت و من داریم، به غم و غصه‌ای که پدر و مادرت از این بابت خواهند خورد فکر کن، آیا به آن فکر کرده‌ای؟ مطمئنم که تو نمی‌خواهی باعث درد و رنج ما بشوی، ما همیشه تو را دوست داشته‌ایم، تو عزیزترین موجود برای ما بوده‌ای.

آوریل آرام گوش می‌داد، اما هیچ جوابی نداشت، اصلاً چشمش را به چشم پدرش ندوخت و به او نگاه نکرد...
ژوان فکر کرد و گفت:

- آهان، موقعی که من حرفم را تمام کردم هنوز آوریل ایستاده بود و رودنی به‌وی می‌نگریست و تبسمی تلخ و مسخره بر لب داشت.

- خوب، پدر شما چیزی ندارید اضافه کنید؟

- اضافه؟ به چه اضافه کنم؟ ولی یک چیزی را به تو باید بگویم.

آوریل نگاه استفهام‌آمیزی کرد و گفت:

- چی؟

- آیا دقیقاً می‌فهمی ازدواج چیست؟

آوریل چشمانش را کمی گشود و مکثی کرد و گفت:

- ازدواج یک رسم دینی است، یک پیمان مقدس است.
 - من ممکن است آن را به عنوان یک پیمان مقدس و یک رسم مذهبی بررسی کنم یا این که نه، پنجاه پنجاه، اما آنچه که می خواهم به تو بگویم این است که ازدواج در واقع به نظر من یک قرارداد است.
 آوریل گفت:

- او... و به نظر یکه خورد.

رودنی گفت:

- ازدواج قراردادی است که به وسیله دو نفر که بالغ هستند با توجه به تمام شرایط و با اطلاع کامل بسته می شود و به دنبال آن، پذیرش مسئولیتها پیش می آید. نمونه آن شراکت است و شرکاء موظف هستند هر کدام وظایف مشخصی را در ارتباط با قراردادی که بسته اند انجام دهد. بنابراین در مقابل هم مسئولیت هایی دارند در برابر مریضی، سلامتی، ثروت، فقر و هر چه که باشد ایستاده اند.

- از آنجا که آن کلمات بالحنی با صلابت در کلیسا ادا می گردد و در ارتباط با یک رشته سنتهایی است که توسط کشیش اجرا می گردد، آن قرارداد آنگونه که در عرف عنوان قرارداد است به نظر نمی آید اما در حقیقت قرارداد است، قراردادی که طرفین را موظف به رعایت مسائل و موارد و معیارهایی می کند که در دادگاه به عنوان قانون شناخته شده است. البته قراردادی نیست که بتوان آن را توسط قانون پیاده کرد بلکه قراردادی است بین دو نفر که باید اخلاقی اجرا گردد.
 امیدوارم که در این مورد با من موافق باشی و بتوانی این مساوات را درک کنی. مکشی شد و آوریل بعد از فکر گفت:

- اما ما قرارداد بین خودمان را محترم نگه می داریم.

- ممکن است اینطور باشد اما روبرت کارگیل که ۱۸ سال پیش کور

نبود او همین واژه‌ها را در کلیسا خواند و کر هم نبود پس این واژه‌ها را در کلیسا شنید. من می‌خواهم توجه تو را به این نکته جلب کنم که در آن موقع وی تحت شرایطی، تعهداتی کرد. آن کلمات وفاداری را برزبان جاری ساخت او تعهد کرد و گفت در بدی، خوبی، ناراحتی، در ضعف، پیری و در خوشی کنار همسرم خواهم ماند!

آوریل شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

- خب، رودنی در پاسخ گفت:

- گرچه پشت این جریان از نظر قانونی یک نیروی اجرایی نیست، اما روبرت کارگیل قرار داد خود را نسبت به همسرش زیر پا گذاشت، با کسی که با هم سوگند یاد کرده بودند... آیا تو این را می‌پسندی؟ دکتر روپرت کارگیل در آن زمان از زندگی ترسیمی برای خود داشت و در نهایت صداقت و با تصمیمی راسخ، احتمالات فقر و مریضی را با کلماتش مستقیم برزبان جاری ساخت و خودش را مقید کرد که همه این جریانات را بپذیرد. آیا او باید زنی را که با وی زندگی کرده و در کنارش بوده و روزی سالم و سرحال، بشاش و خندان با وی تمام لحظات خوش زندگی را گذرانده حالا که فلج گشته دور بیندازد... آوریل رخسارش سپید گشت و گفت:

- نمی‌دانم منظور تان از این حرفها چیست و می‌خواهید به کجا

برسید؟!

- می‌خواهم به تو مفاهیم ازدواج جدا از احساسات را بگویم. این را من از این دیدگاه می‌خواهم وارد می‌شوم که ازدواج جدا از مسائل احساسی و عاطفی، یک قرارداد تجاری است، آیا تو آن را می‌پذیری؟

- من آن را می‌پذیرم.

- آیا دکتر روپرت کارگیل در فکر فسخ قرارداد با زنش و همینطور بستن قرارداد با تو می باشد:
- بله.

- بدون توجه به حقوقی که طرف دیگر قرارداد دارد، آیا می تواند آن را نادیده گرفته و زیرپا نهد؟

- او و همسرش مسئله ای ندارند، روپرت زندگی وی را اداره خواهد کرد. این را هم بگویم که همسر روپرت قبلاً به وی سخت علاقمند بود دیوانه شوهرش بود اما حالا به چیزی که فکر می کند سلامتی اش است و بس...

رودنی حرف آوریل را به تندی قطع کرد و گفت:

- من نمی خواهم احساساتی با تو صحبت کنم آوریل، می خواهم وارد واقعیات شوم.

- من احساساتی نیستم پدر.

- تو احساساتی هستی. تو هیچ اطلاعی از وضعیت و افکار خانم کارگیل نداری. تو احساسات، عواطف و منطق او را درک نمی کنی، تو تصوراتی پیش خود جمع کرده ای و این است آنچه که تو آن را حق و حقیقت و اینگونه کلمات می نامی.

آوریل سرش را تکان داد و گفت:

- آن هم حقوقی دارد.

- بنابراین شما دقیقاً چیزی را شروع کرده اید و می خواهید آن را انجام دهید اینطور نیست؟

- آیا پدر حرفتان تمام شد؟ دیگر حرفی ندارید؟

- خیر من چیز دیگری ندارم که بگویم. تو می توانی بپذیری و درک کنی، و هم می توانی نپذیری. کارگیل فردی مهم و کارش با ارزش

است. شیوه‌اش در علاج مسلولین منحصر به فرد است، مرد برجسته و موفقی است، از نظر شخصیت پزشکی در جهان مشهور است. زندگی فردی و اخلاقی افراد با زندگی کاریشان در اجتماع باید به گونه‌ای هماهنگی داشته باشد. ولی در مورد ایشان می‌بینیم که مغایرت دارد. این را بدان مفهوم است که کار کارگیل تأثیر زیادی بر روحیه و شخصیتش گذاشته است و اگر کارش وی را منهدم نکند به هر حال...

آوریل گفت:

- شما سعی می‌کنید که مرا تشویق کنید تا از وظایفی که نسبت به‌وی دارم صرف‌نظر کنم و او نیز نتواند به کارش آن‌گونه که بخواهد برسد. در این موقع صدای رودنی بلند شد و گفت:

- خیر فکر می‌کنم که آن بیچاره خودش...

در این موقع رودنی عصبانی‌تر شد و گفت:

- آوریل من تو را یک نصیحت می‌کنم و آن این است که، مردی که کارش را نمی‌خواهد انجام بدهد آنهم کاری که برای او ساخته شده است، او مرد نیست و نیمچه مرد است. آن روز خواهد آمد، موقعی که تو به حرف من بررسی مطمئناً من اینجا هستم. اگر که تو روپرت کارگیل را از اینجا ببری غیرممکن است که وی دیگر بتواند به کار مفیدش ادامه دهد و خواهی دید که موفق نخواهی شد، نه در عشق نه در کار، و در همه چیز قبل از اینکه موفق شوی پیر خواهی شد، خسته، ناراحت و سرخورده. زندگی فقط نیمه زندگی نیست، زندگی تمام زندگی است، تو فکر می‌کنی که عشق تو یا عشق هرزن دیگری می‌تواند وی را سرزنده و سرحال نگهدارد؟ من به تو می‌گویم کاملاً احمق و احساساتی هستی.

رودنی بلند شد تکیه به عقب داد و دستش را به مویش کشید.
 آوریل گفت:

- همه اینها را تو به من گفتی، اما من چگونه باید بدانم، در این موقع
 آوریل گریه کرد و پدرش گفت:

- چگونه می توانی بدانی؟ واقعیت است. من می توانم فقط به تو
 این را بگویم که آنچه که من اعتقاد دارم واقعیات است.
 رودنی با صدای آرام گفت:

- خسته شدم و این بستگی به تو دارد. آوریل آنچه که به تو گفتم،
 قبول کن یا نکن، من بر این اعتقادم که تو شهامت و دید روشنی داری.
 آوریل آرام به طرف در رفت، با دستهایی که به کمر زده بود ایستاد و
 نگاهی به عقب کرد. ژوان در این موقع تکان خورد و حالت تلخ و
 هوشیار دهنده ای در صدای آوریل لمس کرد که می گفت:
 - پدر فکر نکن که من نسبت به تو سپاسگزار هستم، فکر می کنم از
 تو متنفرم پدر.

ژوان به تندی از جا برخاست و آهنگ خروج و به دنبال کردن
 آوریل را داشت که رودنی با حرکات دست وی را نگهداشت و گفت:
 - او را تنها بگذار، نمی توانی بفهمی؟ ما برنده شده ایم...

فصل هشتم

با هجوم این افکار ناراحت شد و قلبش شروع به زدن کرد، تندتر و تندتر. همه این مسائل او را به یاد چیزی انداخت در مغزش جستجو کرد و آخرین مقایسه‌ای که به عمل آورد. آنجا مانند یک اتاق انتظار دندانپزشک به نظرش آمد، اتاق استراحتگاه. چیزی ناگوار و نامطبوع، در آن اتاق احساس می‌کرد که اطمینان او از دست رفته است، یک لحظه به اطراف نگاه کرد، لحظه خطر به نظرش نزدیکتر می‌شد، اما چه چیزی ممکن بود اتفاق بیفتد؟ آیا چیزی می‌خواست اتفاق بیفتد؟ - اوه، بله بله مارها دوباره سر از سوراخها به در آورده بودند، افکار نگران کننده دوباره تهاجم خود را آغاز کرده بودند، یکی یکی از سوراخهای خود برای هجوم به ذهن وی فشار می‌آوردند، اوه، داشتند نزدیک می‌شدند ولی این آرامش قبل از طوفان بود، فعلاً همه چیز آرام بود، صبر... صبر... صبر.

- خدای بزرگ دارند نزدیک می‌شوند، اوه بله این خانم جلیبی مدیرمان است داره می‌گه دیسیپلین، دیسیپلین، با حالت روحانی دعا بخوان، دعا بخوان، دعا. چرا دعا؟ من باید در حالت خلسه فروروم، بله در این مورد خلسه بسیار بسیار کارساز است، همان کاری که بودایی‌ها می‌کنند، همان کاری که هنگام دعا در کلیسا می‌کنیم. بله

حالت خلسه بهترین حالت است خلسه مذهبی، اوه عشق به خدای بزرگ، خداوندگار... و ناگهان به یاد پدر خودش افتاد، حالت پدرش و نگاه عمیقش به خانه پدری، تمام تصاویر دوران کودکیش در نظرش مجسم شد.

- اوه، یک درباردار بازنشسته، مردی جدی و مادرم، قدبلند، باریک اندام و کمی، البته چه عرض کنم، کمی که نه، خیلی بی دقت و بی توجه، زیبا اما وحشی. یادم آمد، آخرین کلام و مذاکراتی که آنها به دنبال اصطکاکشان داشتند. البته نه اصطکاک مستقیم. مادرم مرتباً به پارتی می رفت، او دستکش هایش را می پوشید، آن دستکش های عجیب و غریب، آن پیراهن عجیب که پدرم اصلاً خوشش نمی آمد با مویی که پدرم از آن تنفر داشت و حالتی که پدرم را مضمئز می نمود و موقعی که عصبانی می شد، به جای این که به سر مادرم داد بکشد ما را وسیله فرار می داد و به سر من داد می کشید. پدر می گفت:

- چرا شما دختران مواظب مادرتان نیستید؟! از این که می گذارید او اینطور بیرون برود منظورتان چیست؟ من نمی توانم اینطور شلختگی و اینطور ولنگاری را تحمل کنم. فریاد می کشید و ما سه تا دختر از ترس چیزی نمی گفتیم و بعضی مواقع در حالت ناچاری که می دیدیم منتظر جواب است می گفتیم، چشم پدرجان...

- و بعد از آن هریک از ما سر به زیر انداخته و مطیع بودیم، اما مادرم غیرممکن بود! زوان سخت آن حالات زندگی پدریش را تجسم کرد البته کورکورانه به آنها علاقه داشت ولی مادرش زن بسیار خسته کننده ای بود هیچ شیوه و روش درستی در زندگی نداشت، مرتباً به جای آرامش، دردمس می آفرید و این ما فرزندان بودیم که به جای مادر، به وی درس زندگی و هشدارهای پدرمان را گوشزد

می کردیم، در حقیقت باید بگویم که این ما بودیم که مواظب او بودیم نه او مواظب ما...

- بعد از فاجعه از دست رفتن مادر، کاملاً ناباورانه بود، پی بردن بدان مطلب برایم خیلی سنگین و تکان دهنده...

روزی که روزنامه های باطله را جمع و جور می کردم به نامه ای برخوردم که پدرم آن را نوشته بود، به مناسبت بیستمین سال ازدواجشان.

- بی نهایت متأسفم از این که نمی توانم امروز با تو باشم عزیزم، می خواهم به تو به وسیله این نامه بگویم که آنچه را که تو دوست داری من نیز آن را دوست دارم و برای من عزیز است، سالهایی را که با هم گذراندیم و تو چقدر نسبت به من خوب و مهربان بودی و مانند همیشه دوست داشتی. عشق تو باعث تحرک و سرزندگی من است، زندگی من بدون محبت های تو است متشکرم. خدا پشت و پناه تو باد...

- مادرم هرگز نفهمید که پدرم چه احساسی نسبت به او دارد می خواهم بگویم که مادرم پدرم را درک نکرد...
ژوان فکر کرد:

- خوب من و رودنی چی؟ ما ۲۵ سال است که ازدواج کرده ایم، دسامبر آینده ۲۵ سال می شود و ما جشن بیست و پنجمین سال ازدواجمان را خواهیم گرفت.^۱

۱. در اروپا به مناسبت بیست و پنجمین سال ازدواج جشن بزرگی که شاید از عروسی مفصل تر است، برگزار می کنند که آن را Silver Wedding ازدواج نقره ای می گویند و مهمتر و پراهمت تر از آن، جشن عروسی طلایی است که در سالگرد پنجاهمین سالگرد ازدواج برگزار می گردد و در واقع آن را ازدواج واقعی می نامند.
مترجم

سالگرد ۲۵ سال ازدواجمان در دسامبر آینده خواهد بود چقدر زیبا خواهد بود، من نامه‌ای به او خواهم نوشت، ولی نه، او باید عین همین نامه را که پدرم به مادرم نوشته بنویسد. ژوان در فکرش نامه‌ای را که دوست داشت رودنی شوهرش به وی بنویسد بلند بلند خواند: - اوه ژوان عزیز، عزیزترین موجودات، احساس می‌کنم که نامه‌ای را که اکنون بایستی به تو بنویسم می‌نویسم و این بدان مفهوم است که تو عزیزترین هستی، من مطمئنم که عشق تو همیشه در کنار من... - ژوان فکر کرد این تصور چه تصور جالبی است ولی حیف که واقعی نیست، غیرممکن است رودنی چنین نامه‌ای بنویسد... گرچه او مرا دوست دارد و من هم او را دوست دارم، چرا به من چنین احساسی دست داده است؟ لرزید. من قبلاً به چه فکر می‌کردم؟ دنباله افکارم به کجا رسیده بود؟

ژوان با یک لرزش و یک تکان شدید به خود آمد قرار بود که به جای آن افکار پراکنده دعا بخواند و در حالت خلسه برود، البته خیلی وقت بود که پدر مادرش مرده بودند. مرگ و تنها گذاشتن او... و هم اکنون تنهایی در این بیابان، تنهایی در این زندان بزرگ. - این زندان است، مگر مفهوم زندان چیست، شما را تنها نگه می‌دارد. اینجا هم زندان است و من تنها هستم.

- هیچ فکری ندارم که درباره خودم بکنم. در اینجا هستم و کاری نمی‌توانم بکنم فقط فکر، فکر، فکر. از جا پرید.

- هیچ فایده‌ای ندارد که روی تخت دراز بکشم، خوابم که نمی‌آید از این اتاق خیلی بدم می‌آید، با این پنجره‌های دلگیرش مرتباً هم صدا می‌دهد و مثل این که انسان را مانند حشره‌ای در برگرفته است. من یک فضای بزرگ می‌خواهم، یک اتاق زیبا و پر نشاط، پرگل با بخاری

و دکورهای قشنگ، مردمان زیبا، پراز مردمی که بتوانند با تو صحبت کنند، ارتباط برقرار کنند تو را ببینند...

- اوه باید ترن زودتر برسد، باید زود برسد یا یک ماشینی یک چیزی مرا از این جا نجات بدهد.

ژوان بلند گفت:

- من نمی توانم اینجا بمانم دیگر تحمل توقف در اینجا را ندارم. بلند بلند با خودش حرف زد و فکر کرد که این نشانه بدی است! چای خورد و سپس رفت بیرون، احساس کرد که دیگر نمی تواند بنشیند و فکر کند.

- باید راه بروم نباید زیاد فکر کنم فکر کردن مرا ناراحت می کند. نگاهی به این مردم بکن که اینجا زندگی می کنند، همین پسر هندی آشپز، خب اینها هرگز فکر نمی کنند، زندگی می کنند. بعضی مواقع من می نشینم فکر می کنم... چه کسی این را گفت؟ این جمله مال کیست؟ عجب زندگی قابل تحسینی! ولی من نمی خواهم فکر کنم، من می خواهم فقط راه بروم، البته زیاد دور نمی روم، مبادا از استراحتگاه دور شوم و با خطر مواجه بشوم، خطی را می گیرم و دور می زنم مثل یک حیوان، مثل اسب عصارای (اسب عصارای که چشمش را می بندند و به دور یک میله یا یک چرخ می که با آن روغن می گیرند حیوان را می چرخانند.) من باید خیلی احتیاط کنم در غیر اینصورت...
- در غیر اینصورت؟

- در غیر اینصورت چی؟ نمی دانست، هیچ اطلاع نداشت که در غیر اینصورت چه می شود. من باید به رودنی فکر کنم، به شوهرم، نایستی به آوریل دختر بزرگمان فکر کنم، نباید به تونی فکر کنم، نباید به باربارا فکر کنم. من نباید به بلانشه هاگارد دوست دوران تحصیلم

فکر کنم، نباید به گل روی قبر خانم شرستون فکر کنم. اوه خانم شرستون، اوه من من نباید به ژوان اسکادامور، به خودم فکر کنم، ولی به خودم هم نه؟! اینطور نیست، اوه...

- اگر کاری نکنی و فقط به خودت فکر کنی خودت را طور دیگری خواهی یافت، به خودت فکر کن و خودت را ارزیابی کن، شخص دیگری را پیدا خواهی کرد.

- من نمی‌خواهم چیزی درباره خودم بدانم. ژوان این را بلند بلند گفت و صدا به طور عجیبی به‌وی برگشت، صدا گفت:
- تو چی را نمی‌خواهی بدانی؟

- یک مبارزه، من دارم برای یک نبرد نافرجام، نبردی که در آن بازنده هستم مبارزه می‌کنم، اما علیه کی؟ علیه چی؟
- مهم نیست، مهم نیست. من نمی‌خواهم بدانم...

- اونو بگذار کنار، عجب جمله خوبی است. آهان، عبارت خوبی است و لث کن. خوب، عجب فکری است مثل این که یک نفر با من راه می‌آید کسی که من او را می‌شناسم، کاملاً خوب بود، هیچکس، هیچکس نبود، هیچکس، بله احساسی بود که یک نفر اصرار می‌ورزد مرا بترساند رودنی نیست، آوریل است، تونی است، باربارا است، هیچکدام از آنها نیستند، نه نه... فکر نمی‌کنم هیچکدام از آنها باشند، هیچکدام از آنها نمی‌خواهند من را بترسانند، اصلاً هیچکدام از آنها به من توجهی ندارند، من باید بروم به استراحتگاه و از این افکار نجات پیدا کنم، یک نفر داره جاسوسی منو می‌کنه. در این موقع هندی را دید ژوان کمی رفت جلو و ایستاد. نگاه هندی ژوان را ناراحت می‌کرد. ژوان به او گفت:

- چیه، چه خبره؟

- نعم صاحب. به نظر بد می آید، خوشحال نیستید، شاید تب دارید!

- اوه ممکن است. آهان تب دارم، من تب دارم، چقدر احمق هستم که اصلاً این فکر را نکردم. ژوان با عجله به استراحتگاه برگشت و درجه حرارت را زیر زبانش گذاشت، کمی مکث کرد و در همان لحظه هم به فکر فرو رفت:

- اوه چه تبی! می سوزم. اوه، اوه، قلبم هم که تندتند می زند بله این ناراحتی فیزیکی است که مرا اینطور به این فکر واداشته است، حالا ببینم چند درجه تب دارم. و در نهایت تعجب دید که درجه حرارت بدنش $36/5$ درجه است و حرارتش از حرارت معمولی هم کمتر است. عجیب است این که زیر حرارت طبیعی است! بلند شد و گفت: - خب این آفتاب نبود، این اعصاب است جانم، اعصاب است.

- اعصاب، همه می گفتند که ناراحتی اعصاب دارم ولی من در این مورد هیچی نمی دانستم، هرگز به این مسائل فکر نکرده بودم. من به چی نیاز دارم؟ به یک دکتر، دکتری که به حرفم گوش کند و از من مراقبت کند و یک پرستاری که هرگز اتاق مرا ترک نکند و بگوید خانم اسکادامور، شما هرگز نباید تنها باشید و من باید با او باشم. ولی آنچه الان می بینم یک زندان است که من در میان بیابان با یک هندی نیمه هوشیار، یک پسر پادو و یک آشپزی که مرتباً خوراک های یکنواخت، برنج، کمپوت، قوطی لوبیای کنسرو شده و تخم مرغ مثل سنگ جوشیده برای من می فرستد تنها هستم... ژوان فکر کرد، اوه تمام اینها غلط است، کاملاً اشتباه است، اینطور برخورد کردن اشتباه است.

بعد از شام رفت به اتاقش، نگاهی به شیشه اسپرینش انداخت،

چندتا قرص بیشتر در آن باقی نمانده بود با ناراحتی گفت:

- برای فردا چیزی ندارم. اما احساس کرد که باید با سعی و کوشش خودش را آرام سازد تا هرگز...

- من هرگز فکر نمی‌کردم بدون قرص خواب‌آور مسافرت کنم، ابداً. هرگز فکر نمی‌کردم که بدون ملافه و وسایل خواب مسافرت کنم... لباسش را درآورد و لباس خواب پوشید و دراز کشید. بی‌درنگ به خواب رفت، شب خواب دید که در یک زندان بزرگ با کردوره‌های پیچ در پیچ است سعی می‌کرد از آنجا خارج شود ولی قادر نبود، با این وجود تمام وقت می‌دوید او کاملاً می‌دانست که جایی را بلد نیست، فقط در مارپیچ‌های دالانهای زندان از این طرف به آن طرف می‌رفت.

- فقط باید به خاطر بیاورم... و مرتباً به خودش می‌گفت، فقط باید به خاطر بیاورم...

صبح که بلند شد احساس آرامش داشت گرچه خیلی خسته بود گفت:

- تو فقط باید به خاطر بیاوری و با خودش گفت:

- بله تو باید فقط به خاطر بیاوری. بلند شد، لباس پوشید و برای صبحانه حاضر شد. احساس کرد که حالش خوب است و از دیروز خیلی بهتر است فکر می‌کند دوباره شروع خواهد شد و در خودش فرورفت:

- اوه بسیار خوب، کاری نمی‌توانم بکنم، مارها دوباره از سوراخ بیرون آمدند. نشست روی یک صندلی و با خودش گفت:

- باید بروم بیرون ولی نه حالا. سعی می‌کنم به چیز خاصی فکر نکنم، سعی می‌کنم فکر نکنم. خوب هر دو آنها خسته کننده است

نمی توانم فکر بکنم. نمی توانم فکر بکنم باید خودم را رها سازم ببینم چه می شود.

ژوان روی صندلی خودش را جابه جا کرد و دوباره منتظر هجوم افکار ناخواسته گشت. چهره پیتر شرستون به خاطرش آمد پشت میزش نشسته بود چقدر شبیه مادرش بود شبیه خانم شرستون ولی نه خیلی چیزهایش هم مثل چارلز شرستون پدرش بود چشمانش مثل او بود. رودنی گفت:

- بله خیلی جالب است بعد از مرگ لزی شرستون همه چیز به هم خورد زندگی آنها پاشید دوباره چارلز شرستون به مشروب افتاد و آنقدر خورد که مرد. بعد بچه ها بی پدر و مادر و آواره گشتند. دختر کوچکشان ۶ ماه بعد از مرگ پدر و مادر مرد، بزرگترین پسرشان به این ور و آن ور رفت و از برنی سردر آورد. ژوان لزی را به خاطر آورد و حرف رودنی را که گفت:

- پیتر شرستون آمده بود پیش ما و می گفت مادرم سفارش کرده که شغلی به من بدهید و مادرم گفته مطمئن باش که آقای اسکادامور تو را ناامید نخواهد کرد، اما رفتار و حرکاتش مانند پدرش بود.

- عجیب است از آن روزی که رودنی آمد و گفت:

- این پسر می خواهد شغلی به عنوان خلبانی در نیروی هوایی به دست آورد، من تعجب کردم و گفتم، چطور این کار را شروع کرده است؟ رودنی گفت:

- ببین جانم این کارها کارهای اداری و پرمسئولیتی است، البته خوب است اما برای کسانی که ...

- ولی این پسر می خواهد به کار مورد علاقه اش دست بزند.

رودنی با نهایت تأسف گفت:

- می دانی او نیز مانند پدرش رفتار و اخلاقی دارد که نمی توان او را در اداره نگاه داشت.

متعجب گشتم و گفتم:

- پیترا که پسر ما نیست که تو اینقدر تأسف می خوری! او گفت:

- اما پسر لزلی که هست...

خانم ژوان باز روی صندلی خودش را جابه جا کرد.

- چرا این شرستون مرا اینجا هم تنها نمی گذارد؟ مرتب به افکارم

می آید، افکار بسیار بد و منفی، مگر من دوستان دیگری ندارم؟

دوستانی بسیار عالی چرا این افکار ناراحت کننده دست از سرم

برنمی دارند. و افکار مرا مشوش و پریشان و به خود مشغول می دارند؟

ژوان لرزید.

- سردم است. فکر کرد:

- که خیلی سرد است، یک نفر روی قبرم دارد راه می رود. یاد قبر

خانم لزلی شرستون افتاد. اما این قبر خانم لزلی شرستون نیست،

اینجا استراحتگاه است، استراحتگاه سرد است. او فکر کرد که سردی

بدی به او دست داده و با خود گفت:

- بروم در آفتاب، نمی خواهم دیگر اینجا بمانم. حیاط کلیسا را

به خاطر آورد، لزلی و قبر او را و گلی که روی قبرش پراکنده گشته بود،

باد سردی می وزید و گلهای روی قبل لزلی شرستون را تکان می داد.

فصل نهم

ژوان از استراحتگاه بیرون آمد، تقریباً می‌دوید، دوان دوان بیرون آمد، سپس شروع به قدم زدن کرد منتهی با قدمهای بلند و نگاهی به قوطی خالی کنسرو که پراکنده این طرف و آن طرف روی زمین افتاده بودند، انداخت و با خود گفت:

- آفتاب بهتر شده، خیلی بهتر. دیگر سردم نیست از آنجا فرار کردم از آن مقبره بیرون آمدم. اما یعنی چه؟ فرار به کجا؟ شبی در کنارش بود، کاملاً احساس کرد خانم مدیر، خانم جلیبی است ناگهان کنارش ایستاد و محکم با همان تن همیشگی صدایش گفت:

- دیسپلین، اگر خواستی فکر کنی سیستماتیک فکر کن، دقیق فکر کن واژه‌ها را درست برگزین، خوب تصمیم بگیر که چگونه فکر کنی. به کجا فرار می‌کنی؟

اما نمی‌دانست، ژوان نمی‌دانست، ژوان کمترین اطلاعی نداشت، ترس به وجود وی راه یافته بود، می‌ترسید. یک چیزی همیشه آنجا بود، و می‌توانست وی را بچرخاند و بچرخاند و بچرخاند. ژوان اسکادامور به خودش گفت:

- مثل افراد دیوانه رفتار می‌کنی...

اما فایده‌ای نداشت یک چیز بدی، یک چیزی، موضوعی وی را

ناراحت می‌کرد، این نمی‌توانست انزوا یا تنهایی باشد، شاید همان ترس تنهایی بود که وی را می‌لرزانید و می‌ترسانید و فکر فرار... فرار از کجا؟ دیواری نبود که فرار کند! به دیوار اصلاً نمی‌رسیدی تا چشم کار می‌کرد فضای باز، آفتاب، شتر...

- بیرون بهتر است. آنجا برای من مقبره است. آفتاب از این مقبره بهتر است و این افکار...

- لرزی شمرستون، قبر لرزی و قبر رودنی...

- لرزی!... رودنی!...

- هوای اینجا خیلی سرد در این اتاق... سرما... تنهایی... گامهایش را بلندتر برداشت با خود گفت:

- از این مقبره شوم و هولناک، از این استراحتگاه خفه کننده خارج شو چقدر دلگیر است، چقدر کشنده است...

- اوه این مکان به نظر من جایی جز خانه ارواح نیست. بعد با خود گفت:

- عجب افکار مزخرفی به ذهنم دوباره راه یافت؟! اینجا، این خانه تازه و نو با این سنگهای محکم فقط دو سال است که ساخته شده، دو سال. ارواح که در خانه‌های نو سکنی نمی‌گزینند! من شنیده‌ام که آنها در خرابه‌ها به سر می‌برند. در اینجا، استراحتگاه...

- خب اگر اینجا روح بود، بنابراین ژوان اسکادامور باید آنها را با خود آورده باشد.

- عجب افکار ناراحت کننده‌ای دوباره به ذهنم هجوم آورد! مارها مثل اینکه دوباره سر از سوراخها بیرون آوردند. ژوان گامهایش بلندتر برداشت. ژوان فکر کرد:

- هیچکس الان بامن نیست، من تنهای تنهایم. هیچ ذیرواحی را

نمی توانم در اینجا ببینم، هیچکس. اوه ولی نه، مثل این که یک نفر هست صدای پایی می آید هان... داستان استانیلی ولینگستون که در صحراهای آفریقا یکدیگر را ملاقات کردند. نکند من هم می خواهم یک چنین سرنوشتی داشته باشم. فکر کنم اسمش یادم آمد درسته دکتر.

- درسته.

- نه، نه اینچنین تصورات را به ذهن راه نده فقط یک نفر می تواند

اینجا تو را ببیند، می دانی کیه؟

- بله بله ژوان اسکادامور.

- سلام ژوان اسکادامور.

- عجب پدیده مسخره ای است! ملاقات با ژوان اسکادامورا

خوشحالم، خانم اسکادامور خیلی خوشحالم که در اینجا شما را

ملاقات می کنم...!

- واقعاً عجب فکر جالبی... خویشتن را ملاقات کردن...

- اوه خدای من خیلی ترسناک است...

ژوان خیلی می ترسید. واقعاً ترسیده بود، گامهایش را سریعتر

برداشت و تقریباً به حالت دو درآمد نزدیک بود به زمین بخورد. او فکر

کرد:

- سکندری خوردن درست روی این زمین صاف واقعاً مسخره

است... خب من ترسیده ام...

- اوه خدای من می ترسم...

-... اگر کسی اینجا بود چقدر خوب بود، اگر کسی با من بود...

- بلانشه

- ژوان با خود اندیشید:

- ای کاش بلانشه اینجا بود. بله بلانشه تنها کسی است که من به وی در این لحظه نیاز دارم، هیچکس از بلانشه به من نزدیکتر نیست هیچ دوستی مانند او نیست. فقط بلانشه...

- بلانشه با آن قلب گرم مهربانش. بله بلانشه مهربان بود تعجب نخواهی کرد بلانشه واقعاً از نظر شخصیت تکان دهنده است.

به هر صورت وی فکر کرد که بلانشه بسیار زن خوبی است، فکر کرد که بلانشه در زندگی موفقیت کسب کرده است و از همه مهمتر بلانشه به ژوان اسکادامور علاقه داشت...

- بله بلانشه مرا دوست دارد... هیچکس دیگری مرا به جز او دوست ندارد...

خب این افکاری بود که در آن لحظه به ژوان اسکادامور راه یافت و این ژوان اسکادامور واقعی بود که می شناخت و همیشه شناخته بود...

- اوه مارها یکی یکی چطور از سوراخها سردر می آورند سریع، سریع، سریع...
- حقیقت...

- کمی از حقیقت البته از سوراخها سردر آورده اند و می گویند:
- بله من اینجا هستم تو مرا می شناسی، تو مرا خوب می شناسی، تظاهر نکن که نمی شناسی. واقعاً بلانشه راست می گفت. او آنها را می شناخت، قسمت وحشتناک و دردناک صحنه بود، تمام واقعیتها را یکی یکی می شناخت، به او می خندیدند، قهقهه می زدند، تمام جزئیات و ذره های حقیقت... آنها خودشون را به ژوان نشان می دادند. از همان زمانی که وی وارد استراحتگاه شده بود واقعیتها یکی یکی به نحوی خود را از گوشه و کنار عیان می ساختند. آنچه وی نیاز داشته

که انجام بدهد این بود که آنها را جمع بندی کرده بود و به هم پیوند بزند.

تمام داستان، داستان زندگی ژوان اسکادا امور...

خب در اینجا داستان انتظار او را می کشید. او قبلاً نیاز به فکر کردن درباره چنین مسائل و واقعیت هایی را نداشت، زندگی اش مالا مال از مسائل بی اساس و بی اهمیت زرق و برق دار بود و جایی برای نشان دادن و نظرافکندن به درون باقی نگذاشته بود، فرصتی نبود که به خود بنگرد، به خود نپرداخته بود زندگی پیچیده و در هم این فرصت و اجازه را به وی نمی داد. با خود گفت:

- بلانشه به من چه گفت؟

- ببین ژوان اگر تو چند روز درباره خودت بیندیشی خودت را خوب خواهی شناخت و خودت را باز خواهی یافت. خود خودت، آنچه که هستی!

- و حالا یک همچین محک و موقعیتی به دست آمده است و عجب پاسخ و یافتن غیر قابل انتظاری!
با خود گفت:

- انسان نمی توانست این چیزها را قبلاً بداند، عجیب است! من فکر نمی کنم که کسی درباره کسی اینقدر بتواند مطالعه بکند. او درباره تونی، پسر من، چقدر می بینم که در زندگی حق با تونی بود. من در واقع درباره بچه هام هیچ چیز نمی دانستم، هیچ چیز. حتی درباره رودنی، من عاشق آنها بودم ولی آنها را نمی شناختم. من بایستی آنها را بیشتر می شناختم و شناخت بیشتری از آنها داشتم.

- اگر تو آنها را دوست داشتی، اطرافیان را دوست داشتی بایستی در مورد آنها شناخت داشتی، اول آنها را می شناختی بعد دوست

می داشتی، چگونه می توانی کسی را دوست داشته باشی بدون شناخت؟!

تو آنها را نمی شناختی چون راحت تر بود که فقط راه خودت را بروی و شناسی، به چیزهایی که علاقمند بودی توجه کنی و در شناخت آنها به خود زحمتی ندهی چون تو از روبرو شدن با واقعیات می هراسی اسکادامور.

- نمونه آن، آوریل دختر بزرگم است! بله آوریل و دردی که کشید و رنجی که در خانه برد، از دست من! من نخواستم آوریل را آنگونه که بود بشناسم و نمی خواستم بفهمم چه دردی می کشد... او که همیشه ناراحت بود و درهم. آوریلی که در زندگی بیچاره ما و تحت نفوذ ما بود به نظر خودمان، موجودی که شهامت داشت.

ژوان اسکادامور یک دفعه گفته بود که شهامت همه چیز نیست و رودنی جوابش را داده بود:

- هان شهامت همه چیز نیست، اینطوره؟...

- حق با رودنی بود او می دانست که شهامت همه چیز است...

- تونی، آوریل، رودنی تمام اونها را من بهانه کردم.

- و باربارا!

- باربارا چه مشکلی داشت؟ چرا دکتر در مورد وی سکوت کرده بود؟ چرا همه آنها از من از من یک چیزی را پنهان می کردند؟ چه عملی انجام داده بود؟ فرزندی پرتنش که دیسپلین نداشت، بدون دیسپلین ازدواج کرده بود، با اولین مردی که دست ازدواج به سویش دراز کرده بود، خانه و کاشانه خود را با خوشحالی ترک کرده بود. بله کاملاً واقعیت داشت، این چیزی بود که باربارا انجام داد. او ناراحت بود در خانه خوشحال نبود موقع ازدواج او ناراحت بود چون

ژوان نخواست که درد و رنج وی را به عهده بگیرد و با وی شریک و غمخوار باشد و خانه را برایش به محلی مناسب، آنگونه که وی میخواست تبدیل کند.

ژوان عشقی به باربارا نداشت و هیچ فهم و شعوری هم برای این کار نداشت، با خوشحالی و خودخواهی تصمیم داشت آنچه را که خودش فکر می‌کند برای باربارا خوب است بدون توجه به خواست و سلیقه باربارا، برایش انجام دهد و این مسائل و این خواستار برای باربارا اصلاً خوشایند نبود. باربارا کم‌کم سرخورده شد و تعجبی ندارد که فکر رفتن به بغداد و فرار از خانه در نتیجه همین بی‌توجهی و بی‌ادراکی و بی‌شناختی بود. او با ویلیام ازدواج کرد، خیلی با عجله و خیلی با سرعت بدون اینکه حتی رودنی چیزی بگوید. رودنی او را دوست داشت چه اتفاق افتاد؟!

موضوع یک عشق، یک رابطهٔ پنهانی و عشقی ناراحت‌کننده...
- احتمالاً بله و توضیحاتی که آنها نمی‌خواستند درباره این مسئله بدهند و موقعی که من اسم ماژور را بردم هر دو ناراحت گشتند. انگار که نام بدترین فرد را می‌برم. واقعاً این بچه هنوز رشد نکرده بود، به سن ازدواج نرسیده بود.

سپس ناراحتی یکی از حالتهای روانی و ناامیدی به‌وی دست داده بود. باربارا دوران کودکیش را طی نکرده، به‌زندگی اجتماعی و خانوادگی پیوسته بود یک جهش سریع و در نتیجه آن حادثه.

- بله اینطور باید باشد و شاید می‌خواست که خودکشی کند... او خیلی مریض بود به‌طور خطرناکی مریض بود. آیا رودنی شوهرم در این مورد اطلاعی داشت؟ من تعجب می‌کنم، فکر نمی‌کنم. شاید به‌همین دلیل سعی کرده بود از رفتن وی به بغداد جلوگیری کند، اما

خیر، رودنی از این موضوع ابداً چیزی نمی‌دانست. خب شاید رودنی به او چیزی نگفته بود شاید نگفته بود.

- ای کاش این کار می‌شد و نمی‌گذاشت باریارا به بغداد برود. اما باریارا مصمم بود و هیچ‌کس جلودار او نبود. باریارا ما را ترک کرد و خیلی راحت گفت:

- دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

مسلماً این یک ضربهٔ شدیدی بود، این یک قسمت کوچکی از واقعیت‌ها است اینطور نیست ژوان؟

- آنها واقعیت را از من پوشاندند، به‌دکتر گفتند که لب از لب باز نکند و واقعیت را نگوید و من آخرش ندانستم... گرچه حدس می‌زدم! موقعی که می‌خواستم بیایم آنها خوشحال بودند که من باید به‌سرعت برگردم و زمانی که گفتم ممکن است بمانم... حالا یادم می‌آید که دامادم، ویلیام ناگهان گفت:

- اوه سفر در زمستان در اینجا کار خطرناکی است اگر شما در بیابان گیر کنید ممکن است ماهها طول بکشد و قطار نتواند بیاید.

- حالا می‌فهمم که چه بود، یعنی هرچه زودتر اینجا را ترک کن. باریارا قیافهٔ ضعیفی داشت و ویلیام عجله می‌کرد من بروم و بهانه می‌آورد. احساس می‌کنم موقعی که آنها را ترک می‌کردم چقدر خوشحال شدند.

- عزیزم می‌دانی اگر اینجا بمانی ما خیلی خوشحال می‌شویم ولی سفر در این فصل زمستان بسیار بسیار خطرناک است.

- اما بعد از آن که ترن حرکت کرد آنها به‌خانهٔ خویش باز خواهند گشت و دوباره زندگی خود را از سر خواهند گرفت، اما با چه روحیه‌ای؟!

- خدا را شکر که خانه‌ای از خودمان داریم. واژه‌ای بود که آنها گفتند. بیچاره ویلیام، او عاشق باربارا بود، بایستی خیلی رنج ببرد ولی با این وجود هرگز از عشقش کاسته نشد. بلاتشه گفت:

- در مورد باربارا ناراحت نباش، خوب می‌شود، همه چیز درست می‌شود، این بچه خوب خواهد شد.

- چرا این حرف را زد؟

- بلاتشه عزیز به من اعتماد داد، می‌خواست از ناراحتی و نگرانی من بکاهد ولی نمی‌دانست که من هیچ چیز نمی‌دانم. اوه ژوان، خداوندا، من فکر می‌کنم هیچوقت به پای این زن نرسم، به پای بلاتشه، بله بلاتشه حتی جرأت دعا را داشت، او دعا می‌خواند و حالا در این لحظه، آیا می‌شد که بلاتشه با من بود؟ ای کاش که بلاتشه با من بود، بلاتشه با تمام محسناتش، مهربانی‌هایش، بی‌غل و غش، یک موجود زنده و خوب. او آن شب دعا خواند در ایستگاه قطار، برای من دعا خواند، خیلی برایم جالب بود. خب حالا فهمیدم می‌توانم دعا بخوانم، هیچ مشکلی نیست، هیچ مانعی نیست...

ژوان سکندری خورد و افتاد روی زانویش...

- خداوندا به من کمک کن، خداوندا دارم دیوانه می‌شوم...

- خداوندا اجازه نده که من دیوانه بشوم...

- خداوندا اجازه نده بیشتر از این افکارم مغشوش و پریشان گردد.

سکوت و نور خورشید... و صدای ضریان قلب خودش...

- خداوندا مرا به فراموشی سپرده‌ای؟ مرا از یاد برده‌ای؟...

خداوندا نمی‌خواهی به من کمک کنی... من تنها هستم، کاملاً تنها...

اوه عجب سکوت وحشتناکی است... عجب تنهای هولناکی است.

اوه ژوان اسکادامور کوچک، ای فرد متظاهر احمق، ای ژوان

اسکادامور... در این بیابان تنها هستی. خداوندا، مسیحا، من در این بیابان تنهایم برای چهل روز و چهل شب... خیر خیر هیچکس نمی تواند این مدت را تحمل کند، هیچکس قادر نیست.

تحمل، سکوت، خورشید، تنهایی...

ترس بروی غلبه کرد، دوباره ترس از فضای خالی، جایی که انسان تنها است و انتظار کمک خداوند دارد نفوذ می کند... دوباره به زمین افتاد:

! من بایستی برگردم به طرف استراحتگاه. او به طرف استراحتگاه بازگشت...

- آن هندی، آن پسر، مرغها، قوطی های خالی کنسرو...

انسانیت.

چرخش تندی کرد و به دور خود چرخید، اما اثری از ایستگاه نبود اثری از آن خانه سنگی و آن ایستگاه نبود حتی...

- باید مسافت خیلی زیادی آمده باشم، خیلی از استراحتگاه دور شدم نبایستی آن قدر شتابزده حرکت می کردم، حالا مسیر استراحتگاه از کدام طرف است از چه راهی باید بروم... آن تپه های دور کجاست؟ مثل این که ناپدید شده است، ابری تمام تپه ها را گرفته و مسیر گم شده است هیچ کس نمی تواند چیزی را پیدا کند، من الان کاملاً گم شده ام... خیر اگر به طرف شمال بروم شاید درست باشد. طرف شمال، از خورشید باید بفهمم... اما خورشید بالای سرم است هیچ علامتی که بتوانم سایه ام را پیدا کنم وجود ندارد. شروع به دویدن کرد بی هدف بدون آن که مسیر مشخصی را بدانند، فقط می دوید. عرق از تمام بدنش جاری بود.

ژوان فکر کرد:

- پایان نزدیک است. خداوندا، خداوندا، به فریادم برس...
 خداوندا نجاتم بده، از این بیابان... خداوندا راه را به من نشان بده...
 خدایا برهات را گوسفندت را راهنمایی کن... گوسفندت گمشده...
 گناهکاری که پشیمان است، سایه‌ای که نیست فقط خورشید است،
 مرا در انوارت راهنمایی کن. اما خورشید انواری بسیار نامهربان دارد،
 مرا به دره‌ای سبز راهنمایی کن، دره‌ای سبز! اینجا هیچ دره‌ای وجود
 ندارد و هیچ سبزی. خداوندا مرا به خانه‌ام ببر، این صحرا را قبرستان
 من قرار نده. چهل روز و چهل شب! اوه فقط سه روز گذشته است
 خداوندا نگذرا بیشتر از این بگذرد، اوه خداوندا به من کمک کن.
 مسیحا...

این چه بود؟ چه صدایی است؟ آنجا آهان از طرف راست مثل
 اینکه چیزی پیدا شد، افق، توده ابرها مثل این که به کنار رفتند، آهان،
 استراحتگاه است، من گم نشده‌ام، من نجات یافته‌ام، نجات...
 زانوانش حال و توان رفتن را نداشت، خواب رفته بود چون زانو
 زده بود و دعا کرده بود...

فصل دهم

ژوان آرام به خود بازگشت و احساس کرد که خیلی مریض و ضعیف است، درست همانند یک کودک، اما نجات یافته بود، ایستگاه آن جا بود و فعلاً احساس بهتری داشت و می توانست راه برود. در این میان می توانست بایستد و فکر کند کاملاً واقعی نه به تظاهر، دیگر تظاهر تمام شد.

- خداوندا سرانجام تو مرا بخشیدی. من دیگر آن فرد بی وجدان و تنها نیستم. اما من بایستی فکر کنم...
ژوان با خودش گفت:

- من بایستی فکر کنم، باید درست فکر کنم و این همان دلیلی است که من به اینجا آمده ام برای این که تمام چیزها را صحیح ببینم، درست ببینم. من می بایستی می دانستم ولی حالا فهمیدم، یکدفعه برای همیشه، ژوان اسکادوامور زن دیگری است، موجود دیگری است. شاید این دلیلی بود که من به اینجا کشاندم، به این بیابان... در این بیابان صاف با این نور تابنده که به من همه چیز را به روشنی نشان داد، به من واقعیت را نشان داد، فکر کردن درست را، آن چه را که نمی خواستم ببینم، دیدم و به آن چه که نمی خواستم پی ببرم، پی بردم...

- خوب فکرکنم که... آن شعر چی بود؟ آهان یادم آمد با بهار شروع می شد.

در بهاران از تو دورم در بهاران از تو دورم

سطر بعدش، نه همین یک سطر بیشتر یادم نیست. رودنی آن شب این را به من گفت اما حالا که پاییز است. آن غروب رودنی... به رودنی فکر کرد به همسرش، فکر کرد:

- من نمی توانم محبت های او را جبران کنم، من نمی توانم کاری انجام دهم... اما او را دوست دارم، جداً رودنی را دوست دارم... و جداً تونی، آوریل، بارارا را دوست دارم، من همیشه آنها را دوست داشتم.

- اما نه به اندازه کافی.

این جواب بود اما به اندازه کافی نه. ژوان به رودنی فکر کرد، رودنی در آن جاست کاری نمی توانم برایش انجام دهم هیچ کاری، هیچ چیز نمی توانم بگویم:

از تو دورم در بهاران در بهاران از تو دورم

ژوان فکر کرد:

- از آن موقع، از آن بهار به بعد، از اولین بهاری که او را دوست داشته ام... من در جایی که بودم هستم و تکان نخوردم. بلانشه درست می گفت، من دختری بودم که مدرسه را ترک کردم و یک زندگی راحت و مرفه داشتم و از هیچ چیزی نهراسیدم، در حقیقت باید این طور بگویم که برای زندگی ممارست و تلاش نکردم. ژوان فکر کرد که چکار می توانم بکنم؟ می توانم به سوی رودنی بروم، می توانم بگویم که متأسفم مرا ببخش... بله این را می توانم بگویم... می توانم بگویم:

- مرا ببخش، من نمی توانستم، من نمی دانستم.
 ژوان بلند شد در پاهایش احساس ضعف می کرد، آرام مثل یک
 پیرزن راه رفت راه رفت و روی یک پاکمی جهید و سپس پای دیگر.
 پایش از کمرخی درآمد.

- رودنی... اوه چقدر احساس ناخوشی می کنم، چقدر مریضم، راه
 طولانی بود، خیلی طولانی. هندی دوان دوان از ایستگاه بیرون آمد.
 - چهره اش متبسم است، دستش را تکان می دهد، چه می گوید؟!
 - خبر خوب، خبر خوب.
 ژوان نگاهی به او افکند.

- می بینی خانم؟ متوجه هستی؟ ترن، ترن در ایستگاه است، ترن را
 می بینی؟ ترن، امشب شما اینجا را ترک می کنی، ترن آنجا است.
 - ترن! ترن اینجا! تا نزدیک رودنی... مرا ببخش رودنی، مرا
 ببخش...

صدای خنده خودش را شنید، وحشیانه می خندید، غیرطبیعی،
 هندی به وی خیره شد و خودش را جمع و جور کرد و گفت:
 - ترن آمده است.

ژوان گفت:

- همین حالا آمده است؟

- بله.

تمام جریان همانند رؤیا بود. ژوان فکر کرد:

- بله درست مثل یک خواب و خیال.

همان طوری که از کنار سیم های خاردار می گذشت پسر عرب را
 دید که جامه دانش را با حالتی مهربان حمل می کند و یک نفر
 قوی هیکل که رئیس ایستگاه ترکیه بود. منتظر او شدند، کوبه خواب،

واگن و مأمور واگن با لباس شکلاتی که از پنجره سرش را بیرون کرده بود. آلپ استانبول، در یک طرف قطار به چشم می خورد. اتصال باند صحرا به مرکز تمدن، بیابان به شهر و تنهایی را به شلوغی و خورشید درخشان و آسمان صاف را به آسمان کدر و شلوغ و پرهیاهوی شهر. سلام به زبان فرانسوی و دیدار مأمور قطار، زندگی شهری را دوباره به یاد ژوان انداخت.

ژوان بار دیگر آرام بود، یک مسافر آرام. در کمتر از یک دقیقه دوباره همان خانم اسکادامور که بغداد را ترک کرده بود، شد، اما فقط خودش می دانست که در نهایت شگفتی بی نهایت فرق کرده است و این ژوان اسکادامور که بغداد را ترک کرده بود شد، اما فقط خودش می دانست که در نهایت شگفتی بی نهایت فرق کرده است و این ژوان اسکادامور آن ژوان کور نزدیک بین نبود.

ترن وی درست همان لحظه به ایستگاه رسیده بود، درست همان لحظه ای که او به سیم های خاردار رسید و متوجه رهایی خود از تنهایی گشت.

- اوه چند روز گذشته است؟! مثل برق گذشت اما چه گذشتنی!
مسافری آن جا نبود، این ترن، ترنی بود که مسافری خودش را در طول راه در جاهای دیگری سوار کرده بود و در این ایستگاه تنها مسافرش فقط و فقط ژوان اسکادامور بود.

هندی جلو آمد و گفت:

- چرا نعم صاحب برای ناهار برنگشت؟ خوراک آماده است، خیلی خوب خوراک، ساعت پنج است حالا خیلی دیر است برای ناهار، ناهار نمی خورید؟ گذاشته ام برایتان.

ژوان گفت:

- بله می خورم، چای می خورم.

- اما نعم صاحب، کجا رفت خیلی اطراف را من گشتم، من صاحب نگران شدم و ممکن بود نعم صاحب گم شود، خیلی خیلی دور رفت من او را ندیدم. بیش از هرروز، بیش از معمول دور شد. جای امنی نیست ابداً، نعم صاحب اینجا اگر کسی گم شد پیدا نخواهد شد، شاید مسیر اشتباه بگیرد آن وقت...
ژوان گفت:

- بله بله من گم شدم، مدت کمی گم شدم اما خوشبختانه توانستم راه را پیدا کنم و مقصد صحیح را به طرف استراحتگاه بیابم و حالا خیلی علاقمندم که جنابعالی چای بیاورید و استراحتی بکنم. ضمناً قطار چه ساعتی حرکت می کند؟

- نعم صاحب، ترن در ساعت هشت و نیم حرکت می کند، بعضی مواقع ها هم کمی صبر می کند، برای مسافرینی که در راه باشند اما هیچکس در راه نیست، راه بسیار خراب است، آب گرفته... ژوان سرش را تکان داد.

- نعم صاحب خیلی خسته به نظر می رسد، نعم صاحب تب دارد؟
ژوان گفت:

- حالا تب ندارم.

- نعم صاحب خیلی عوض شده، قیافه تان فرق کرده.

ژوان با خودش گفت:

- بله نعم صاحب عوض شده، شاید این تفاوت در چهره ام نیز مشخص باشد اما تفاوت اصلی در درون است. رفت به طرف اتاقش، نگاهی به آینه انداخت.

- آیا من فرق کرده ام؟ باز نگاهی مشخص به خود انداخت، بله

پیرتر، حلقه‌های دور چشم عمیق‌تر است و قیافه‌ام زردتر، قیافه عرق کرده! صورتش را شست، سرش را شانه زد و پودری به صورتش مالید و کمی آرایش کرد.

- بله حالا کمی بهتر شدم. وی احساس کرد که چه لحظاتی را داشته است روح تازه‌ای به دست آورده بود.

- رودنی، باز به رودنی فکر کرد. فقط تکرار اسمش بود و آرام بر زبان افکارش می‌آمد. ژوان سنبلی از افکارش را پیش چشمش تجسم کرد و گفت:

- من همه چیز را به رودنی خواهم گفت، همه چیز را، آن چه را که حس می‌کنم و در این زندگی تازه می‌خواهم، واقعیت را همانگونه که از دست داده‌ام و نادیده گرفتم، من احمق و خطا کار بوده‌ام. به من یاد بده، مرا راهنمایی کن، با حرفهای خوب شیوه زندگی را و بخشش را، رودنی...

ژوان آهی کشید خیلی خسته بود، بدنش درد می‌کرد سراسر بدنش تیر می‌کشید، چای نوشید و روی تختش دراز کشید تا موقع شام و حرکت ترن فرارسد... احساس می‌کرد که موقع رفتن فرارسیده است. ترسی نداشت هیچ ترس و واژه‌ای نداشت هیچکس در قطار نبود، از مارها هم دیگر نمی‌ترسید که از سوراخها سر بیرون آورند، هیچ ماری دیگر وجود نداشت، خودش را در آنجا ملاقات کرد و شناخت، خوب خودش را شناخت.

حالا فقط می‌خواست استراحت کند، دراز کشید با آسایش خیال با روح پر از آرامش، آرامشی که هرگز در زندگی‌ش نمونه و سابقه نداشت، هیچگونه آشوب، تنش و ناراحتی و به قول خودش که در آن لحظه وی را بیازارد دیده نمی‌شد، تنها چیزی که از دور می‌دید شبیح

رودنی بود صورت پرانتظار رودنی، همسرش...
 خب حالا در ترن بود و به حرف مأمور ترن در مورد تصادفی که
 قبلاً شده بود گوش می داد و سپس پاسپورت و بلیطش را به مأمور ترن
 داد:

- به استانبول خواهیم رسید و از آنجا به اورینت اکسپرس خواهیم
 رفت، قطاری است که بعد از این قطار بایستی سوار شوم. از مأمور
 قطار پرسید:

- ببخشید می توانم موقعی که به استانبول رسیدم تلفن و تلگرافی
 به لندن برای همسرم بفرستم.

- همه چیز درست می شود بانو، نگران نباشید، آرام باشید.
 - و من واقعاً آرام هستم مانند یک کودک پنج روزه در کمال آسایش
 و آرامش و بعد از آن از طریق اورینت اکسپرس به طرف رودنی نزدیک
 می شوم، به طرف بخشایش.

آنها به آلپ رسیدند تا صبح روز بعد ژوان تنها مسافر آن قطار بود.
 از آن به بعد قطار عراق نیز به آن پیوند می خورد و مسافری زیادی
 به قطار می آمدند، تأخیری وجود داشت و مجبور بودند مدتی معطل
 بمانند منتهی نه زیاد. صداهای پرهیجان مسافری و بدرقه کنندگان با
 لهجه ها و زبان های مختلف از همه طرف به گوش می رسید. ژوان در
 کوپه درجه یک اورینت اکسپرس بود، کوپه ای که محل خواب داشت،
 یک تخت دو خوابه. او نشسته بود و بیرون را می نگریست که در
 کوپه اش باز شد و خانم قذبلند و تقریباً تیره پوستی وارد شد، پشت
 سر وی مأمور قطار وارد شد و نزدیک پنجره چمدان های خانم را
 گرفت و به داخل برد، کوپه پر از چمدان های گرانقیمت شد.
 خانم قذبلند با راهنمای قطار به زبان فرانسه، صحبت کرد و

چیزهایی را دستور داد، سرانجام مأمور ترن رفت، خانم برگشت و تبسمی به ژوان کرد و پرسید:

- شما انگلیسی هستید؟ وی با لهجه‌ای بسیار سلیس و روان صحبت می‌کرد حالتش بسیار پرتحرک و چهره‌اش مملو از شادی بود. ژوان فکر کرد، شاید حدود چهل و پنج سال داشته باشد.

- معذرت می‌خواهم از این که صبح زود، این طور مزاحم شدم، می‌دانید در ساعت‌های اولیه روز مسافرت با قطار زیاد خوشایند نیست باید از شب قبل خود را آماده ساخت و... همه اینها انسان را از حالت طبیعی خارج می‌کند، از این که مزاحم شدم مرا ببخشید. تبسم از لبانش دور نمی‌شد و تقریباً با همان گرمی و حرارت گفت:

- ما دو روز تا استانبول راه داریم و هر جور شده بایستی جور هم را بکشیم من سیگار می‌کشم اگر بدتان می‌آید به من بگویید، اما حالا شما را راحت می‌گذارم که استراحت بفرمایید من به‌رستوران می‌روم، اسباب‌هایم را فعلاً می‌گذارم اینجا. چرخش کوتاهی کرد و سری تکان داد و لحظه‌ای مکث کرد. اثر ژرفی بر ژوان نهاده بود. اضافه کرد:

- صبحانه حاضر است و باید عرض کنم که اگر میل دارید و من مزاحم شما نیستم می‌توانم افتخار داشته باشم که در خدمت شما صبحانه صرف کنم. ژوان گفت:

- اوه من هم ممکن است بعداً برای صبحانه بیایم، خواهش می‌کنم خودتان را ناراحت نکنید خانم، من احساس می‌کنم که شما خیلی مهربانید و فکر کنم که همسفر خوبی باشید.

- امیدوارم که این سفر خوبی برای جنابعالی باشد و با این حرف خانم خارج شد و در را آرام پشت سرش بست. ژوان شنید که دوستانش در راهرو با وی به گرمی سلام می‌کنند:

- ساشا... ساشا. صحبت‌های گرم با زبانی که ژوان نتوانست یک کلام از آنها را بفهمد، ژوان خودش را آماده رفتن کرد آن شب استراحت خوبی کرده بود، او همیشه در ترن خوب می‌خوابید. از جا برخاست لباس به تن کرد و ضمن لباس پوشیدن ناخودآگاه چشمش به برجسب‌هایی افتاد که به جامه‌دان آن خانم زده بودند. نگاه کرد که ببیند درست می‌بیند:

- اوه پرنسس، پرنسس هوهن باخ سلم^۱

در رستوران ژوان شاهزاده خانم را دید که نشسته و سخت مشغول صبحانه خوردن است، یک مرد فرانسوی چاق نیز در کنار وی قرار داشت. شاهزاده خانم دستش را برای ژوان تکان داد و به وی تعارف کرد که در کنارش بنشیند و گفت:

- اوه چقدر شما پرتحرک هستید اگر من بوم هنوز در رختخواب مانده بوم خب حالا معرفی می‌کنم موسیو بودیر^۲ و این هم خانم همسفر من.

پرنسس با ژوان انگلیسی صحبت کرد، انگلیسی بسیار روان و با مأمور قطار به زبان ترکی و با گارسون به زبان فرانسوی و جالب این بود که در قطار ناگهان با یک ایتالیایی که می‌شناخت با زبان ایتالیایی صحبت کرد، آن آقای فرانسوی صبحانه‌اش که تمام شد تعظیمی کرد و رفت. ژوان با خود گفت:

- واقعاً چقدر خوب است که آدم چند زبان بداند.

چهره باریک و رنگ‌پریده ژوان از هم باز شد. خانم همسفر گفت:
- بفرمایید، می‌دانید من روسی هستم، با یک آلمانی ازدواج کردم

1. PRINCESS HOHENBACH SALM

2. BAUDIER

و در ایتالیا زندگی کردم. من هشت تا نه زبان را بلدم بعضی از آنها را خیلی خوب می‌دانم، خیلی خوبه که انسان بتواند به هشت زبان صحبت کند، حیف است که آدم در این عمر کوتاهش نتواند با آدمهای مختلف تماس حاصل کند، انسان نباید تبادل افکار کند، تجربه به هم بزنند، فقط که نباید در این دنیا خورد و در یک جا ماند، من به خودم می‌گویم که ساشا بایستی همه چیز را قبول کنی انسان معمولاً چیزهایی را که نمی‌خواهد به سراغش می‌آید باید آنها را بدانی و حل کنی.

دوباره این جمله را تکرار کرد:

- ما بایستی آنچه را که معقول است و انتظارش را نداریم بتوانیم بپذیریم و حل کنیم این الگوی زندگی من است، من آنچه را که ناخواسته به سراغم می‌آید حل می‌کنم.

ژوان تکرار کرد:

آنچه را که ناخواسته به سراغ انسان می‌آید، انسان باید مقاومت کند. خانم روسی این را شنید و گفت بله می‌دانید معمولاً آنچه را که انسان نمی‌خواهد به سراغش می‌آید و اگر نتواند مقاومت کند خرد می‌شود و می‌شکند بایستی انتظار همه چیز را داشت و مقاوم بود.
ژوان گفت:

- من این را به رودنی می‌گویم این جمله دستاورد سفر من است، جمله‌ای است عالی، سرمشق است، اگر مقاومت نکنی می‌شکنی.
ساشا در گوشه‌ای از کوبه نشست و به مطالعه و سیگار کشیدن پرداخت و بعضی موقع‌ها هم اظهاراتی می‌کرد. ژوان حالت گرم و خاصی را در آن زن غریبه دید، از دنیای دیگری می‌آمد و طرز تفکرش کاملاً با طرز تفکر هموطنان وی تفاوت داشت، زنی بود فهمیده و

برای ژوان خیلی جالب بود. ناگهان ساشا گفت:

- شما مطالعه می‌کنید، نه؟ مثل اینکه شما کاری انجام نمی‌دهید، دستتون همینطور خالیه! خانم، چرا کاری انجام نمی‌دهید. مثلاً چرا بافتنی نمی‌کنید؟ آهان، مثل همه انگلیسی‌ها با این وجود شما خیلی انگلیسی به نظر می‌آیید. ژوان تبسم کرد و گفت:

- در حقیقت چیزی برای خواندن ندارم خانم، من در تل ابوحامد گرفتار قطع مسافرت شدم، یعنی در آنجا به علت خرابی خط گیر کردم.

فصل یازدهم

- البته دوتا کتاب با خودم آورده بودم که آنها را تمام کردم.
- اما مثل این که شما به چیزی اهمیت نمی‌دهید و کاری نمی‌کنید،
ما باید این مسیر را طی کنیم ولی من می‌بینم که شما نشستید گوشه‌ای
و فقط فکر می‌کنید، از پنجره به کوهها می‌نگرید در حالی که اصلاً
کوهها را هم نمی‌بینید شما در خودتان فرو رفتید، این طور نیست؟
البته من فکر می‌کنم که در ذهنتان چیزی می‌گذرد و به فکر عمیقی فرو
رفته‌اید، غمی دارید یا اتفاقی برایتان افتاده؟
ژوان مکئی کرد و ابروانش را در هم کشید و گفت:
- هان، هان. ساشا زد زیر خنده و گفت:

- این درست، انگلیسی است. شما افکارتان مقبول عامه نیست
می‌بخشید من کلمه دیگری نمی‌توانم بر لب بیاورم، اما زیاد مورد
پسند نیست آدم باید حرف بزند و درد دل کند، تبادل افکار نماید و
خیلی از مسائش را در همین تبادل حل کند، می‌دانید بهتر از
خاموشی و در خود فرو رفتن است. مثلاً شرقی‌ها و ما روس‌ها در این
مورد مثل عرب‌ها و به خصوص انگلیسی‌ها فکر نمی‌کنیم. خیلی
عجیبه اگر از من سؤال شود که کجا بودم، من اسم هتل‌م، کارهایی که
کردم، از بچه‌هایم از همه چیز توضیح می‌دهم ولی من چندبار از شما

سئوال کردم و شما فقط به حرکات لبانتان اکتفا کردید.

شما مسافرت دارید می‌کنید، خب همین صحبت‌هاست، همین موضوع‌هاست که خیلی مسائل را حل می‌کند موقعی که ما شرقی‌ها دور هم جمع می‌شویم و مسائل مان را می‌گوییم به قول شما در کار هم فضولی می‌کنیم خیلی از مسائل را در همین گفتگوها حل می‌کنیم. به‌عنوان نمونه می‌گوییم بهترین سلمانی سرکدام است، بهترین خیاط کدام است، فلان چیز را کجا می‌فروشند و پیوند فکری با هم داریم. اما مثل این که شما غمی دارید خانم، آیا در مورد شوهرتان است یا چیزی دیگر؟ حرف بزنید آیا...

به‌هرحال ساشا سعی کرد که خانم ژوان را به حرف بیاورد و ژوان به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم ما انگلیسی‌ها مردمی خوددار باشیم.
 - بله بله، حتی زنان انگلیسی هم که تازه ازدواج می‌کنند و بچه می‌آورند باز هم خوددار هستند و دوست ندارند با کسی بجوشند، سر میز ناهار فقط خودشان را می‌بینند و در رستوران فقط خودشان را می‌بینند به ملت‌های دیگر که نگاه می‌کنند فکر می‌کنند که آنها کی هستند و خودشان کی هستند. می‌دانید باید صحبت کرد، باید حرف زد و با مردم جوشید، دوستی و محبت پیوندی است شیرین. یکی از دوستان مجارستانی من که مدتها او را ندیده بودم بعد از پنج سال که او را دیدم با هم وارد گفتگو شدیم و گفتم که بچه‌ات چطور است؟
 او گفت:

- من بچه دار نمی‌شوم.

گفتم:

- چرا بچه دار نمی‌شود؟

گفت:

- مشکلاتی دارم.

- خیلی جالب بود من دوستانی داشتم که همین مشکل و موارد را داشتند و آدرس پزشکان حاذقی که آنها را معالجه کرده بودند به وی دادم جالب آن که وی نزد پزشک رفت و مشکلش حل شد توجه می فرمایید این ویژگی و خاصیتی است که ما شرقی ها داریم در حالی که شما لب می بندید و فقط نگاه می کنید البته یکاش فقط نگاه می گردید، باید پیرامون را نگرست، اطرافیان را دوست داشت.

ژوان نگاه تندی به ساشا انداخت و به فکر فرو رفت و لحظاتی بعد ناگهان به خود آمد یک انگیزه قوی قلبش و دردش و دهانش را گشود و با خود گفت:

- این خانم مهربان موجود عجیبی است او می خواهد با من دوستی کند می خواهد از تجارب من استفاده کند و می خواهد با من سرکلام را باز کند عجیب است مثل اینکه او واقعیت را می داند! آرام آرام سعی کرد و گفت:

- درست است و سعی کرد که از حالت قبلی اش به درآید و شنید که:

- مشکل شما چیست، عاشق هستید؟

- خیر خیر، مطمئنم.

- خوشحالم که مشکل ما مزه نیست، می دانید خوب است که انسان تمام علاق را به یک نقطه معطوف و متمرکز نکند چون در غیر این صورت در حالت ناکامی می شکنند. ژوان شروع به صحبت کرد و از مسافرت و توقفی که داشت و حادثه ای که برایش در ایستگاه تل ابو حامد رخ داده بود...

- اوه عجب جای وحشتناکی بود، پشه‌ها، قوطی‌های خالی، سیم خاردار و اتاق دلگیر...

ساشا جواب داد:

- خب این چیزها در این موارد معمول است در این تابستان که شما نمی‌توانید در دل بیابان انتظار یک محل با تهویه هوا را داشته باشید باز هم جای شکرش باقی است.

- من تنها بودم با خودم صحبت می‌کردم دو کتاب داشتم کتابها را تمام کردم عجب حالت خاصی داشتم، خانم می‌دانید...

- بله بله، گوش می‌کنم جالب بود، خب با خودتون چسی گفتید؟ ادامه دهید خواهش می‌کنم.

- من خیلی چیزها را درباره خودم پیدا کردم، چیزهایی که هرگز بدان قبلاً دست نیافته بودم چیزهای واقعی که می‌دانستم ولی برایم روشن نبود اما هرگز بدان‌ها عمیقاً فکر نکرده بودم، ببخشید نمی‌توانم کاملاً برایتان توضیح بدهم...

- اوه می‌توانید چرا نمی‌توانید! خیلی آسان است من می‌توانم بفهمم. علاقه و حرارت ساشا به قدری طبیعی و گرم بود که ژوان را به حرف آورد و سعی کرد با همان حرارت جواب سئوالات و مطالب ساشا را بدهد از آنجا که ساشا با همه کس یک‌رنگ، دوست و بی‌غل و غش بود این احساس هم به ژوان منتقل گردید. ژوان برخلاف تمام عمر که همیشه ساکت و آرام بود و در مسافرت لب به سخن نمی‌گشود، شروع به صحبت کرد و توضیح داد، ناراحتی‌هایش، ترس، آن هراسی را که سرانجام به وی غلبه کرده بود.

- باید بگویم که خیلی سخت بود من احساس کردم که کاملاً گم شده‌ام اوه آن روز خدای من نمی‌دانید خانم خدا مرا غضب کرده بود.

- بله گاه انسان معمولاً این جور احساس می‌کند، من خودم همین حالت را داشته‌ام، حالت تاریکی است خیلی ترسناک است...
- نه تاریک نبود، روشن بود خیلی هم روشن ولی هیچ پناهگاهی نبود، هیچ پوششی، هیچ سایه‌ای.

- می‌بخشید منظورم همین است که شما می‌فرمایید، منظورم تاریک به مفهوم صوری کلمه نبود بلکه منظورم این بود که... برای شما حکم تاریکی را داشت شما نور را نمی‌دیدید می‌دانید چرا؟ برای این که خودتان را مدت‌ها در تاریکی نگه داشته بودید، خودتان را پوشانده بودید گم شدن در شب، این اطلاعات و تجاری است که انسان از زندگی به دست می‌آورد. می‌دانید احساس پوچی... و ژوان گفت:

- بله می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟ معجزه. من یک دور زندگی را پیمودم، من همه چیز را به جای خود دیدم، خودم را، در حقیقت در خودم مرور کردم تظاهرات بچه‌گانه من، تمام حرکات، انتظارات، رفتارهای بیهوده، من در آن نور شدید و بیابان بی انتها عریان به نظر رسیدم. ساشا خیلی مشتاقانه گوش می‌داد و مرتباً سرش را به عنوان تأیید تکان می‌داد.

- و من می‌دانستم که باید چه کار کنم. باید بروم به خانه و زندگی جدیدی را شروع کنم، یک زندگی تازه بسازم، از ابتدا شروع کنم...
سکوتی بین آن دو برقرار گشت ساشا متفکرانه ژوان را می‌نگریست و بعضی مواقع‌ها از حرف‌های وی متعجبانه سرش را تکان می‌داد و ژوان با کمی خجالت گفت:

- باید خدمتتان عرض کنم که شاید این خیلی مسخره باشد شاید من خیلی حرف زده باشم اما... ساشا صحبتش را قطع کرد و گفت:

- خیر، خیر، تجارب شما واقعی است این رویداد برای خیلی‌ها اتفاق می‌افتد این اتفاق برای مردان خدا، مردان مقدس، مقدسین بزرگ مذهبی زیاد اتفاق افتاده است و این روحیه به هم زدن، روحیه‌ای است که گناهکاران را می‌شوید، پاکی و آرایش روح و زدودن تیره‌گی‌ها و زنگار، زدودن زنگار از روح زنگ زده، شما به وضوح به واقعیت رسیدید به همان واضحی که الان اینجا نشسته‌اید. همان طوری که شما بدنتان را می‌شوید قلبتان را هم شسته‌اید ولی من تعجب می‌کنم! تعجب می‌کنم! یادتان باشد این از مواردی است که انسان در زندگی انتظار ندارد و برایش رخ می‌دهد، انسان آنچه را که نمی‌خواهد به سراغش می‌آید، اتفاقاتی که بیشتر خوشایند است و به نفع انسان، اما پوشیده، باید مقاوم بود، مقاوم... ولی شما الان فرد دیگری هستید.

- چیز دیگری که می‌خواستم بگویم این است که می‌خواهم به او بگویم.

- به کی، به شوهرتان می‌خواهید بگویید؟

- بله شوهرم خیلی مهربان است، خیلی صبور است، همیشه صبور بوده، او هرگز در زندگی خوشحال نبوده، من سعی نکردم او را خوشحال کنم.

- و حالا شما فکر می‌کنید که موفق به این کار شوید؟

- ما می‌توانیم، الان مسئله فرق می‌کند من برای گذشته متأسفم او به من کمک می‌کند، چیزی نمی‌توانم بگویم واژه‌ها برای ارتباط در حقیقت... زندگی تازه به نظر من از هم اکنون شروع شده است. ساشا عمیقاً گفت:

- آن‌چه که شما بدان رسیده‌اید، دقیقاً پالودگی و پالایشی است که

مردان خدا به آن دست یافته‌اند.

ژوان به‌وی خیره شد و گفت:

- اما من یک مرد مقدس نیستم.

- خیر منظورم این است که شما در غالب یک مرد مقدس هستید.

ساشا مکشی کرد، شما تغییر حالت داده‌اید، شما دگرگون شده‌اید.

ساشا سیگاری روشن کرد و به لب برد و ژوان با حالتی غیر اطمینانی

گفت:

- نمی‌دانم، نمی‌دانم به‌شما چه بگویم.

- اما طبیعتاً همان اندازه که می‌خواهید چیزی بگویید می‌خواهید

حرف بزنید چیزی در ذهنتان است می‌خواهید صحبت کنید این

خیلی طبیعی است همین کافی است.

- من معمولاً آدم بسیار کم‌حرفی هستم.

ساشا سرش را به حالت تعجب تکان داد و گفت:

- انگلیسی‌ها متأسفانه از این موضوع به‌خود می‌بالند و شما نژاد

عجیبی هستید، انگلیسی‌ها نژاد عجیب و غریبی هستند. ژوان با

حالت خاصی پرسید:

- منظورتان؟

و ساشا زد زیر خنده و گفت:

- نه نه منظورم این نیست که در... و موضوع را برگرداند و گفت:

- من در حال حاضر می‌خواهم بروم به‌وین نزد یک جراح اتریشی

برای یک عمل جراحی بسیار جدی، او درکار خود استاد است بسیار

بسیار استاد و یکی از بهترین پزشکان اروپا است.

ژوان گفت:

- اوه از شنیدن این موضوع متأسفم.

خانم روسی گفت:

- برای اینکه فکر می‌کنید من می‌خواهم بمیرم متأسف هستید؟ ولی مهم نیست انسان یک‌دفعه به دنیا می‌آید و یک‌دفعه می‌میرد، هراس و تأسف بیهوده است، تأسف باید برای اتفاقاتی خورد که تخریب‌کننده و مخرب است، مثلاً حوادثی که انتظارش را نداریم. در این موقع ساشا موضوع سخن را برگرداند و گفت، حالا سال آینده شما شاهد جنگ بزرگی خواهید بود و ببینید چه انسان‌هایی بیهوده جان خودشان را از دست خواهند داد انسان‌هایی مفید انسان‌هایی که به حال بشریت مفیداند.

ژوان متفکرانه پرسید:

- چی؟ ساشا سرش را تکان داد و گفت:

- جنگ، جنگ خانمان‌سوز، جنگی که جهان را خواهد گرفت، شما خواهید فهمید.

ژوان پرسید:

- از کجا؟

ساشا گفت:

- از آلمان... در این موقع ترن به ایستگاه ویکتوریا رسید، ایستگاه ویکتوریا بزرگ به نظر می‌رسید آن دو از هم جداحافظی کردند و ساشا گفت:

- مقاوم باش. همیشه آنچه که به سراغ ما می‌آید به میل ما نیست.

ژوان فکر کرد:

- خب می‌روم رودنی را ببینم. به زودی رودنی به سراغم می‌آید که به میل من است.

فصل دوازدهم

ایستگاه ویکتوریا: خانم ژوان شتابان به طرف باجه برای خرید بلیط رفت اما فکری ناگهان وی را از رفتن بازداشت:

- بهتر است رودنی را غافلگیر نمایم اگر در این وقت عصر به خانه بروم و او در خانه باشد چندان تعجیبی از دیدن من نخواهد کرد ولی اگر ناگهان به خانه بیاید و مرا آراسته و آماده پذیرایی ببیند آن وقت است که هیجان زده می شود و شوق و ذوق دیدار من در چهره اش نمودار می شود. به علاوه چند روزی است که در سفرم و ژولیده هستم این طور صلاح نیست. خوب است تلفنی به آوریل که در لندن است بنمایم و ورود خودم را به وی اطلاع بدهم سپس به هتل بروم، آهان به همان هتلی که من و رودنی هنگام اقامت در لندن به آنجا می رویم، رودنی از این هتل خوشش می آید، بله هتل گروس نور بله این اسم یادم نمی رود هتل گروس نور، شماره تلفنش هم همیشه یادم هست. خانم ژوان کیفیتش را باز کرد تا به هتل تلفن کند و بپرسد که اتاق خالی دارد ولی با خود گفت:

- اوه، در این فصل سال هتل ها همیشه به دنبال مشتری می گردند. چشمش به عکس آوریل در کیفیتش افتاد او یک سکه بیشتر نداشت

تصمیم گرفت به آوریل تلفن کند. قلبش تندتند می زد با خود گفت:
- امیدوارم که آوریل خانه باشد خوشبختانه با چرخش آخرین
شماره و به صدا درآمدن زنگ صدای آوریل را شنید.

- الو

- بله سلام، من مادرت هستم، من... آوریل.

- اوه مادر تو برگشته ای.

- بله عزیزم همین الان از ایستگاه ویکتوریا با تو صحبت می کنم

حالت چطور است؟

- خوبم، خوبم.

- خب شوهرت چطور است؟

- اوه متشکرم، خوبه خیلی مشغول است.

- خب از پدرت چه خبر؟ تازه گی ها او را ندیدی؟

- چرا سه هفته پیش بود که آمده بود لندن نمی دانم چه کار داشت،

نپرسیدم، ما ناهار را با هم بودیم مثل این که کارهایی داشت.

- خب خب دیگه بگو

- خب مگر نمی خواهی منو ببینی؟

- اوه چرا، چرا عزیزم، ولی می خواهم بروم به هتل خیلی خسته

هستم اینطوری نمی توانم تو را ببینم، صلاح نیست که ادوارد منو

اینجوری ببینه، چند روز است که حمام نکردم و سرو وضعم خوب

نیست بعد می گویم که چه اتفاقی افتاده.

- خب مادر بیا پهلوی ما.

- گفتم که سرو وضعم خوب نیست تو و ادوارد امشب بیاید هتل.

- کدوم هتل مادر؟

- هتلی که همیشه من و پدرت با هم می رفتیم.

- اوه، همان هتل گروس نور را می گویی؟

- تو هم یادت هست؟

- بله مادر حتی شماره تلفنش هم یادم است.

خانم ژوان خندید و گفت:

- بسیار خوب پس می دونی کجا هستم، عزیزم امشب منتظرت

هستم برای شام بیا، خیلی حرف داریم که با هم بزنیم.

- بسیار خوب مادر الان باید بروم بیرون چون که ادوارد یک

کنفرانس داره باید چیزهایی تهیه کنم و به محل کنفرانس برسانم از آن

طرف خودش گوشی را آرام سرجایش نهاد. خانم ژوان جامه دان

کوچکی داشت پس تصمیم گرفت با تاکسی به هتل گروس نور برود تا

بلکه خیابان های شهر را یک بار دیگر از نزدیک ببیند و مقایسه ای با

آن بیابان برهوت بنماید ولی به نظرش آن آرامش واقعاً عجیب بود. از

ایستگاه بیرون آمد تاکسی ها صف گرفته بودند به اولین تاکسی که

رسید با لهجه لندنی سلام کرد و در تاکسی را گشود.

- هتل گروس نور.

- بله خانم. در آن ساعت که خانم ژوان حرکت کرد، ساعت بسیار

بسیار شلوغی بود در آن ساعت عصر، ۶ بعد از ظهر ساعت شلوغی

شهر است و خانم ژوان در ته تاکسی با ولع آن شلوغی رفت و آمد را

می نگریست گویی مدتها است که به شهر نیامده، همه چیز برایش

جالب بود. خسته و کوفته چشمانش تقریباً به حالت چرت درآمد و در

همان لحظات دوباره به آن بیابان رفت ولی صداهای اتومبیل، بوق و

ازدحام مردم نمی گذاشت آنگونه که باید تمرکز فکر نماید به نظرش

تمام آن صحنه رؤیا بود، آنچه بیشتر به نظرش در اینجا مشخص می آمد چهره میرنا راندولف بود.

- قرار شد که این افکار جهنمی دست از سر من بردارند ولی خب نه مثل اینکه این بار این دختر، مهربان و متین به نظر می آمد، چه لباس شیک و ساده ای پوشیده بود، عجیب است او در آن بیابان وحشتناک چشمان بدی داشت اما در اینجا چقدر آرام و ساده بود و دسته گلی به دست داشت! به یاد حرف خانم ساشا افتاد:

- مگر آدم یک بار در زندگی بیشتر می میرد؟ یک بار به دنیا می آید و یک بار از دنیا می رود. مقاوم باشیم. چیزهایی به سراغ انسان می آید که انسان نمی خواهد.

- ولی این مارها سرشان را دوباره می خواهند از سوراخها به در آورند و افکار مرا پریشان کنند ولی نه، من منظم فکر می کنم، مارها باید یکی یکی از سوراخها سرشان را به در آورند در این موقع ناگهان متوجه سر راننده شد که از دریچه رابط بین راننده و مسافر به درون آورد و با نهایت ملایمت گفت:

- سرکار خانم هتل گروس نور و ایستاد خانم ژوان سرش را بالا کرد و در نهایت شگفتی در جلون هتل شبجی مانند دوشیزه میرنا راندولف نظرش را جلب کرد او را از نیمرخ دید که به سرعت در حالی که دسته گل بزرگی در دست داشت به درون می رفت. صدای راننده خانم ژوان را به خود آورد:

- کمک می خواهید خانم؟

- نه متشکرم، متشکرم، دنبال پول خرد می گشتم و یک لحظه با

خود گفت:

- حتماً خیالاتی شده‌ام! خوب نگاه کرد ولی دیگر اثری از میرنا راندولف نبود در همان ضمن که پیاده می‌شد با خود گفت:

- این دفعه هم که فکر می‌کردم میرنا راندولف با رودنی به گردش رفته حسابی خجالت‌زده شدم چون آن دفعه هم پس از تعقیب آن دو دریافتم که خانم شمرستون بود که در کنار رودنی نشسته بود و درباره درد مفاصل، گرفتاری و ناراحتی‌هایش صحبت می‌کرد، من نبایستی اینقدر بدبین باشم. به خصوص بعد از آن تجارب بیابان و پالایش روح دیگر نباید آن را غبارآلود کنم. تبسمی کرد و انعامی به اضافه کرایه در کف دست راننده گذاشت و به طرف هتل رفت. جلو قسمت پذیرش ازدحامی بود هتل غیرمنتظره شلوغ بود.

با خود گفت:

- در این وقت از سال این هتل همیشه خلوت بود! مدیر هتل جلو آمد و گفت:

- خانم اسکادامور شما هستید، شما به قسمت پذیرش بفرمایید، خواهش می‌کنم، اتاق رزرو کرده‌اید؟

- خیر، برای امشب اتاق می‌خواهم.

چهره مسئول دفتر هتل درهم رفت و گفت:

- متأسفم، اتاقها همه گرفته شده.

- در این وقت از سال آقا، فصل پاییز است!؟

- بله حق با شما است اما یک جشن کوچکی امشب در اینجا

هست به علاوه مسافرینی ناگهانی رسیده‌اند و یک تور هم داریم که از قبل رزرو کرده بودند.

- اما من از مشتریان قدیمی این هتل هستم، به علاوه من به‌دخترم

گفتم که امشب به این هتل بیاید اگر اینجا بیاید و مرا نبیند واقعاً نگران می‌شود، دسترسی به‌وی ندارم، در خانه هم نیست که به‌وی تلفن بزنم. در این موقع مدیر هتل جلو آمد و گفت:

- ببخشید خانم مشکل شما چیست؟

- آقا، من اسکادامور هستم و از مشتریان قدیم این هتل می‌باشم.

مدیر هتل نگاهی کرد کرد و گفت:

- اسکادامور؟! گویا برای شما جا رزرو کرده باشند.

مسئول دفتر نگاهی به لیست مسافریین کرد و گفت:

- اوه بله خانم دو نفر جا رزرو شده، خواهش می‌کنم خانم

اسکادامور، بله بفرمایید، خواهش می‌کنم، ژوان با خود گفت:

- عجب چقدر آوریل به فکر من بوده است! چقدر آوریل توجه

کرده و برای من جا رزرو نموده!

- ولی خانم با کمال پوزش اتاقتان تا چندساعت دیگر آماده

می‌شود موقتاً اتاقی در اختیار شما می‌گذارند تا اتاق مورد نظر شما که

قرار بوده ساعت ۸ تخلیه گردد به شما تحویل داده می‌شود. خانم

اسکادامور سپاسگزاری کرد و به اتاق موقت رفت. دوش گرفت و

لباس عوض کرد و برای نیم‌ساعتی دراز کشید ساعت ۷ پایین آمد تا

کلید را تحویل داده و منتظر آوریل گردد. در این موقع صدای بلندگو

بلند شد:

- خانم اسکادامور.

قلب خانم ژوان می‌زد آوریل را دید که در نهایت قشنگی و زیبایی،

مثل همیشه محکم ایستاده، مادر و دختر بعد از مدتها دوری یکدیگر

را در آغوش کشیدند، سر و صرای هتل از این طرف و آن طرف پر از

شادی بود صداها و لهجه‌های مختلف، خانم ژوان از خوشحالی نمی‌دانست چه کار کند در اینموقع از رودنی، شوهرش پرسید.

- اوه بله پدر خیلی گرفتار است کمتر از سابق او را می‌بینم.

- خوب حتماً از دوری من خیلی ناراحت است؟ در این موقع به طرف سالن رفتند و خانم ژوان گفت:

- بهتر است برای فردا چیزی برای رودنی تهیه کنم، کادویی،

چیزی بخرم چون که صبح زود حرکت خواهم کرد. فکر کنم بعضی از مغازه‌ها باز باشند.

آوریل گفت:

- بله امشب هارودس در ساعت ۸ تعطیل می‌کند ما نیم ساعت

فرصت داریم.

خانم ژوان گفت:

- اجازه بده که یک میزی رزرو کنم. نزدیک رستوران رفت و رئیس

قسمت رستوران را صدا کرد، انعامی کف دست وی گذاشت و گفت

که میز و به گل زیبایی که علاقه داشت مزین گردد. مدیر رستوران گفت:

- ببخشید خانم میزها تقریباً رزرو است اگر اشکالی برای شما

نداشته باشد می‌توانید میزتان را با دیگران قسمت کنید البته میز

بزرگی است که در آن گوشه است و احتمالاً ممکن است مسافری آن

نیابند و اگر آمدند باید برایتان اهمیت نداشته باشد.

خانم ژوان گفت:

- مسئله‌ای نیست، مهم نیست من چند ساعتی می‌خواهم با

دخترم صحبت کنم، حتماً آنها زودتر از ما می‌روند و یا حرف‌های

خصوصی یمان را می‌گذاریم موقعی که تنها شدیم، بعلاوه می‌توانیم به اتاقمان برویم و شاممان را بخوریم، اصلاً اهمیتی ندارد. رئیس رستوران از خونسردی و متانت خانم ژوان فوق‌العاده لذت برده بود، گفت:

- من سعی می‌کنم میز تنهایی برایتان در صورت امکان در گوشه‌ای بگذارم ولی اسم جنابعالی؟
- اسکادامور.

- خواهش می‌کنم. رئیس رستوران میزی را که نشان داده بود نام اسکادامور را درشت روی آن نوشت، رزرو برای خانم اسکادامور. آن دو خارج گشتند و برای خرید کادو به فروشگاه هارودس رفتند.
- آن شب ازدحام و هجوم ناگهانی مسافری حتی برای کارکنان هتل گروس نور هم غیرمنتظره بود، از این رو بر تعداد کارکنان سالن پذیرایی افزودند، سالن انتظار مملو از جمعیت بود و روی تمام میزهای رستوران عبارت «رزرو است» به چشم می‌خورد. با این وجود انعام جانانه و رفتار متین خانم ژوان و هیجانی که از دیدن دخترش به وی داده بود و وی را بیش از معمول دست و دل باز و بخشنده کرده بود، سرگارسون رستوران را بر آن داشت میز مناسبی برایشان در نظر بگیرد، با توجه به این که سرگارسون با آن مهمان شاید آشنایی داشت و می‌دانست از حضور فرد بیگانه ناراحت می‌شود ولی به خاطر انعام خوب خانم اسکادامور پیش خود گفته بود که به هر حال به گونه‌ای عذر خواسته و آن را حل خواهد کرد. به هر صورت ذوق زدگی خانم ژوان و انعام ناخاسته‌ای که نمی‌دانست در حقیقت چقدر است چون آن را ندید فقط حس کرد اسکناس بزرگی است و با شوق و ذوق در

دست سرگارسون چسباند و همین کار خود را کرد و بدین‌سان نام خانم اسکادامور هم زینت‌بخش یکی از میزهایی گردید که کارت قرمز رزرو روی آن به چشم می‌خورد. شوق و ذوق خانم اسکادامور برای دیدار همسرش به همین جا ختم نشد و در خرید هدایایی که به منظور هدیه به وی در نظر گرفته بود در فروشگاه فروشنده را نیز به تعجب واداشت و پرسید:

- خانم همه اینها را برای نامزدتان می‌خواهید؟!

خانم ژوان خنده بلندی کرد و نگاهی به آوریل انداخت که نمی‌دانست که نمی‌توانست از خنده خودداری کند، گفت:

- نه این خانم دختر ما هستند و هدیه را برای شوهرم می‌خواهم که مدتی از او دور بودم. فروشنده بکه خورد و گفت:

- این همه هدیه برای شوهر؟! خانم ژوان برای رودنی شوهرش آنچه که پول در کیف داشت از جوراب گرفته و پیراهن، ادکلن، کراوات و آن چیزهایی که هیچوقت در زندگی برای شوهرش نخریده بود همه را از مارکهای معروف و اعلاء تهیه کرد. حوالی ساعت ۸ بود که خانم ژوان و دخترش به هتل رسیدند و ترجیح دادند ابتدا شام خورده سپس برای گفتگو به اتاقشان بروند. سرگارسون جلو دوید و بسته را گرفت و گفت:

- خوشبختانه هنوز شرکاء میز شما نیامدند و می‌توانید تا آن موقع راحت و آسوده، دستور شام بدهید.

بسته‌ای که روی آن با عنوان درشت نوشته شده بود «برای رودنی» روی صندلی کنار دست خانم ژوان قرار گرفت. و آوریل گفت:

- آن را بده ببرند به اتاق.

خانم ژوان گفت:

- خیر اتاق ما شاید آماده نشده باشد، آماده شد با خودمان می‌بریم همین جا باشد.

خانم ژوان نگاهی به هدیه انداخت و کلمه رودنی را چند دفعه بلند خواند:

- برای رودنی،... خوب تعریف کن مادر ببینم شوهرت چطور است، چه کار می‌کند؟ ای کاش اینجا بود.

آوریل خیلی خشک و بی تفاوت گفت:

- زندگی در لندن پر از گرفتاری است. بایستی زیاد کار بکنند قرار است که پست جدیدی به‌وی بدهند و چون که هفته آینده آپارتمان را نیز تغییر خواهیم داد کرایه خانه طبعاً بالا خواهد رفت. سپس آوریل خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت:

- باربارا چطور بود؟ خانم ژوان با شنیدن این حرف چهره‌اش درهم رفت و ندانست از کجا شروع کند. آوریل متوجه دگرگونی مادر شد و گفت:

- چه شد مادر، مگر اتفاقی برای باربارا افتاده؟

- خیر عزیزم، خیر، حالش خوب بود فقط...

- فقط چی؟

- هیچی در تمام مدت موضوعی را از من پنهان می‌کردند. واقعاً ما اخلاق‌های ناپسندی داریم. معذرت می‌خواهم که این حرف را می‌زنم فکر می‌کنم که برای دیگران خوب است ولی به‌خودمان که می‌رسد می‌بینم که این همه خودداری انسان را خرد می‌کند. هرچه سعی کردم بدانم که موضوع چیست موفق نشدم و آنها هم چیزی

نگفتند. البته باریارا خوب خوب نشده بود از پزشک مخصوصش پرسیدم، می‌خواستم زیر زبان وی را بکشم اما اون هم متأسفانه بنا به سفارش آنها کلامی به من نگفت. آوریل تکیه به صندلی داد و گفت: - خوب می‌خواستی بمانی تا خیالت کاملاً راحت شود و اینقدر تشویش و نگرانی و ناراحتی نداشته باشی مادر جان.

- ببین آوریل جانم، دخترم، راستش خودم هم همین فکر را کردم و هنگام آمدن روحیه آنها را ارزیابی کردم ببینم که می‌توانم بمانم، در اینموقع خانم ژوان نفسی کشید و افزود، ولی ویلیام شوهر باریارا به محض آنکه فهمید من قصد ماندن دارم جمله‌ای گفت و باریارا بر آن صحنه گذاشت و آن را قویاً تأیید کرد.

من گفتم:

- خوب من دلم می‌خواهد موقعی از اینجا بروم که باریارا کاملاً حالش خوب باشد و هیچ نگرانی نداشته باشد. ویلیام شوهر باریارا در این موقع گفت:

- نه نه مادر جان، باریارا خوب خواهد شد، مطمئن باشید که حالش خوب می‌شود. ما خیلی دلمان می‌خواهد که شما اینجا بمانید و این بزرگترین نعمت و افتخار است ولی می‌دانید که اگر در زمستان در طول راه در بین راه بمانید ممکن است تا بهار آینده در دل بیابان گیر بکنید.

باربارا گفت:

- بله یکی از دوستان ما دو ماه در بیابان گیر کرده بود.

من گفتم:

- دو ماه؟

باربارا گفت:

- آری مادر جان، آری...

خانم ژوان آهی کشید و گفت:

- خب از پدرت حرف بزن آخرین دفعه که او را دیدی چه گفت؟ از

من چه گفت؟ نگفت دلم برای مادرت تنگ شده؟

آوریل خیلی بی تفاوت و خونسرد گفت:

- نه فقط گفت که باربارا تماس گرفته.

- خب چی گفت؟ گفتم از من پرسیده؟

- نه همینطور گفت؟

- باربارا تماس گرفته.

خانم ژوان خیلی شاعرانه در آنجا مرتباً این شعر را می خواند:

- در بهاران از تو دورم. این شعر را خیلی تکرار کردم.

آوریل خندید و گفت:

- مادر جان حالا که پاییز است. خانم ژوان با نهایت شگفتی سر بالا

کرد و گفت:

- حالا که پاییز است! این جمله را موقعی که این شعر را می خواندم

با خود در تنهایی فکر می کردم. فردا برای پدرت همین شعر را خواهم

خواند ببینم چه حالی می شود، می دانی اگر ناگهان به خانه بیاید و مرا

غیرمنتظره ببیند چه حالی می شود؟ این جمله از مواردی است که آن

خانم روسی می گفت. در این موقع سرگارسون مؤدبانه صورت غذا را

به آنها تعارف کرد و با سلام و شب بخیر گفت:

- خانم ها چه میل دارید؟

ژوان رو به آوریل نمود و پرسید:

- عزیزم چه میل داری؟

در این موقع سرپرست رستوران رسید و گفت:

- عذر می‌خواهم قبل از آن که دستور غذا بدهید خواستم خواهش کنم اگر ممکن است این بسته را بردارید چون دو نفر که با شما در میز شریک هستند هم اکنون سرمیز هستند من البته اگر اجازه بفرمایید خودم بسته را برمی‌دارم. سپس مدیر رستوران از لابه‌لای میزها عبور کرد و بعد از آن چند دقیقه‌ای جلو آمد و خانمی پشت سرش با دسته‌گلی که در دستش بود نمایان گشت، وی آنها را به سوی میز آنها رساند. خانم ژوان همین‌طور غرق سخن بود و متوجه نبود که چه کسی می‌آید درست بنا به اخلاق و و رسم انگلیسی‌ها که به اطراف اعتنا نمی‌کنند و مرتب درباره رودنی و هنگامی که او را ببینند چه حالی خواهد داشت فکر می‌کرد که صدای ببخشید، وی را به خود آورد. صدا برای خانم ژوان بسیار آشنا بود، سر را بالا کرد ولی آنچه را که دید نتوانست باور کند، میرنا راندولف دست در دست رودنی به محض دیدن ژوان و آوریل سعی کردند. خود را پنهان کنند و بگریزند. ژوان بدون آن که حتی کلامی بتواند بر لب آورد بی‌هوش بر زمین افتاد...

چند هفته بعد که باربارا با ویلیام در بیمارستان ورگرین لندن از خانم ژوان در بخش قسمت اعصاب دیدن می‌نمودند خانم ژوان از ویلیام پرسید:

- ویلیام تو با آن محبت و لطفی که داری و از بغداد تا لندن رنج سفر را به خود هموار کردی و به دیدن من آمدی چرا در آنجا نگذاشتی... باربارا نگذاشت مادر حرفش را تمام کند و گفت:

- می‌دانید مادر، من می‌دانم چه می‌خواهی بگویی، در مورد بهانه خرابی راه و جمله‌ای که ویلیام به تو گفت، که اگر در راه گیر کنی، فکرت را می‌دانم، من از چهره تو خواندم که چه استنباط کردی، ما می‌خواستیم تو زودتر حرکت کنی می‌دانی ما می‌خواستیم تو زودتر به‌لندن بازگردی چون خبر داشتیم پدرم با میرنا راندولف... همانطور که دیدی و عجیب آن که این خبر را خود میرنا راندولف آن دختر که در اداره پدر کار می‌کرد و خوب آن را می‌شناسی برای من نوشت و من باور نمی‌کردم. علت بیماری و عصبی بودن من هم همین‌طور بود ما نمی‌خواستیم تو را در آن دیار غریب ناراحت کنیم می‌دانستیم تو طاقت نداری و واقعاً دیدیم که طاقت نداری.

خانم ژوان گفت:

- بله عزیزم، انسان چیزهایی را که نمی‌خواهد برایش می‌رسد، انسان باید مقاوم باشد ولی من با پاکی و صافی و ارادتی که به‌سوی پدرت آمدم انتظارش را نداشتم این واقعه خیلی غیرمنتظره بود من پالوده، صاف، بی‌رنگ با قلبی پر از امید آمدم، همه چیز را فکر می‌کردم غیر از آن صحنه را...

بعد از چند ماه در روز آخر زمستان و اول بهار آوریل همراه با باربارا و تونی در کنار آقای رودنی اسکادامور به بیمارستان ورگرین لندن رفتند. آقای رودنی سر به‌زیر انداخته بود، باربارا جلو می‌رفت، در پذیرش نوشته‌ای به‌دست آقای رودنی دادند.

- جناب رودنی بفرمایید. پاکتی درسته، آقای رودنی آن را باز کرد

دختران، پسر و دامادش دقت کردند ببینند چی نوشته...

مارس ۱۹۳۸ کارناوال جهانی

بهار سال ۱۹۳۸ در لندن و دیگر شهرهای اروپا بهاری متفاوت بود، به ویژه در لندن به مناسبت فرا رسیدن بهار آن هم بهاری زودرس، کارناوال شادی عظیمی طبق معمول همه ساله در خیابان‌های بزرگ شهر به راه می افتاد. انگلیسی‌ها می دانستند بعد از ایام کریسمس، تنها هنگامی که می توانند یکدیگر را ملاقات کنند در واقع در همان کارناوال بهاری است، از این رو سعی داشتند خود را از هر کجا که بودند به انگلستان برسانند و این بهترین بهانه بود که یاران یکدیگر را ببینند.

با نخستین اشعه بامدادی بهار مارس، صدای هل‌هل و شادی طبق سنت، نهیب نگاهبانان برای رام کردن حیواناتی که در زیر بار سنگین محموله‌های کارناوال می خواستند طفره روند، همه خبر از روزی متفاوت داشت، تابش آفتاب زیبا هم برای مراسم افزود و اهالی لندن با پوشیدن لباس‌های زرق و برق‌دار و رنگارنگ خود را برای شرکت در مراسم آماده کرده و زودتر از هر روز از جای برخاستند.

شروع کارناوال از میدان **ترافالگار**^۱ سمبل پیروزی انگلستان در نبرد ترافالگار آغاز گردید و پس از عبور از خیابان‌های **شافربری** به سوی خیابان **اس تی پاول** سرازیر می شد. در نیش همین خیابان بیمارستان روانی (ever green) به معنی همیشه بهار وجود دارد. بیمارستان همیشه بهار بیمارستانی است معروف، که بنا به دلایلی که خارج از این بحث است این نام را ربوده و کارناوال بهاری هم همیشه طبق سنت از جلو این بیمارستان عبور می کند و افراد و کارکنان

بیمارستان را ساعتی به خود مشغول می‌دارد. آن روز نیز موقعی که کارناوال از مقابل بیمارستان همیشه بهار عبور می‌کرد، پرستاران یکی یکی کمک می‌کردند تا بیماران را برای تماشای کارناوال کنار پنجره‌ها ببرند. دوشیزه مارگرت سرپرست پرستاران هم خودش سعی داشت بیماران را مخصوصاً تشویق به دیدن آن کارناوال نماید تا بلکه کمی در روحیه آنان تأثیر نهد، خودش هم یکی یکی به اتاق‌ها سرکشی می‌کرد و بیمارانی را که نیاز به کمک داشتند و یا از دیدن کارناوال امتناع می‌ورزیدند با زبانی که خود می‌دانست آنان را راضی می‌کرد.

در ساعت نه صبح خانم مارگرت تقریباً می‌خواست به خیابان نظری افکند که صدای دوشیزه نانسی وی را به خود آورد. خانم مارگرت دید که چند خانم و آقا اصرار می‌ورزند که از راه دور آمده‌اند و می‌خواهند یکی از بستگانشان را ببینند... مارگرت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- نانسی می‌دانی که یک ساعت به وقت ملاقات باقی مانده است می‌توانند صبر کنند و تا آن موقع از خیابان از پشت پنجره بیمار خود را ببینند تا ساعت مقرر فرا رسد. نانسی حرکت کرد که برود، سرپرستار پرسید:

- بستگان بیمار چه کسانی هستند که من به‌وی خیر بدهم و او را تا ساعت بعد طوری قرار دهم تا بستگانش... پرستار حرف خانم مارگارت را قطع کرد و گفت:

- شوهر و فرزندان، عروس و دامادهایش.

- اوه چه جمعیتی!

- بله! مخصوصاً شوهرش اصرار دارد هرطور که شده او را ببیند و اگر امکان ندارد، تلفنی با وی چند کلامی که بسیار هم ضروری است صحبت کند.

- خب، اشکالی ندارد، من می‌روم و ترتیب این کار را می‌دهم، راستی نام بیمار تان؟

- خانم ژوان اسکادامور.

- بله، اتاق شماره پنجاه و هفت، و تکرار کرد ۵۷.

- خانم مارگرت برای اطلاع ضربه آهسته‌ای به درب اتاق پنجاه و هفت نواخت ولی به‌طور غیرمعمول بسته بود، و چون جوابی نشنید با خود گفت حتماً خانم ژوان اسکادامور خواب است. از این رو آهسته وارد شد تا آرامش بیمار را به هم نزند، ولی هنگامی که نزدیک بیمار رفت خانم مارگرت نتوانست از تعجب خودداری کند، جسدی سرد با لبانی خندان و نامه‌ای هم کنار تختش:

- د...ر... بهاران از تو دورم... مرا در کنار خانم شریستون خاک کنید و روی قبرم گل دلخواهم را بریزید، چون بهار است و فصل و فصل گل دلخواه من، گل صد تومانی، در این بهاران از تو دورم...

ژوان اسکادامور.

بیوگرافی آگاتا کریستی

آگاتا مری کلاریسا میلر Agatha Christic Clarissa Miller در سال ۱۸۹۰ میلادی متولد شد. پدرش آمریکایی و مادرش انگلیسی بود. دوران طفولیت آگاتا در منطقه Turguay Devon Shire «دئون شایر» گذشت. این منطقه بعدها مرکز وقوع حوادث و رویدادهای مختلفی شد که در بسیاری از داستانهای او به دفعات آمده است، داستانهایی که در محیطی آرام رخ داد ولی با نفس آرامش بسی مغایرت داشت. خانم آگاتا - یا بهتر است بگوییم دوشیزه آگاتا - در ده سالگی پدرش را از دست داد و یتیم شد. اما با وجود این فقدان، وی از دوره طفولیت و نوجوانی خود به عنوان دوره‌ای بس پربار، آکنده از شور و نشاط یاد می‌کند. دلیل این رضایت را باید در فراغتی جستجو نمود که «دوشیزه آگاتا» جهت مطالعه داشت. کتاب در آن دوران یار و همدم جدانشدنی «کلاریسا» به حساب می‌آمد. این مرحله و موقعیت برای ذهن خلاق و در مرحله رشد حائز اهمیت فراوان می‌باشد. چه بسا که مطالعه همان آثار متعدد جرقه‌های نخستین را در ذهن و فکر آن دختر با استعداد روشن نمود و بعدها با پیدایش موقعیت مناسب - که توضیح داده می‌شود - شعله‌ور گشت. در پایان جنگ جهانی دوم

خانم آگاتا به تشویق نمایشنامه‌نویس «دوئن شایری» و همشهری خود یعنی آقای اِدِن فیلپوتس (Eden Phillpotts) شروع به نوشتن نمود، ولی قبل از نگارش و خلق نخستین اثرش مرتباً با خواهرش بگومگو داشت. خواهرش می‌گفت:

- نوشتن داستان پلیسی آن‌گونه که به نظر می‌رسد مشکل نیست! ولی خانم آگاتا درست خلاف این عقیده را داشت و نوشتن داستان‌های پلیسی را امری فوق‌العاده و محال می‌پنداشت. پای صحبت خانم آگاتا که بنشینیم خودش در این مورد توضیح بیشتری می‌دهد.

- گرچه من کتاب‌های متعددی می‌خواندم و به آثار «جین آستین»، «چارلز دیکنس» علاقه فراوانی داشتم، ولی در واقع از مطالعه آثار «سر آرتور کانن دوویل» (خالق کارآگاه شرلوک هولمز) حظ و لذت وافر می‌بردم. من و خواهرم همیشه بر سر این موضوع بحث و جدل داشتیم که نوشتن داستان پلیسی کار ساده‌ای است یا نه!، خواهرم این امر را خیلی آسان می‌پنداشت، اما من آن را تقریباً برای خودم محال می‌پنداشتم!!!

در مورد تحصیلات خانم کریستی این نکته لازم به یادآوری است که اولاً خانم آگاتا کریستی تحصیلات کلاسیک و یا حتی دبیرستانی هم نداشت، تنها سالهایی که رنگ مدرسه را به خود دید همانا دو سال درس فرانسه و مدتی هم درس و مشق پیانو بود. اما در کنار این موضوع باید از نقش مادر خانم آگاتا نیز به‌عنوان مادری دلسوز و معلمی سازنده یاد کرد که هم مادر بود و هم معلمی قابل. در کنار تعالیم درسی و دروس خانه‌داری هرگز از تشویق دخترش به نگارش غافل نمی‌شد و در معادلات کشمکش بر سر نویسنده‌شدن طرف

دختر دیگرش را می‌گرفت و بر علیه آگاتا رأی صادر می‌کرد!

به هر حال دوران شباب و تجرّد سرانجام سپری گشت و «دوشیزه کلاریسا» پس از ربع قرن نام خود را به نام آگاتا کریستی - خواهی نخواهی - تغییر داد. در سال ۱۹۱۵ میلادی خانم آگاتا به عقد «کلنل آرشی بالدر کریستی» افسر نیروی دریایی - درآمد و به اصطلاح یا لفظاً به خانه بخت رفت، ولی چه خانه بختی، خانه بدبختی صرف!! یازده سال تنّش و کشمکش حاصل این ازدواج نافرجام بود، ولی آگاتا با تمام ناراحتی‌ها می‌سوخت و می‌ساخت و می‌نوشت...

تشنج و جدال زناشویی با ضایعه درگذشت مادر توأم گشت و تولید توفانی دردناک در دل خانم آگاتا کریستی نمود. در همین بحران روحی، وی مشاهده نمود شوهرش به‌وی خیانته می‌ورزد یعنی معشوقه جوانی را برای خود برگزیده است. در این مرحله دیگر تحمل نویسنده به پایان رسید و کاسه صبرش لبریز گشت. او در یک وضع بسیار پریشان و آشفته از خانه خارج گشت و هرگز هم بدان خانه پای ننهاد. این اتفاق روز هفتم ماه دسامبر سال ۱۹۲۶ میلادی رخ داد. اما خروج خانم آگاتا کریستی در چنان وضعی نزدیک بود به‌بهای از دست دادن جانش تمام شود، زیرا وی که مبتلا به صرع بود بر اثر تنّش و ناراحتی و دیگر عوامل ضمن رانندگی دچار حمله صرع گردید و اتومبیلش به‌صخره‌ای برخورد کرد و مدتی ناچار در هتلی با نام مستعار به‌استراحت پرداخت. این جریان و پنهان داشتن نام اصلی باعث شایعات و حرفهای مختلفی گردید. روزنامه‌ها به‌این بسنده نمودند که شاید این نویسنده برای به‌فروش رساندن کتاب تازه‌اش وانمود به‌صرع نموده در حالی که در پی این خیر پزشکان تأیید و اعلام نمودند که خانم آگاتا مبتلا به بیماری صرع است.

چهار سال بعد از این جریان، یعنی در سال ۱۹۳۰ میلادی خانم آگاتا کریستی برای دوّمین بار شوهر کرد. شوهر دوّمش زمین شناس، استاد دانشگاه آکسفورد انگلستان بود: سرماکس مالون (Sir Max Mallown) همسر دوّم خانم آگاتا بقدری مهربان بود و با همسرش تفاهم داشت که حتی اجازه داد همان نام همسر سابق (شوهر همسرش) بر روی زنش باشد و نام کریستی را به «مالون» تغییر نداد. آن دو با هم زندگی بسیار پرنشاط و لذت بخشی را گذراندند.

آقای مالون سه باب خانه داشت، یکی Greenway House گرین هاوس خانه زیبا و پردرختی در جنوب «دوّن» مشرف به رود «دارت»، دیگری Winterbrook House واقع در (Wellington) «ولینگتن»، حوالی اکسفورد و سوّمین آن در محله چلسی Chelsy لندن، آنان هنگام آمد و شد به لندن در آن موقتاً به سر می بردند.

گرچه به علت حجب و کم رویی خانم آگاتا کریستی کمتر تن به مصاحبه می داد، ولی طی مدت پنجاه و اندی سال نگارش، اظهارات و گفته هایی از وی به جای مانده که شنیدنی است:

- من همیشه فکر می کنم کتابی را که تمام می کنم همان کتاب آخرین کتاب من باشد، اما به محض زمین نهادن کتاب آخر، کتاب بعدی آغاز می گردد! راستش خودم هم نمی دانستم بسان خم رنگرزی می مانم... اگر می دانستم «پوارو» را این همه سال باید بدک بکشم - یعنی به مدت نیم قرن - مسلماً از وی چهره جوان تری ترسیم می کردم، در حالی که هم اکنون با یک کارآگاه پیر و فرتوت سروکار دارم که نیم قرن است از این کتاب به آن کتاب نقل مکان نموده است.

... در مقایسه با خانم مارپل، - «خانم مارپل و پوارو» خانم مارپل پرتحرک تر و پوینده تر و همه جانبه تر ترسیم گشته است، دلیلش هم

وجود فراوانی و ازدیاد مادر بزرگها و دیگر شخصیت‌هایی است که با این چهره بیشتر گره می‌خورند و چفت و بستنی بهتر پیدا می‌کنند.
خانم آگاتا کریستی در مورد افکارش در ارتباط با نخستین کارهایش می‌گوید:

- من معمولاً عادت داشتم درون حمام بزرگی که به سبک دوران ویکتوریا ساخته شده بنشینم و کارنوشتن را ادامه دهم. در آن فضا همه چیز برایم مهیا بود، حتی فضای نوشتن: از چای و قهوه و میوه و دیگر تنقلات گرفته تا قلم و کاغذ و دیگر ضروریات همه در دسترس قرار داشت. واقعاً به نظرم حمام محل شگفت‌انگیزی جهت نوشتن می‌آید. دلیل اصلی آن را می‌خواهید بدانید؟ خب، در حمام دست‌احدی به شما نمی‌رسد و کسی مزاحم کارتان نمی‌شود...

... هنگامی که می‌خواهم داستان تازه‌ای بنویسم قبل از هر چیز به‌راه‌پیمایی طولانی می‌روم و افکارم را ضمن همان مدت راهپیمایی جمع و جور می‌نمایم. نخستین رمان را به‌همین شیوه نوشتم: یک زمان در بیمارستان - در زمان جنگ - پرستار بودم و پانزده روز به‌مرخصی رفتم، در خلال همان مدت هر روز ساعت‌ها پیاده قدم می‌زدم و فکر می‌کردم، همین جریان به‌بنا و پی‌ریزی (The Mysterious Affairs at Syles) (روابط اسرارآمیز خانه بیلاقی استایلز) انجامید...

به عقیده من در زندگی موفقیت بستگی به دو عامل دارد یکی تلاش و دیگر شانس. من تأکید می‌کنم که «شانس» هم در بسیاری از موارد در رسیدن به موفقیت نقش بسیار مهمی دارد.

در مورد آثاری که به صورت فیلم‌های موفق درآمده باید از دو فیلم «شاهد قتل» و قتل در قطار سریع‌السیر شرق سخن گفت. کتاب قتل در

قطار سریع‌السیر شرق هم‌اینک روی پیشخوان کتابفروشیها تقدیم می‌گردد، کتابی است نسبتاً مفصل، و داستان «شاهد قتل» نیز زیر چاپ است. به هر حال دو فیلم از جمله فیلم‌های پربیننده و موفق بوده است که در جای خود از آن سخن می‌رود. سریال‌های تلویزیونی زیادی هم از این آثار تهیه شده، که البته از نظر کیفیت با فیلم‌های مزبور متفاوتند.

وقتی از خانم آگاتا کریستی سؤال شد از میان این همه اثر کدام یک را از همه بیشتر می‌پسندد جواب داد:

- کتاب‌هایی را که تحت نام مستعار «مری وست ماکوت» نگاشته‌ام و گل سرسید آنها هم «در بهاران از تو دورم» می‌باشد. (توضیح آن که این کتاب‌ها جنایی - پلیسی نیستند) کتاب در بهاران از تو دورم نیز در دسترس است؛ (این کتاب هم‌زمان با این اثر، زیر چاپ می‌رود و به زودی منتشر می‌شود).

خانم آگاتا کریستی به نگارش نمایشنامه دل‌بستگی فراوانی از خود نشان می‌داد و اگر صرفاً فقط نمایشنامه می‌نوشت بی‌شک در آن میدان نیز می‌درخشید.

نمایشنامه «تله‌موش» از سال ۱۹۵۲ میلادی تاکنون بی‌وقفه در تئاتر بازی می‌شود، نمایش نسل‌ها لقب دارد... در مورد نویسندگان هم عصر خود در زمینه داستانهای پلیسی (کلاسیک) خانم آگاتا کریستی به گراهام گرین، مارگرت میلر، الیزابت دالی و ژرژ سیمنون اشاره می‌کند و برایشان احترام فراوانی قایل است ضمن آن که آرتور دیل خالق شرلوک هولمز را استاد آثار پلیسی برشمرد.

از خانم آگاتا کریستی پرسیدند:

- دوست دارید در صد سال آینده و بعد از آن چه چیز در اذهان

بماند؟

خانم آگاتا کریستی پاسخ داد:

- دوست دارم بگویند فلانی در خلق آثار پلیسی و تکان‌دهنده، نویسنده‌ای توانا بوده است. البته این قضاوتی است که خوانندگان علاقمند به آثار آگاتا کریستی پس از مطالعه این مجموعه، ابراز خواهند داشت.

قسمت اول:

دهه ۱۹۲۰ میلادی

نخستین رمان پلیسی خانم آگاتا کریستی «ماجرای اسرارآمیز استایلز» "The Mysterious Affairs at Styles" در نخستین سال‌های این دهه ۱۹۲۰ میلادی به چاپ رسید، سپس وی تقریباً هر ساله یک رمان نوشت که در دهه‌های بعد در بعضی سالها تعداد آن به چند رمان نیز رسید.

نگرشی به شیوه نگارش و نیز آثاری که طی این دهه، منتشر شد، حائز اهمیت است. بسیاری از داستانهای نخستین دهه پرحرارت و از تحرکی خاص برخوردار می‌باشد. این شتاب هنگامی ملموس‌تر به چشم می‌خورد که آخرین رمان یعنی «پرده» "The Curtain" را مورد بررسی قرار دهیم. خانم کریستی در دهه ۱۹۲۰ - م سالی یک رمان نوشت، به ترتیب زیر:

۱- ماجرای اسرارآمیز استایلز

- ۲- دشمن نهران 2- The Secret Adversary
 ۳- قتل در زمین گلف 3- The Murder on the Links
 ۴- مرد در لباس قهوه‌ای 4- The Man in the Brown Suit
 ۵- هفت ساعت شماطه دار 5- The Seven Dials Mystery
 ۶- قتل روجرز آکروید 6- The Murder of Roger Ackroyd
 ۷- چهار غول قدرت 7- The Big Four
 ۸- اسرار خانه بیلاقی چیمنی (راز حبابها)

8- The Secret of Chimney

۹- رمز قطار آبی 9- The Mystery of Bluc Train

در استایلز، برای نخستین بار هرکول پوارو را ملاقات می‌کنیم. هرکول پوارو یک کارآگاه کوتاه‌قد بلژیکی است. داستان «ماجرای اسرارآمیز استایلز» به‌دوران جنگ جهانی اول باز می‌گردد. ظهور پوارو نیز در ارتباط با همین رویداد صورت می‌گیرد. در آن زمان یعنی در خلال جنگ جهانی اول تعدادی از بلژیکی‌ها به انگلستان پناهنده می‌شوند و در محل وقوع داستان سکنی می‌گزینند. در میان این افراد کارآگاهی وجود دارد با رفتاری عجیب:

او برخلاف دیگر کارآگاهان فردی است بسیار شیک‌پوش، می‌باشد حتی در بدترین شرایط مواظب است کفشهای براقش خاک نگیرد! اما این آراستگی و شیک‌ی مغایرتی با تیزهوشی و ذکاوت او ندارد، زیرا با همین خرده‌بینی که در کار لباس به خرج می‌دهد به حل معماهای پیچیده نیز می‌پردازد و در نهایت صبر و حوصله هنگامی که تمام درها بسته و راهها به بن‌بست می‌رسد، پوارو خواننده را متعجب می‌کند و برداشت‌های قبلی او را در هم می‌ریزد! حدس و گمان در داستان «استایلز» شیرین و سرگرم‌کننده است، اما خواننده به سختی

می‌تواند نتیجه را حدس بزند. خانم کریستی نخستین رمانش را بر همین پایه پی‌ریزی نموده و خواننده را در هر فصل بیشتر گیج و مبهوت می‌کند و به‌اندیشه وا می‌دارد.

متن اصلی این داستان حدود صد و نود و دو صفحه است. جالب توجه آن‌که خانم کریستی اغلب رمان‌هایش را با همین حجم نوشته است؛ البته به‌جز تعداد معدودی مثل قتل در قطار سریع‌السیر شرق، رمز قطار آبی، «کارت‌ها روی میز» و چند اثر دیگر، ولی معمولاً حجم کتاب‌ها در همین ۱۹۲ صفحه می‌گنجد. ماجرای اسرارآمیز در استایلز نیز در قطع پالتوی - جلد شومیز - و یکصد و نود و دو صفحه‌ای است. این کتاب - یا نخستین کتاب - با اقبال بی‌سابقه روبرو شد و خیلی زود تجدید چاپ گردید. (فیلمی هم از آن تهیه گردید که از تلویزیون نیز پخش شد) در ماه اکتبر سال ۱۹۲۰ - برابر با مهرماه ۱۲۹۹ - ش یعنی هنگامی که خانم آگاتا کریستی نوزده‌ساله بود نخستین رمانش متولد شد، اما این تولد بارها و بارها تکرار گشت و خواهر و برادران زیادی را هم به‌دنبال خویش به دنیا آورد.

به‌ضرس قاطع وقتی شرکت Dodd Mead & Company دست به چاپ این اثر زد هرگز تصور نمی‌کرد میلیون‌ها نسخه از آن رابه‌زیر ماشین چاپ می‌فرستد. بعدها ناشران دیگری برای چاپ این اثر تلاش زیادی کردند تا امتیاز بگیرند ولی از همه موفق‌تر Bantam بود. بدین‌سان پدیده‌ای که در عالم نگارش در دهه ۱۹۲۰ م به‌وجود آمد از همین استایلز آغاز گردید... در این ماجرا آن‌چه بیشتر مورد توجه خواننده قرار می‌گیرد نوع اسلحه قاتل است: اسلحه‌ای که خانم کریستی خوب بدان‌آشناست زیرا چند سالی در صلیب سرخ خدمت می‌کرد از این رو با سموم مختلف و خاصیت آنها آشنا گردید.

این اسلحه بی صدا ولی مهلک در بسیاری از رویدادها به گونه‌های مختلف به کار گرفته می‌شود، اما علت گزینش «سم» به عنوان قاتله بدین دلیل نیست که خانم کریستی مسموم کردن را به عنوان شیوه کار بر می‌گزیند، یا وی چون با سم آشناست آن را عمدتاً به کار می‌برد، خیر، نویسنده در نظر دارد ضمن به کارگیری نوع سم و نحوه مسمومیت خواننده را آن چنان در حیرت و گیجی قرار دهد که وقتی واقعیت روشن شد پیچیدگی و مهارت و استادی نگارنده در ابعاد گوناگون به اثبات برسد. در رمان «ماجرای اسرارآمیز استایلز» و در دیگر داستانهای همانند، سروغمگین، مرگ در آسمان، قتل در سه پرده، قتل عطف به ماسبق، مرگ به یادماندنی و ده‌ها داستان دیگر، هم به عنوان اسلحه صرفاً به این سبب انتخاب شده است، چون اسلحه‌ای گمراه کننده می‌باشد!

در خانه ماجرای اسرارآمیز استایلز ما با بعضی از چهره‌ها و شخصیت‌های رمان‌های خانم آگاتا کریستی آشنا می‌شویم که در دیگر ماجراها بعداً حضور فعال، مستقیم و یا پنهانی و غیرمستقیم دارند.

کاپیتان آرتور هاستینگز یکی از این چهره‌ها است که به علت شرکت در جنگ علیل گشته و چون بستگان و آشنایی ندارد از تنها دوستش که در «استایلز» به سر می‌برد، دیدن می‌کند. سر بازرس Japp را هم همواره در گوشه و کنار می‌بینیم.

خانم کریستی در این داستان لطافت و ظرافت را در لابلای سطور توأم با هیجان به خواننده منتقل می‌کند و به گونه‌ای تصاویر را ترسیم می‌نماید که گویی ماجرا واقعی و همین دیروز در نقطه‌ای که از آن سخن می‌رود، روی داده است. حادثه استایلز پیرامون ماجرای

عاطفی دور می‌زند از این رو خوانندگان جوان را بیشتر به دنبال خود می‌کشد.

شخصیت‌ها - علاوه بر پوارو و هاستینگز - یا در خانهٔ بیلاقی استایلز سکنی دارند و یا در دهکدهٔ همجوار در Essex به سر می‌برند. نکته مهم دیگری در مورد نخستین رمان خانم کریستی که بسیار حائز اهمیت می‌باشد، ارتباط آن رمان با آخرین رمان وی به نام «پرده» می‌باشد. البته باید دانست که آخرین رمان خانم کریستی «بیراههٔ سرنوشت» نام دارد که در آخر دههٔ ۱۹۷۰ - به رشته تحریر درآمد و در واقع همین رمان آخرین رمان اوست، اما در خلال سالهای پرتحرک خانم کریستی رمانی نوشت به نام «پرده» *The Curtain* که حوادث آن ارتباط تنگاتنگی با حوادث و سرنوشت شخصیت‌های «استایلز» دارد. (البته بعداً رمان دیگری به نام قتل خفته به عنوان آخرین رمان معرفی می‌گردید ولی خود خانم کریستی دست روی پرده به عنوان آخرین اثرش گذاشت).

نخستین و آخرین رمان

رمان‌های ماجرای اسرارآمیز استایلز *The Mysterious Affairs at Styles* و پرده (Curtain) نخستین و آخرین آثار خانم آگاتا کریستی شناخته می‌شوند. همان‌گونه که گفته شد البته ذکر این نکته در این جا حائز اهمیت است که خانم کریستی رمان دیگری دارد که از نظر تاریخ نگارش «آخرین رمان می‌باشد»، ولی وی به خواست خود و به منظور خاص و با پیش‌بینی‌های قبلی با توجه به وقایع نخستین رمان یعنی «ماجرای اسرارآمیز در استایلز»، «پرده» را به عنوان آخرین کار خود برگزیده است.

نخستین رمان وی، را طلوع در استایلز «ماجرای اسرارآمیز در استایلز» و آخرین آن را «غروب استایلز» نامگذاری کرده‌ام. چون حوادث و رویدادها رابطه و تسلسل ویژه‌ای در ارتباط با یکدیگر دارند. کتابهای خانم کریستی که طی چندین سال در فاصله این دو اثر منتشر شده است، نتوانسته کوچکترین فاصله‌ای بین آن دو ایجاد نماید. نه گذشت زمان و نه تنوع حوادث هیچ یک «پرده» را از «ماجرای اسرارآمیز در استایلز» جدا نمی‌کند. «استایلز» زبنده «پرده» و پرده به استایلز متصل است، در حالی که هنگام انتشار پرده نویسنده توانا و پرتحرک آن، بی‌حرکت در دل خاک خفته و پردهٔ ابدیت را بر روی خویش تنیده...

رمان پرده از دیدگاه‌ها و زوایای مختلف با استایلز از یک آبشخور سیراب می‌شوند:

شخصیت‌ها، منتهی در کهولت، حوادث و شیوهٔ برخورد همه تقریباً هماهنگی بی‌نظیری با هم دارند که در هیچ یک از آثار خانم کریستی چنین وجوه مشترکی را مشاهده نمی‌کنیم. گذشت زمان و از جوانی به پیری رسیدن را در این دو کتاب با مرور دو رویداد به‌خوبی لمس می‌کنیم. در کتاب «طلوع در استایلز» پوارو، کارآگاه تیزهوش آن چنان بر اثر تجسم و پیدا کردن سرنخی تازه هیجان‌زده روی چمن‌ها دوان و رقصان و دیوانه‌وار حرکت می‌کند که تقریباً می‌خواهد با پلیسی تصادم نماید... و در غروب استایلز «پرده» پوارو پییر را در بستر می‌بینیم که به‌جای هر حرکت ظاهری فقط می‌تواند حرکات را تجسم کند...

خانم آگاتا کریستی از بطن دو رمان، گذشت و سپری گشتن عمر را آینه نموده و در برابر ما قرار می‌دهد، در حالی که ما

نیز آگاتارا در دو بُعد و دو موقعیت مختلف می‌بینیم: خانم آگاتا کریستی جوان، گمنام و «بی‌گناه» با نخستین کتاب به‌امید چاپ و اقبال خواننده دستش را به‌اولین «جنایت» آلوده می‌سازد ولی در غروب استایلز «پرده» به‌صورت ملکه جنایتی که با کوله‌باری از تجارب، مرتکب دهها قتل گشته و میلیونها خواننده را در سراسر عالم در این جهان به‌نحوی شریک قلم خود کرده و بی‌آن که پلیس و یا پوارو مزاحمش شوند شتابان می‌نویسد، چون می‌داند او نیز خود روزی قلم را برای همیشه بر زمین می‌نهد و وقتی پرده منتشر می‌شود، او دیگر نقاب در پرده خاک دارد...

شخصیت‌های داستان طلوع استایلز

- آقای هستینگز (Hastings) یار و دوست کارآگاه پوارو که به‌علت شرکت در جنگ و برداشتن جراحی بستی می‌گردد توسط دوستش آقای جان کاوندیش به‌خانه بیلاقی استایلز دعوت می‌گردد. در آن جا گام به‌گام با کارآگاه پوارو در تلاش یافتن قاتل آرام و قرار ندارد.

- کارآگاه پوارو را خانم کریستی در همین استایلز به‌ما معرفی می‌کند. وقتی که به‌علت حمله آلمانها به بلژیک ناگزیر به انگلستان پناهنده شده است و از محبت‌های خانم «اینگلتروپ» هم بی‌نصیب نبود در پی ماجرای خانه بیلاقی سعی می‌کند دین خویش را نسبت به آن ثروتمند ادا کند.

- خانم اینگلتروپ که با داشتن هفتاد سال سن هوس شوهرکردن به‌سرش می‌زند، آن هم شوهری که چندین دهه از وی کوچکتر است، گرچه این فاصله سنی فاحش را ثروت هنگفت خانم اینگلتروپ ظاهراً می‌پوشاند ولی آقای آلفرد جوانی نیست که بتواند برای همیشه

با پیر زالی مانند او سر کنند زیرا به قول سعدی شیراز: زن جوانی را تیری در پهلو نشیند به ز پیری، بر همین مصداق شایعۀ روابط شوهر جوان و خانم «رکس» را حتی خود آلفرد تکذیب نمی‌کند، چرا؟...

- دوشیزه اولین هوارد Miss Evelyn Howard چشم و گوش خانم اینگلتروپ که نسبت به خانم خود حساسیتی فوق‌العاده نشان می‌دهد حتی نسبت به شوهرکردنش هم معترض است. منتهی پس از دو سال از سالگرد ازدواج مجدد، به گونه‌ای از این امر ناراحت می‌شود و پانزده روز قبل از فاجعه خانه خانم خود را ترک می‌کند، موقعی که می‌شنود برای خانم اینگلتروپ اتفاقی افتاده، به استایلز باز می‌گردد و می‌خواهد با دست خود آقای آلفرد را خفه کند.

- سین‌تیا مردوخ (Synthia Murdoch) پرستاری که در یکی از حساسترین مراکز سم‌شناسی و بخش دارو به مسئولیتی خطیر مشغول است، در باطن به آقای لورنس کاوندیش علاقمند است، ولی از آن روزی که آقای لورنس کاوندیش به آزمایشگاه می‌آید و بطری محتوی سم استریکنین را ظرف چند لحظه در غیاب دیگران برمی‌دارد، خانم سین‌تیا مردوخ درگیر...

- آقایان جان کاوندیش و لورنس کاوندیش پسرخوانده‌های خانم اینگلتروپ که طبق وصیت‌نامه پدر از ارث محروم می‌مانند و از این‌رو...

- مری کاوندیش، همسر جان کاوندیش که به علت هم‌صحبتی با یکی از بزرگترین کارشناسان سم به نام دکتر باوراشتان در نهایت به مقصود خود که کسی تصورش را هم نمی‌کند، می‌رسد، حتی شوهرش هم نمی‌داند که همسرش چه منظوری از آن رابطه داشته است.

خلاصه داستان

من به استایلز (Styles) می‌روم.

علاقه شدیدی که در اذهان عمومی ناشی از پرونده‌ای که در آن زمان به «پرونده استایلز» (The Styles Case) معروف بود، کم‌کم داشت فروکش می‌کرد. با این وجود با توجه به ابعاد گسترده و شهرت پرونده از من خواهش کردند در مورد قضایای مربوطه به‌طور کلی مطالبی را به‌رشته تحریر درآورم این درخواست توسط دوستم پوارو و خود فامیل مطرح گردید.

این اقدام به‌این هدف دنبال می‌شد که با یافتن دلائلی مؤثر و پاسخ‌هایی گویا به شایعات هیجان‌انگیزی که هنوز ورد زبانها بود پایان داده شود.

از این رو من بر آن شدم تا شرایطی را که خودم در رابطه با این قضایا طی کرده بودم به‌روی کاغذ بیاورم. من در آن موقع به‌علت شرکت در جنگ جهانی اول و آسیب‌دیدگی در خانه بستری بودم، بعد از گذراندن ماهها در...

دشمن نهان

خانم آگاتا رمان دشمن نهان The Secret Adversary را در سال ۱۹۲۲ عرضه نمود و یا به‌کلام عریان‌تر «دشمن نهان» را در سال ۱۹۲۱ کاشت و در سال ۱۹۲۲ درو کرد.

دومین رمان خانم کریستی ساختاری ویژه دارد که فقط در چند نمونه دیگر از آثار این نویسنده نظیر آن به‌چشم می‌خورد. در مقایسه با دیگر آثار خانم آگاتا کریستی «دشمن نهان» را باید اثری «تازه و متفاوت» نامید، زیرا روند، ترکیب و چارچوب داستان در مقایسه با

دیگر آثار نویسنده گوشه‌گیری پیدا کرده و زیاد با آنان نمی‌خواند. روندی که در رمان *The Secret Adversary* به چشم می‌خورد در چند اثر دیگر خانم کریستی، مخصوصاً در «مسافر فرانکفورت» بسیار ملموس مشاهده می‌گردد. این شیوه نگارش و «Plot» داستان باز هم تکرار گردید در آثار ذیل نمایان شد:

مرد در لباس قهوه‌ای *The Man in Brown Suit*

چهار غول قدرت *The Big Four*

رمز هفت ساعت *Seven Dials Mystery*

آنان به بغداد آمدند *They Came to Baghdad*

گامهای فراوان به سوی مرگ *So Many Steps to Death*

«دشمن نهان» زبانی زیبا و طرحی فوق‌العاده مجذوب‌کننده دارد که خواننده به یک بار خواندن قانع نیست و می‌خواهد بیش از یک بار آن را مطالعه نماید تا به‌طور همه‌جانبه هدف و نکات ظریفی را که خانم کریستی مد نظر داشته درک کند. در این داستان دو ویژگی برجسته رویدادها را به‌اوج هیجان می‌رساند و خواننده را بی‌اختیار با خود تا پایان به همراه می‌کشاند: از این دو عامل یکی طرح داستان و ارائه آن است بدان سان که خواننده هر لحظه این احساس را دارد که رویدادی واقعی را مطالعه می‌نماید. دیگری گزینش دو شخصیت بارز و شاخص به‌نامهای «تومی» (Tommy) و «تپنس» (Tuppence) می‌باشد. (توضیح آن‌که گرچه اسامی فقط اسامی می‌باشند و بدان صورت که باید مفهومی را یدک بکشند مفهومی لزوماً ندارند، ولی برای اطلاع خوانندگان یادآوری می‌شود که واژه «تپنس» برای نسل گذشته و سالمند انگلستان و کسانی که با سیستم اجتماعی آن دیار از نزدیک آشنا می‌باشند مفهوم ضمنی خاصی دارد. تپنس یک کلمه مخفف

است و به معنی دو پانس (معادل ۲ ریال پول ایرانی است) ولی معنی ضمنی آن همانا «دو پول سیاه» است. البته تپنس در این داستان صرفاً همانا نام است و بس و به پول و ارزش ارتباطی ندارد).

داستان «دشمن نهان» بعد از جنگ جهانی اول اتفاق می افتد. پروونس کاوولی Prudence Cowley که خانواده و دوستان او را تپنس و توماس برسفورد Thomas Beresford که او را «تومی» نامیدند به تازگی مشاغل آبرومند خود را از دست داده و بی کار و بی پول به دنبال یافتن کار هریک بدین جا و آن جا سر می زنند. یک روز ضمن همین پرس و جو برای یافتن کار، دو دوست دیرینه یکدیگر را در لندن ملاقات می کنند. پس از صرف ناهار برای آینده نقشه ها می کشند و تصمیم می گیرند در مؤسسه ماجراجویان جوان The Young Adventurers, Ltd. به شغل نسبتاً غیر معمولی و ماجراجویانه ای دست بزنند. کار تازه آنان را درگیر ماجرای پر افت و خیز می نماید: پی گیری و یافتن رد پای دختری به نام (Jane Finn) جین فین که در خلال جنگ به همراه اسناد و مدارک بسیار پراهمیتی ناپدید گشته. اسناد و مدارک مزبور جزء مهمترین و سرّی ترین اسناد دولتی به شمار می آمده و کسان زیادی به دنبال آن بوده اند.

در کنار خطرات فراوان و بروز ماجراهای پیش بینی نشده «تپنس» و «تومی» با افرادی برخورد می کنند که از جهات مختلف جالبند. این افراد با انگیزه های متفاوت در جهت رسیدن به هدف و مأموریت دو دوست قرار می گیرند دارند و به آن دو کمک می کنند و یا درست در خلاف جهت حرکتشان مانع از رسیدن به هدف و فعالیتشان می شوند. از جمله این افراد باید آقای ویتینگتون Mr. Whittington را نام برد که سعی داشت در این ماجرا تپنس را در جهت اهداف خود

خریداری کند و دو جوان دیگر را برای ادامه عملیات به میدان بفرستد. و نیز شخص مرموز دیگری نیز در جریان وارد می شود به نام (Carter). آقای کارتر؛ که مهره عالی رتبه حکومتی است و نیز Julius P. Hersheimer جولیس هرشایمر پسر عموی آمریکایی و میلیونر جین فین که در کار واداشتن دیگران به هر کاری استاد و خراج است. و همچنین «آلبرت» پسر جوانی که تپنس او را ضمن پژوهش پیدا می کند و با وی طرح دوستی می ریزد، دوستی ای که سالها ادامه می یابد، همگی در این چارچوب قرار دارند. فرد دیگر درگیر در این ماجرا Sir James Pill Edgertton «سر جیمس پیل ادگرتون» نام دارد. آقای ادگرتون» بی اندازه نگران سلامتی دو ماجراجوی جوان - تپنس و تومی است و مرتباً سعی دارد آن دو را از راه خطرناکی که رفته اند باز گرداند.

پس از افت و خیزها و ماجراهای پرهیجان سرانجام دو جوان موفق می شوند از توطئه ای که قصد سرنگونی حکومت انگلستان را داشت پرده بردارند و در همین راستا هم شغل نان و آب داری برای خویش دست و پا نمایند.

این دو جوان مدتها عاشق دو دختر بوده اند. تومی در پایان داستان خود را با پیشنهاد غیرمنتظره ای روبرو می بیند! پیشنهادی فراموش نشدنی؟!

خوشبختانه خانم کریستی فراموش نمی کند! که «برسفوردی» هم در داستان وجود دارد، ما برسفورد را در چهار کتاب بعدی خانم کریستی تحت عنوان «شرکای جنایت»، «N یا M»، «با فشار ششم» و «بیراهه سرنوشت» دوباره ملاقات می کنیم.

قتل در میدان گلف (۱۹۲۳)

در «قتل در میدان گلف» (The Murder on The Linkks)، با قتل جوان بیست ساله‌ای که به گونه بسیار مبهم صورت گرفته روبرو می‌شویم، دوّمین جسد بی‌درنگ در پی جسد اوّل ظاهر می‌شود در این جریان نه فقط یک زن بلکه کسانی که به‌طور جدی پایشان به‌نحوی در میان است، چهار نفر هستند.

در تحقیقات و پژوهش‌های پلیس حضور شخص «کاپیتان هاستینگز» را فعال و پویا مشاهده می‌کنیم. او برخلاف رویدادهای دیگر که فقط در کنار گود ایستاده، در این داستان به‌هر گوشه‌ای سر می‌زند و در صدد است گره‌ای از کارها بگشاید و در حل این معما عملاً وارد گود گردد، در واقع ضمن همین فعالیت‌ها است که همسر مورد نظرش را هم می‌بیند، می‌پسندد و ازدواج می‌کند و جریان پلیسی - عشقی راه می‌اندازد!!

پس از ازدواج هاستینگز دست همسرش را می‌گیرد و به آمریکای جنوبی می‌رود و به‌عنوان سرپرست یک مزرعه بزرگ به کار مشغول می‌شود. ما دیگر بعد از این جریان از هاستینگز خبری نداریم تا دوباره برای «شکار» دیگری به لندن باز می‌گردد و در کنار پوارو ادامه فعالیت می‌دهد.

در این داستان پوارو با شخصی به‌نام گیراد (M. Giraud) از بخش جنایی پلیس پاریس بر می‌خورد. «گیراد» کارآگاه جوانی است که بسیار به‌خود می‌بالد و پوارو را به‌هیچ می‌گیرد. گیراد ابداً ارزشی برای شیوه‌های پوارو در کشف جنایت قائل نیست. آن دو در این جریان به‌رقابتی پنهانی می‌پردازند که البته نیاز به گفتن ندارد چه کسی در نهایت پیروز از میدان بیرون می‌آید. پوارو با کوله‌باری از تعجرب

چندین ساله و پشت سر نهادن حوادث عجیب با دیدی باز و قاطع ماجرا را پی گیری می نماید، البته در این روند در چند مورد شک و گمان کاپیتان هاستینگز مجهولات و ابهامات زیادی را می زداید و به پوارو در این روند کمک زیادی می کند.

پوارو و هاستینگز در کنار و به همراه یکدیگر از طریق کانال مانس به دهکده دورافتاده ای در سواحل فرانسه برده می شوند. مقتول مردی است به نام «ام. رنالد» "M. Renault" تاجر بسیار ثروتمندی که اصل و نسبش زیاد معلوم نیست.

«ام. رنالد» و همسرش نقشه ماهرانه قتلش!! را طراحی می نمایند: آن دو جسد مرده فقیری را که ناشی از بیماری "Epileptic" اپلیپتیک یا صرع در آن نواحی در گذشته به جای دیگری جا می زنند!

قرار بر این می شود که جسد را با لباسی مبدل بپوشانند لباس در نظر گرفته شده لباسی جز لباس آقای ام. رنالد کس دیگری نیست! و خانم رنالد در این «طرح» به عنوان بیوه رنالد برای شناسایی و تعیین هویت جسد می بایستی شهادت و گواهی دهد و آقای ام. رنالد در این میان باید ناپدید شود اما این درست لحظه ای است که قاتل واقعی ظاهر می شود! قاتل در لحظه حساس و به موقع ام. رنالد را به قتل می رساند و نقشه قلابی را به یک واقعه طبیعی بر می گرداند. تمام این طرح ها که توسط آقای ام. رنالد و همسرش طراحی گشت هدفی جز گریز از یک «باج دهی» نبود، اما گریز از پرداخت باج به باختن گردن و به بهای جان آقای رنالد تمامی می شود.

پوارو تلاش همه جانبه ای برای کشف چند معما به عمل می آورد. از یک سو باج بگیران نامرئی را باید بیابد، به علت باجگیری پی برد. از طرف دیگر شناسایی اجساد و تعیین هویت واقعی آنان را در پیش

روی دارد.

خانم آگاتا کریستی قتل در زمین گلف را در نهایت استادی و مهارت با ساختاری که در خور آن نویسنده توانا است به رشته تحریر درآورده تا در پایان تحسین و تعجب خواننده را یکجا برانگیزد.

مرد در لباس قهوه‌ای (۱۹۲۴)

در داستان «مرد در لباس قهوه‌ای» *The Man In The Brown Suit* کارآگاه پوارو و کاپیتان هاستینگز غیبت دارند. در چهارمین رمان، خانم آگاتا کریستی ساختار داستانش را براساس ماجراهای دختری جوانی بی‌ریزی می‌کند که در دیگر داستانها هم، مثل «دشمن نهان»، «اسرار خانه ییلاقی چیمنی»، اسرار هفت ساعت شماطه‌دار و آنان به بغداد آمدند، نظیرش را می‌بینیم. در این داستان خواننده با یکی دیگر از آثار خوب و برجسته خانم آگاتا کریستی آشنا می‌شود که قهرمان جوانی به نام خانم «آن بدینگفیلد» *Annc Beddingfild* نقش اصلی را عهده‌دار است.

درست دو سال پس از انتشار کتاب «مرد در لباس قهوه‌ای» نام خانم آگاتا کریستی در هر کتابخانه خانه‌ای مثل دیگر اشیاء ضروری خودنمایی کرد: بانگارش قتل روجرز آکروید [که تحت عنوان پایان پیام در پنج بامداد به فارسی ترجمه شده است] این شهرت همه‌گیرتر و جهانی‌تر شد.

در داستان «مرد در لباس قهوه‌ای» گرچه ابتدا داستان به صورت نقل و قول از طرف شخصیتی منفی بازگو می‌شود، داستان بازگوکننده یادداشتهای روزانه قهرمان زن داستان و مربوط به سالهای پیش است: داستان مرد در لباس قهوه‌ای با ویژگیهای نو و جذاب ولوله‌ای در

دنیای داستانهای پلیسی به وجود آورد. قسمتی از ماجراهای داستان در آفریقای جنوبی رخ می دهد. خانم آگاتا کریستی همیشه در خلق ماجراهایی که در دیار دوردست اتفاق می افتد مهارتی فوق العاده از خود نشان می دهد.

در این داستان ما با یکی از شخصیت های نه چندان پایدار ولی فعال خانم کریستی به نام کلنل ریس Colonel Race آشنا می شویم. کلنل ریس را ما در چند داستان دیگر هم می بینیم: قتل در کرانه نیل، کارت ها روی میز، سیانوژن نورانی یا مرگ به یادماندنی... کلنل ریس شخصیتی ویژه و هویتی مبهم دارد، هیچ کس به درستی نمی داند وی از چه منبعی امرار معاش می کند، اما آن چه مشخص است ارتباط وی با یکی از دستگاههای پلیسی معتبر بین المللی محرز است.

کلنل ریس هم مثل کارآگاه «سوپر اینتندت باتل» Superintendent Battle هرگز به طور کامل و مستقل در جریانات به بازی گرفته نمی شود.

... هر چه آن مردی که زخم داشت بیشتر از «آن» (Anne) دوری و پرهیز می کرد، بیشتر خودش مجذوب می گشت. او چه می دانست؟ چرا این مرد در جنایتی فجیع شرکت داشت که هیچ کس قادر به حل آن نبود! جنایتی که... این مرد در لباس قهوه ای واقعاً که بود و چقدر طول کشید تا آن Anne توانست بفهمد!...

ماجراجویی داغ در نهایت خونسردی:

«آن بدینفیلید» زیبا، مدتها در آتش عشق و هیجان می سوخت، ولی آن چه را در نهایت به چشم دید، نتوانست باور کند و خود را درگیر جنایتی غیرقابل تصور یافت درگیر با مردی بس خبیث در لباس قهوه ای!! از دیدگاه «آن» Anne حل جنایت خود یک ماجرای تازه بود

که نیاز به اثبات همه جانبه نداشت، «آن» می توانست مدتها زنده بماند و از آن جریان لذت ببرد.

خلاصه داستان

مرد در لباس قهوه‌ای

نادینا (Nadina) رقاصه‌ای که در تمام پاریس شهرت فراوانی داشت. در برابر تشویق و تحسین‌های بی در پی تماشاچیان مرتباً تعظیم می‌کرد و به‌ابراز احساساتشان بدین سان پاسخ می‌داد. چشمان تنگ سیاهش تنگ‌تر گشت و لبخندی رضایت‌بخش بر کنج لبان قیطانی سرخش نشست. وقتی پرده خش‌خش‌کنان فرو افتاد و صحنه سرخ‌فام سن را پوشاند و دکور هوس‌انگیز را به‌همراه دیگر اشیاء در پشت خود پنهان نمود، مأمورین صحنه و نمایش امتنان خود را با زدن ضربه‌های مداوم و پایکوبی نشان دادند. نادینا نیز با چرخشی که به لباس نارنجی - آبی خویش داد خرامان‌خرامان سن را ترک گفت. آقایی که ریشی توبی داشت نادینا را با حرارت و شور فراوان در بازوان گرفت. او مدیر تئاتر بود که گفت:

- عالی بود کوچولو! عالی... امشب واقعاً گل کاشتی و سنگ تمام گذاشتی. مدیر تئاتر سپس بوسه‌ای آرام بر پیشانی نادینا زد. خانم نادینا که با این‌گونه برخوردها عادت داشت بدون نشان دادن عکس‌العمل خاصی از کنار مدیر گذشت و به‌اتاق رخت‌کن رفت. رخت‌کن مملو از گلهای خوشبو مختلف و فضای آن آکنده او بوی عطرهاى مشام‌نواز و بس خوشبو بود. در این هنگام جین (Jeanne) مستخذه نادینا که مسئول تعویض لباس خانمش بود کمک کرد تا رقاصه لباس بپوشد جین جلو آمد و ضمن یاری دادن دست از تمجید

خانم خود بر نمی داشت و مرتباً وی را می ستود.
 در همین هنگام ضربه ای به در خورد، «جین» رفت تا ببیند کیست،
 سپس با عجله بازگشت و کارتی را به نادینا داد:
 - خانم، این آقا می خواهد شما را ببیند.
 - بده ببینم کیست.

رقاصه دستهای سُستش را دراز کرد و ناگهان از دیدن کارت و نام
 کنت سر جیوس پاولویچ علائمی از علاقه و اشتیاق در چهره و
 چشمانش هویدا گشت و ندا داد:

- او را می بینم، جین لباس خانه ام را بیاور!
 پس از اعلام آمادگی، لباس خانه را به تن نمود و گفت:
 - جین! وقتی کنت وارد شد، با تو دیگر کاری ندارم.
 جین به زبان فرانسوی گفت:

- (Bien Madame) بسیار خوب خانم.

جین بقچه ای آورد و لباس سپیدی از جنس پوست به در آورد و
 به دست خانمش داد و نادینا آن را نیز پوشید و لبخندی زد و احساس
 کرد دستی آهسته روی شیشه میز آرایش او فرود آمد.
 کنت مردی متوسط، بسیار باریک و بس شیک پوش بود و
 رنگ و رویی زرد داشت. وی تعظیمی نمود و خضوع و ادبی
 فوق العاده در برابر نادینا از خود نشان داد:

- خانم محترم برای من جای بسیار خوشوقتی است که خدمت
 می رسم. به محض آن که جین صدای مرد را شنید، آرام در را بست و
 رفت و خانمش را با ملاقات کننده تنها گذاشت. در این هنگام نادینا
 لبخند مفهوم داری بر لب آورد و گفت:

- درست است که ما هم وطن هستیم، اما نباید کلامی به زبان روسی

بینمان رد و بدل گردد.

مهمان نیز اظهار نمود:

- از آن جایی که هیچ یک از ما بدان زبان آشنایی نداریم موافقت می‌شود. با توافقی دو جانبه آن دو شروع به گفتگو کردند به طوری که شنونده تصور می‌کرد انگلیسی زبان مادریشان می‌باشد. «سرکنت سرژیوس پاولویچ» که زندگی خود را از همان نخستین - با یک تغییر سریع - به عنوان هنرمند موسیقیدان در لندن آغاز کرده بود گفت:

- امشب شب پر موفقیتی برای شما به حساب می‌آید. تبریک می‌گویم.

نادینا پاسخ داد:

- فرقی نمی‌کند. من نگران و پریشان‌حالم. این نه آن موقعیتی است که در نظر داشتیم. بدگمانی‌هایی که در خلال جنگ بروز کرده، هرگز زدوده نشده است. من همواره زیر نظر هستم و همه‌جانبه مواظب من هستند، به من سخت ظنن می‌باشند.

- مگر موردی در ارتباط با جاسوسی به شما نسبت داده و یا حدس زده‌اند و یا...

- رییس ما طرح‌هایش را با دقت در همین زمینه ترسیم کرده است. کنت متبسمانه گفت:

- خدا عمر کلنل را دراز کند.

- خبر شگفت‌انگیز! این بدان مفهوم نیست که می‌خواهد بازنشسته شود؟ بازنشسته درست مثل یک پزشک، مثل یک قصاب و یک باغبان.

و نادینا درست مثل مشاغل دیگر. ما نباید از این موضوع متعجب شویم. این ماهیت همیشگی کلنل بوده، یک مرد بسیار درخشنده در

امور بازرگانی و تجاری: او به همان میزان در سازمان‌دهی و طراحی یک قتل استاد است که یک کارخانه پوتین‌سازی. در ساختن پوتین! بدون آن که خود درگیر ماجرا شود، به طرز شگفت‌انگیز تمام شعبات و دسته‌های - یعنی آن چه ما بدان «شغل!» می‌گوییم - دزدی جواهر، و چاپ اسکناس تقلبی، جاسوسی (که این آخری کار پردرآمدی در زمان جنگ محسوب می‌شد) آدم‌ربایی، و قتل و هر چه که در این چارچوب بتوان متصور شد انجام می‌دهد و از هرگونه اعمال این چنانی غافل نیست. اما یک نکته بسیار مهم را می‌داند که بسیار حیاتی است. کلنل می‌داند چه زمانی کار را متوقف کند. او برو می‌کشد و می‌فهمد بازی چه موقع بوی خطر می‌دهد، او با ثروتی هنگفت قصد بازنشسته شدن را دارد.

کنت با شک و تردید گفت:

- هوم! این مسئله برای همه ما ناراحت‌کننده است. ما را در حالت

گیج‌کننده‌ای قرار می‌دهد و نمی‌دانیم چه باید کرد.

نادینا در پاسخ گفت:

- اما به ما پول خوبی می‌پردازند، پولی که از روی سخاوت کامل

پرداخت می‌شود. در این هنگام لحن صدای نادینا مسخره‌آمیز

به گوش می‌خورد و خنده تمسخرآمیزش هم این شک و تمسخر را

افزایش می‌داد، اما با این وجود حالت دیپلمات کاملاً حفظ می‌شد.

کنت ادامه داد:

- بله، کلنل همیشه دست و دل‌بازی فراوانی در مورد دستمزد از

خود به خرج می‌دهد. من سهمی از موفقیت‌هایش را در همین امر

می‌بینم و نیز در طراحی راه‌های موفقیت‌آمیزگریز از مهلکه. او مغز و

ذهن فوق‌العاده متفکری دارد. اگر خواستار اموری هستی که

می خواهی به درستی انجام گیرد، من توصیه می کنم خودت آن را به تنهایی انجام مده. در این جا هر کدام از ما درست و بی چون و چرا زیر نفوذ و در چنگال کلنل هستیم، در حالی که هیچ یک از ما نمی تواند گامی علیه وی بردارد.

کنت مکث کرد مثل این که می خواست موضوعی را تشریح نماید ولی انتظار داشت نادینا زیاد با او هم عقیده نباشد. اما نادینا هم سکوت اختیار نمود. وی تبسمی کرد و در خود فرو رفت. پس از مدتی سر برداشت و به حرفهای کنت گوش داد:

- هیچ یک از ما! خوب می دانی، او مظنون است، پیرمرد چندین سال قبل نزد یکی از طالع بینان رفت، زن طالع بین برایش آینده ای موفقیت آمیز پیش بینی نمود، اما این موضوع را نیز روشن ساخت که افول ستاره اش به دست یک زن انجام می گیرد.

این صحبت سخت توجه نادینا را جلب کرد و نگاهی مشتاقانه به کنت انداخت و با دقت خاصی به گفتارش گوش فرا داد و سپس اظهار نمود:

- واقعاً عجیب است، خیلی هم عجیب است! توسط یک زن، گفتید یک زن؟

کنت تبسم کرد و شانه هایش را از روی بی تفاوتی تکان داد:
- بدون شک، چنین است، حالا که بازنشسته شده می خواهد ازدواج کند! او می خواهد پولهای بادآورده را سریع تر از زمانی که به دست آمده بریاد دهد.

نادینا سرش را به عنوان نفی تکان داد و گفت:

- خیر، خیر. این آن شیوه ای که شما می گوئید نیست. گوش کن دوست من، فردا من به لندن می روم.

- اما قراردادتان با این تئاتر در این جا چه می شود؟
 - فقط یک شب بیشتر دور نمی شوم، و تحت نام مستعار می روم.
 هیچ کس متوجه نخواهد شد که من فرانسه را ترک کرده ام. تو فکر می کنی من به چه دلیل می روم؟

- البته تصور نمی کنم این سفر، یک سفر تفریح، باشد چون در این دل سرد سیاه زمستان با آن هوای مه آلود و سرد لندن جایی برای تفریح نیست. باید منافع زیادی در این سفر وجود داشته باشد. این طور نیست؟

نادینا از جای بلند شد، قیافه غرورآمیز و طاووس گونه ای داشت و جواب داد:

- دقیقاً شما چند لحظه پیش گفتید هیچ یک از ما نسبت به رئیس چنین و چنان... شما اشتباه می کنید. من حربه ای علیه وی دارم. من زنی هستم با شعور و ضمناً بسیار با شهامت، برای این عمل شهامت مایه اصلی است، باید با او دو دوزه بازی کرد، مگر الماسهای «دی بیر» De Beer را به یاد نمی آوری؟

- بله، به خاطر می آورم. در «کیم برلی»؟ من در آن رابطه دخالتی نداشتم و از جزئیات آن نیز باخبر نشدم. مورد بسیار محرمانه بود، به دلایل بسیار، این طور نیست؟ اما پرجاذبه و پرکشش بود.

- سنگهای قیمتی به ارزش صد هزار پاوند (۱۰۰۰۰۰ پاوند) البته دو نفر از ما طبق فرمان کلنل در این مورد فعالیت کردیم، و در همین جریان بود که موقعیت نصیب من شد. می بینی، طرح جایگزینی بود. یعنی الماس های اصلی و قلابی باید جایگزین یکدیگر گردند، الماسهایی را که از آمریکای جنوبی توسط دو جوان که بر حسب تصادف از اهالی کیمبرلی بودند، آورده شد، این دو تن بعداً مورد

سوء ظن قرار گرفتند:

کنت تصدیق کرد و نادینا توضیح داد:

- خیلی زرنگی لازم است. کلنل همیشه زرنگی به خرج می دهد. خوب، من هم به سهم خودم کارهایی را انجام دادم و عمل دیگری نیز انجام دادم که کلنل آن را پیش بینی نمی کرد. من بعضی از الماسهای اصلی آمریکای جنوبی را نگاهداشتم، یکی دو تا از سنگها منحصر به فرد است و می توان به جرأت بگویم هرگز دست رییس به آنان نخورده. با داشتن چنین الماسهایی به عنوان بهترین و کوبنده ترین حربه می توانم رییس را بیازارم. وقتی که دو مظنون جوان بازپرسی شدند، سهم او در میانه فقط شک و تردید است. من چندین و چند سال اخیر حرفی نزده ام، فقط دلم به این خوش بوده که حربه برنده در دست دارم، اما در حال حاضر موضوع فرق می کند جریان شکل دیگری به خود گرفته است. من بهایی را می طلبم، بهایی که خودم تعیین می کنم، بهای کمی هم نیست، من احتمالاً بهای ثابتی را اعلام نمی دارم...

کنت گفت:

- فوق العاده است، حتماً الماسهای خطرزا را هم همیشه بدین جا و آن جا می بری؟

چشمان کنت در این هنگام اتاق در هم و برهم را برانداز نمود و نادینا خندید و گفت:

- مطمئنم که جنابعالی چشم داشتی بدان الماسها ندارید، و برای این که خیالتان را راحت کنم، باید به عرض مبارک برسانم الماسها در جای بسیار مطمئنی قرار داده شده و محلشان هم خیلی امن است، جایی که چشم هیچ کس بدان نمی خورد و دست کسی هم بدان

نمی‌رسد. آن قدرها هم احمق نیستم که چنین گهری را با خود یدک کشم.

کنت بی‌درنگ گفت:

- من چنین جسارتی نکردم و شما را هرگز احمق تصور ننمودم سرکار خانم عزیز اما ممکن است جسارتاً پیشنهادی بنمایم و آن این که عرض کنم جنابعالی جسارت فوق‌العاده‌ای دارید، آثار جسوری و نترسی از وجهه‌تان هویدا است. اما این را هم عرض کنم که کلنل از این آدم‌هایی نیست که کسی بتواند او را به سادگی سرکیسه کند و از وی باج بگیرد و حق‌السکوت طلب کند. خیر ابداً از این حرفها در میان نیست، خودتان نیز این را نیک می‌دانید.

نادینا خندید و گفت:

- من از کلنل نمی‌ترسم، من در زندگی فقط از یک مرد ترسیدم، او هم حالا دیگر مرده است.

کنت نگاهی از تعجب به نادینا انداخت:

- بیا بید و دعا کنیم مبادا آن مرد روزی ناگهان زنده شود!

رقاصه به سرعت از جای جست و با اضطراب پرسید:

- منظورت چیست؟ شوخی احمقانه می‌کنی؟

- آری...

- آه، او مرده، کاملاً مرده، در جنگ کشته شده، خیالم راحت شد،

او زمانی عاشق من بود.

کنت غافلگیرانه پرسید:

- در آفریقای جنوبی؟ و افزود:

- منظورت وطن مادری تو است، این طور نیست؟

نادینا سرش را به عنوان تأیید تکان داد و مهمانش هم همین طور که

دست می برد کلاهش را بردارد اظهار نمود:

- خب، شما شغل خودتان را خوب بلدید، اما اگر من به جای شما باشم، از کلنل بیش از آن چه متصور می شوید، می ترسیدم و او را جدی تر می گرفتم.

نادینا تمسخرآمیز خندید و گفت:

- مثل این که پس از این ایام طولانی من او را نمی شناسم.

کنت به آرامی گفت:

- تعجب می کنم اگر شما کلنل را شناخته باشید، واقعاً تعجب می کنم اگر از او شناخت داشته باشید.

- آه، من احمق نیستم و در این جریان نیز تنها نیستم. کشتی پستی آفریقای جنوبی از «ساوت آمپتون» Southampton فردا حرکت می کند و درون قایق مرد ویژه ای انتظار می کشد که از آفریقا آمده است، البته به درخواست من به او دستوراتی را که داده ام اجرا می نماید. کلنل نه تنها با یک نفر، بلکه سر و کارش با دو نفر از ما است.

- آیا عاقلانه است؟

- لازم و ضروری است.

- آیا نسبت به مردی که می گویی اطمینان داری؟

تبسم معنی داری دوباره به گوشه لبان نادینا نشست و گفت:

- من کاملاً مطمئنم، به او اعتماد کامل دارم، او قدری دست و پا

چلفتی است ولی صد درصد مورد اطمینان می باشد.

نادینا مکث کرد سپس با لحن بسیار بی تفاوتی افزود:

- آن مرد در واقع به جز همسرم کس دیگری نیست...

- حالا کجا آنان را قرار دهیم؟

شام تمام شد. «لیدی کوته» بار دیگر به انجام وظیفه گمارده گشت. «سراوسوالد» به گونه‌ای غیرمنتظره با پیشنهاد بازی بریج به نجات آنان آمد...

... صبر کنید تا بخوابد، آنگاه ساعتها را می‌گذاریم زیر تخت خوابش...

راز حبایها

خانم آگاتا کریستی در سال ۱۹۲۵ در اولین دهه فعالیت‌های پرشتاب «راز حبایها» را نوشت. این رمان و رمان دیگری به نام «رمز هفت ساعت شماطه‌دار» از نظر نگارش و بسیاری جهات وجوه مشترک فراوانی دارند.

راز حبایها یکی از رمان‌هایی است که واقعه آن در همان حول و حوش محل زندگی خانم آگاتا کریستی رخ داده است.

در راز حبایها آنتونی به عنوان استاد حيله گری‌ها و ماجراجویی‌ها در یک شبکه مرموز و پیچیده به دور خود می‌پیچید و دست به باجگیری و گرفتن حق سکوت و دیگر موارد این چنانی می‌زند... با دزدی نامه‌های عاشقانه به دستخط‌های گرانبها در یک سازمان توریستی و یک مرکز اطلاعاتی دست می‌یابند که همین دزدی و دستخط ماجراهای تکان‌دهنده‌ای در پی دارد...

اما تمام این اوضاع هنگامی که یک دسته از نامه‌های عاشقانه تکان‌دهنده، خاطرات رسواکننده و جسد خونین مرد مشهوری کشف می‌گردد «چیمنی» را به مرکز فتنه و قتلگاه مبدل می‌نماید... محلی که سرنوشت یک ملت بسته به بیگناهی و یا گناه زن جوانی گره می‌خورد... در مورد راز حبایها بهتر است کتاب آن را به طور کامل

مطالعه نمود چون راز حبابها ترجمه شده و خوانندگان می‌توانند با مطالعه آن به یکی دیگر از آثار جذاب آگاتا کریستی آشنا شده و از آن لذت ببرند.

قتل روجرز آکروید (پنج بامداد پایان پیام)

(The Murder of Rogers Ackroyd)

دربارهٔ رمان و قتل روجرز آکروید مقالات و نقدهای زیادی نوشته شده که تقریباً همگی بر این نکته تأکید می‌نهند که خانم آگاتا کریستی پس از ارائه «قتل روجرز آکروید» جای خاصی میان نویسندگان کلاسیک - پلیسی - جنایی - کسب کرد.

داستان در منطقهٔ دورافتاده‌ای در انگلستان، در دهکدهٔ خوش آب و هوا رخ می‌دهد و پایانی بسیار شگفت‌انگیز در انتظار خواننده است. قتل روجرز آکروید پس از انتشار شاید پیش از دیگر آثار مورد توجه قرار گرفت و بارها تجدید چاپ شد. در کلامی کوتاه رمان قتل روجرز آکروید از نظر طبقه‌بندی و اهمیت جزء هفت اثر ممتاز و برگزیدهٔ این نویسنده به‌شمار می‌رود.

خلاصهٔ داستان

پایان پیام در پنج بامداد

کارولین همه خبرها را بی‌درنگ به بیرون از خانه منتقل می‌کرد و بی‌جا خبر آوردن به خانه خبر از خانه به بیرون می‌برد. حتی خواهرش هم نمی‌دانست کارولین چگونه با سرعت و دقت به‌سرّی‌ترین خبرها دست می‌یابد. از این رو خواهرش سعی می‌کرد کمتر با وی در مواردی که می‌خواهد راست و دروغ را به هم بیافد و از آن خبر داغی

بسازد، صحبت کند و بیشتر طفره می‌رفت.

راستش ما در روستا زندگی می‌کردیم و بی‌پرده باید بگویم که دهاتی محسوب می‌شدیم، و خب می‌دانید در دهات هم به علت فقدان سرگرمیهای خاص، بهترین، ارزانترین، و رایج‌ترین سرگرمی‌ها همانا گپ‌زدن است که در نهایت به غیبت می‌انجامد.

دهکده ما یعنی کینگز آبوت هم از این ویژگی مستثنی نبود زیرا کینگز روستایی کوچک با جمعیتی محدود بود. در کینگز آبوت دو خانه خیلی انگشت‌نما بودند، یکی از آنها خانه آقای راجر که به دلایل مختلف از تمام خانه‌ها شناخته‌شده‌تر بود. معلوم است که با این وضعیت چقدر شایعه و حرفهای راست و دروغ پیرامون این بنا و ساکنین آن سرزبان می‌افتاد و خوراک خوبی برای غیبت‌کنندگان محسوب می‌شد. به هر حال هرچه را که در مورد آن خانه می‌گفتند می‌شد، بدان شک کرد، مگر در مورد پسری که در آن خانه می‌زیست: رالف فرزندخوانده آقای راجر به تأیید و تصدیق تمام اهالی خوشگلترین چهره کینگز آبوت بود، ولی این زیبایی ظاهری بود...

خانه دوم خانه بزرگ خانم فرارز بود موضوع جالب این بود که، هم خانم فرارز و هم آقای راجر همسرانشان را به علت افراط در مشروب از دست داده بودند. سن زیاد، تملک، همدردی و تنهایی وجوه مشترکی بود که این دو خانه سرشناسان را مانند پلی به هم متصل می‌کرد. شایع شده بود که آقای راجر و خانم فرارز مرتباً یکدیگر را ملاقات می‌کنند.

ظهور خانم سیسیل آکروید، بیوه مرحوم برادر آقای راجر که از کانادا با جیب خالی به همراه دخترش آمده بود، ماجرا را به میزان قابل توجهی دگرگون ساخته بود. اوایل سیسیل با علم و آگاهی به روابط

راجر و خانم فرارز کوچکترین عکس‌عملی از خود نشان نمی‌داد و در عین حال در مجامع برای وی احترامی بیش از حد هم قایل بود. رالف فرزند خواندهٔ راجر یک هفته قبل از خودکشی خانم فرارز با او در خیابان دیده شده بود که بسیار صمیمی و بی‌تکلف سرگرم گفتگو بوده است. اما هفته بعد فرارز به‌طور غیرمنتظره‌ای خودکشی می‌کند؟ در این گیر و دار در همسایگی ما مردی پیدا شد که عشق به کاشت کدو داشت و همین عشق وی به این پدیدهٔ نه‌چندان بی‌خاصیت و شاید هم پرخاصیت باعث آشنایی، شده... آن روز از دهان همین همسایه یعنی آقای پوارو سعی کردم خیلی حرف‌ها بیرون بکشم و ناگهان احساس کردم که من هم در این روند دست کمی از خواهرم ندارم! به هر حال آقای پوارو گفت، که وی با رالف پاتون دوست است و خیلی از اسرار وی را برایم فاش ساخت و از جمله قصد ازدواجش با فلورا دختر عمویش که در آن زمان نزد آقای راجر عمویش به سر می‌برد...

... و روزی که پارکر از سوراخ کلید اتاق آقای راجرز به درون نگاه می‌کرد، دریافت اتفاق غیرمنتظره‌ای روی داده است...

ما داستان را از زبان دکتر شپارد می‌شنویم و:

خواهر کنجکاو دکتر شپارد یعنی کارولین اصرار داشت که خودکشی خانم فرارز ناشی از ندامت و پشیمانی وی بود. چرا؟ چون در دهکده همه می‌گفتند که خانم فرارز شوهرش را مسموم کرده است.

وقتی آقای آکرود ثروتمندترین فرد منطقه، به قتل رسید، حس کنجکاو کارولین برای سردرآوردن از قضا با بیشتر تحریک شد. البته اهالی می‌گفتند و کارولین نیز تأیید می‌کرد که مرحوم راجرز عاشق

خانم فرارز بود. کارولین ایده‌های زیادی در ذهن داشت و برای متوجه شدن از چند و چون قضایا به هر سو سرک می‌کشید و خنجر می‌گرفت و تنها حریف هرکول پوارو نبود!! البته پوارو اجازه داد که کارولین به فضولی خود ادامه دهد و وی هم از همین اشتیاق کارولین بهره‌ها بود.

خانم کریستی کتاب پنج بامداد پایان پیام را در سال ۱۹۲۶ نوشت که بنا به نظر کارشناسان آثار کلاسیک (پلیسی) «پایان پیام در پنج بامداد» در ردیف کارهای ممتاز و بسیار پراستقبال این نویسندهٔ پرکار می‌باشد. البته عنوان اصلی کتاب *The Murder of Rogers Ackroyd* می‌باشد ولی عنوان پایان پیام برای کتاب زبینه‌تر است، خوانندگان در پایان کتاب به این موضوع پی خواهند برد.

نگاهی به شخصیت‌های داستان:

- کارولین شپارد: *Caroline Sheppard* خواهر، عاشق بزرگتر با کنجکاوای موش مانند با برخورداری از شامه تیز و هوش سرشار، متنفر از باختن، حتی اگر بازی، بازی قتل باشد...

- دکتر جیمز شپارد: *Dr. James Sheppard* پزشک محتاط دهکده به خواهرش کارولین اجازه داد به راه خود رود. اما مطمئن نبود که کارولین نسبت به سوالات خشنود است یا نه...

- دوشیزه راسل: *Miss Russell* خانم خانه‌دار، زیبا ولی تا حدودی ترشیده که از دیدگاه آکروید کدبانوی کامل بود، ولی با این وجود دکتر شپارد، راسل را بیش از حد در مورد استفاده از سموم کنجکاو و فضول بر آورد کرد...

- هرکول پوارو: کارآگاه بلژیکی، کوتاه‌قد، با شگرد خاص که نسبت

به «سلولهای خاکستری» ایمان داشت، و همین سلولهای خاکستری هم سرانجام به یافتن قاتل منجر گردید...

- رالف پاتون: Ralph Paton خوش صورت ولی هرزه، لاقید و لااوبالی، پسرخوانده راجر کروید که در تنگنای سخت مالی قرار گرفت و تنها راه حل برای گشایش مشکل خود را...

- پارکر: Parker مردی عصبی و تندمزاج، فاقد ویژگی‌های خاص یک پیشخدمت، همین پارکر بود که پوارو را راغب کرد و نهایتاً قانع نمود که قتل صرفاً یک قتل خویشاوندی نبود...

- جفری ریموند: Geoffrey Raymond معاونی مهربان، خوشخو و کارآ که رابطه‌ای نزدیک و صمیمی با آکروید دارد اگرچه وی اعتراف کرد که در مورد اسپان قصور ورزیده است، اما این نقصان عمل خویش را به گونه دیگری جبران نمود...

- خانم سسیل آکروید: Miss Cecil Ackroyd یک بیوه بی پول متظاهر که ناخواسته اعانه دامادش را پذیرفت و ندا داد هر اقدامی برای استقلال می نماید.

- ماژور بلانت: Major Blunt شکارچی شجاع و بی باکی که به هیچ کس اجازه نمی داد مشکل اش را با اسلحه حل کند...

- اورسولا بورن: Ursula Bourne مستخدمه‌ای بلندقامت و خانم مآب که برای اجرای نقشی که سعی می کرد ایفا نماید، بیش از حد کامل بود. اشاره و اطلاعاتی که در ارتباط با گذشته کرد به گونه‌ای ناراحت کننده بی صدا و خموش بود...

- چارلز کنت: Charles Keent جوان باریک اندام و قدبلند و کمی ژولیده و ژنده پوش دیدار این کابوی در فرنی شکی قوی به دلیلی خاص محسوب می شد...

فصل اول از داستان مزبور

دکتر شپارد سر میز صبحانه

روز پنج‌شنبه ۱۶ سپتامبر خانم فرارز (Ferrars) درگذشت و فردای آن روز، جمعه ۱۷ سپتامبر مرا بر بالین او فراخواندند، ولی دیگر دیر شده بود چون خانم فرارز ساعت‌ها پیش فوت کرده بود. وقتی به‌خانه برگشتم ساعت حدود ۹ صبح بود، زمانی که بارانی‌ام را از تن در می‌آوردم تا به جارختی آویزان کنم، شامه‌ام آینده‌ غیرآرامی را پیش‌بینی می‌کرد. البته نمی‌خواهم بگویم که حوادث آینده را پیش‌بینی می‌کردم. نه، بلکه هر انسانی بعضی اوقات دچار الهاماتی می‌شود. از اتاق ناهارخوری صدای بهم‌خوردن فنجان و نعلبکی به گوش می‌رسید که ظاهراً خواهرم کارولین مشغول مرتب‌کردن آنها بود در همین زمان خواهرم فریاد زد...

چهارغول قدرت (۱۹۲۷) The Big Four

چهارغول از جمله آثاری است که خانم آگاتا کریستی ضمن طرح داستانی جذاب ماهیت قدرت‌های اهریمنی را به گونه‌ای ظریف فاش ساخته است. این بار ما نه تنها با یک قدرت، بلکه با غول‌های چهارگانه سروکار داریم:

یک آمریکایی بسیار ثروتمند، یک چینی نیرومند، یک دانشمند فرانسوی بسیار مشهور و چهارمین غول جزء اسراری است که هرکول پوارو ناگزیر برای مبارزه و ردیابی وی تلاش فراوانی می‌نماید. در این داستان ما کارآگاه هاستینگز را که از سفر بازگشته است ملاقات می‌کنیم، هاستینگز مدتی در آرژانتین به سر می‌برده و در شروع داستان ظاهر می‌گردد و در کنار دوست کهن خویش درگیر

ماجرایی پرافت و خیز می‌گردد.

در واقع زیربنای رمان مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه است و به همین دلیل ساختار کلی آن در جرگه آثار ممتاز و طراز اول خانم کریستی قرار ندارد. به عنوان نمونه در فصلی تحت عنوان «مسئله شطرنج» به وضوح جریانات نشان می‌دهد که داستان در واقع داستان کوتاه می‌باشد. جهت روشن شدن موضوع، بررسی همان فصل را منعکس می‌کنیم.

ارتباط بین کارآگاه پوارو و کلنل هاستینگز در این کتاب از چند نقطه حائز اهمیت است. داستان به میزان زیادی رنگ و بویی از داستانهای «آرتور کونان دویل» خالق «شرلوک هولمز» را دارد و کسانی که با آن آثار آشنا باشند در این داستان تشابهات زیادی را ملاحظه می‌کنند که بارزترین آن همانا ارتباط و نقشی است که پوارو و هاستینگز با یکدیگر دارند. سایه شرلوک هولمز را ما در تمام طول داستان به نحوی بارز در قالب پوارو - می‌بینیم و به کلامی عریان خانم کریستی هنگام نگارش چهار غول شدیداً تحت تأثیر آرتور کونان دویل قرار داشته که با انعکاس قسمتی آن خوانندگان را با این اثر بیشتر آشنا می‌نماییم.

پوارو و من بیشتر اوقات در رستورانی کوچک واقع در "Soho" سوهو (یکی از مراکز پررفت و آمد لندن) غذا می‌خوردیم. شبی در آنجا چشممان به یکی از دوستان قدیمی افتاد که پشت میزی درست پشت سر ما قرار داشت. آن فرد به جز «جپ» (Japp) «جپ» کارآگاه اسکاتلند یارد کس دیگری نبود. میز ما جای اضافی داشت، از این رو «جپ» نیز به ما ملحق گردید. خیلی وقت می‌شد ما یکدیگر را ندیده بودیم.

پوارو لب به گله گشود و خطاب به «جپ» گفت:

- یادی از ما نمی‌کنی دوست عزیز، به ویژه پس از جریان «یاسمن زرد» فرصت نشده یکدیگر را ملاقات کنیم، درست یک ماهی از این قضیه می‌گذرد.

جپ پاسخ داد:

- من رفته بودم شمال، از این جهت نتوانستم خدمت برسم. خوب، شما چه کار می‌کنید؟ آیا هنوز چهار غول سرحالند؟
پوارو انگشت سبابه‌اش را به شوخی تهدیدآمیز تکان داد و گفت:
- خوبه! حالا ما را مسخره می‌کنی؟ ولی برای مزید اطلاعاتان به عرض برسانم چهار غول هنوز زنده و سرحالند.

- این را خودم هم مطلع بودم، تردیدی نیست. ولی بدین سان که شما هم آن را جدی گرفته‌اید، چندان مهم و جنجال‌برانگیز هم نیست.

پوارو در پاسخ جپ گفت:

- ببین دوست عزیز تو، اشتباه می‌کنی، این چهار غول مخوف‌ترین نیروها و خطرناکترین اهرمهای اهریمنی را در اختیار دارند. هدفشان نامشخص و تشکیلاتشان بی سابقه است، مغزهای متفکر چینی سازمان را می‌چرخانند، دلارهای میلیونر آمریکایی چرخ دستگاه را به گردش در می‌آورد و بانوی فرانسوی، که دانشمندی است بنام در این چهار خانه جهنمی عضویت دارد، نفر چهارمی نیز...

جپ تأملش تمام شد و اظهار داشت:

- می‌دانم، این را خودم خوب می‌دانم، و نیز می‌فهمم دلیل هیجان و تیش تو چیست جناب پوارو. جریان خوره‌شده و به جانت افتاده، اگر موافق باشی فعلاً بحث را عوض کنیم، خوب با یک دست بازی شطرنج چطوری، به این بازی علاقه داری؟

- بله، چندین بار شطرنج بازی کرده‌ام.

- آیا روز گذشته مسابقه شطرنج را تماشا کرده‌ای؟ مسابقه بین دو رقیب سرشناس جهان بود، ولی یکی از رقبای در همان خلال بازی ناگهان جان سپرد.

پوارو نگاهی به جیب انداخت و خیلی خشک جواب داد:

- مدتی بازی را پی‌گیری کردم، خیلی کوتاه‌مدت. مسابقه بین حریفان روسی و آمریکایی برگزار شده بود، طرف روسی ساوارونوف و حریف آمریکایی ویلسون نام داشت، همان کسی که حسین بازی سخته کرد و مرد.

- دقیقاً همین‌طور است. چند سال پیش همین حریف روسی با شکست و غلبه بر شطرنج‌باز و قهرمان جهان روبین اشتاین برمسند قهرمانی نشست...

پوارو سرش را تکان داد و اظهار نمود:

- به هر صورت اتفاق غریبی رخ داد. خب حدس می‌زنم این موضوع به هر دلیل توجه تو را به خود معطوف داشته است، این‌طور نیست دوست من؟

کارآگاه جپ تبسم تلخی بر لب آورد و پاسخ داد:

- حدس تو کاملاً صحیح است. این رویداد مرا شگفت‌زده کرده است. می‌دانی جناب پوارو نکته‌ای که حساسیت مرا نسبت بدین موضوع برانگیخته قبراقی و سرحالی ویلسون حریف آمریکایی در این جریان است. ویلسون نه نشانه‌ای از کسالت و نه سابقه بیماری قلبی و نه علائمی در این مورد داشت. سخته و درگذشتش بسیار سؤال‌برانگیز است.

پوارو قاطعانه گفت:

- تصور می‌کنی انگیزه حسادت و رقابت کار خود را کرده و ساوارونوف که فکر می‌کرده نمی‌تواند در صحنه حریف طرف شود به وسایل دیگری متوسل گشته است؟

چپ با کلامی نه چندان قاطع خیلی خشک گفت:

- البته نه بدین سان که تو عنوان می‌کنی. به عقیده من برای ریودن و رسیدن به مقام قهرمانی یک نفر روسی دست به جنایت نمی‌زند، آنچه من از این قضایا دستگیرم می‌شود آن است که جای پای نفر دومی در کار است، یک تن دیگر در پس پرده قرار دارد...

پوارو به فکر فرو رفت و با تعمق گفت:

- واضح‌تر حرفت را بزن! نظرت در این باره چیست؟ دلیل مسمومیت ویلسون چیست؟ شاید مورد سم تو را به فکر و بدگمانی واداشته است، نه؟

- همین است که می‌گویی. خودت خوب می‌دانی پوارو، سگته یعنی توقف و ایستادن قلب. البته پزشک ظاهراً در همان مکان همین برداشت را تأیید کرد ولی با ایما و اشاره به من حالی کرد که چنین نیست.

- خوب، باید کالبدشکافی انجام گیرد، چه موقع این کار را می‌کنند؟ نباید از امشب بگذرد. چپ مکثی کرد و گویی در افکارش غرق است، صدایش کمی بم و لحن کلامش کمی آرام‌تر گشت و شمرده شمرده چنین برشمرد:

- درگذشت مرحوم ویلسون بسیار دور از انتظار بود، هیچ‌کس تصورش را هم نمی‌کرد چنان جوان سالم و سرحالی که می‌رفت جا به جایی انجام دهد و منتظر حرکت بعدی حریف نشیند ناگهان خودش بی حرکت و حریف و تماشاچیان را با یک حرکت «مات»

نماید.

پوارو گفت:

- جناب کارآگاه سخته! در عالم پزشکی من سمی را نمی شناسم که یک نفر را به حالت سخته بکشد!

- من نیز همین عقیده را دارم، باید صبر کرد تا نتیجه کالبدشکافی مشخص شود. آنچه بیش از همه مهم و قابل بررسی است انگیزه قتل می باشد، باید دید چه کس یا کسانی در پی کشتن ویلسون بوده اند. ویلسون تا آن جا که من تحقیق کرده ام جوانی ساده و آرام و عاری از دشمن بوده است.

هاستینگز گفت:

- غیر قابل تصور است، من نمی توانم باور کنم...

پوارو تبسم کنان گفت:

- نه جانم، این گونه هم که تو می پنداری نیست، این کارآگاه جپ عقاید خاص خودش را دارد.

جپ به حرف آمد:

- کاملاً صحیح است جناب پوارو، به نظر من، این سم از قبل ساخته و پرداخته و برای کشتن یک تن بوده ولی نه برای ویلسون، می خواستند طعمه را به خورد دیگری دهند ولی ویلسون قربانی شده...

- شاید برای ساوارونوف؟

- آری، زیرا ساوارونوف از بدو انقلاب بلشویکی با انقلابیون سر مخالفت داشت، به گونه ای که حتی شایعه خبر مرگ او سرزبانها افتاده اما این شایعه عاری از واقعیت بود. ساوارونوف مخفیانه و ناشناس فرار کرد و به مدت سه سال از ترس جان در یخبندان های

سیبری به این در و آن در زد. طی همین سه سال دریدری، سختی‌ها بر وی چیره گشته و چهره‌اش را تغییر دادند به گونه‌ای که کمتر کسی می‌توانست باز شناسد. موهای سپید پوست چروکیده شده نشان می‌داد چه محنت‌هایی که تحمل نکرده و علاوه بر پیری علیل حال نیز گشته است. ساوارونوف پس از بازگشت از سیبری با کسی معاشرت نداشت. تنها مصاحب وی خواهرزاده‌اش - سونیا - و مستخدمی روسی بود. آنان در یک "Flat" آپارتمان کوچک حوالی Westminster Abbey در لندن زندگی می‌کردند.

- ساوارونوف بر این پندار است که وی شخصیتی بارز است، به هر حال آن چه در این میان مسلم می‌باشد اکراه و امتناع شدید ساوارونوف برای شرکت در مسابقه شطرنج بود. اما مگر جراید دست‌بردار بودند، سوژه‌ها همه علیه این امتناع با آب و تاب صفحات اول و تمام صفحات ورزشی را چنان پر کرد که ساوارونوف را ناگزیر به پذیرش مسابقه در برابر ویلسون قرار داد...

چپ در این لحظه مکث کرد و پوارو از این وقفه سود جست و پرسید:

- راستی نگفتی علت امتناع ساوارونوف از روبروشدن با ویلسون چه بود، ها!

چپ بی‌درنگ گفت:

- احتیاط!

- احتیاط از ترس باختن...

- خیر جناب پوارو، احتیاط از ترس جان باختن. در واقع ساوارونوف زندگی مخفی داشت و هراسناک از دیده شدن از این نوع نمایشات پرهیز می‌کرد، او می‌دانست هنوز هم احتمالاً دست از

سرش بر نمی‌دارند. بدون شک حدس او در این مورد صائب بود، چون ویلسون را عوضی گرفته‌اند و وی را به جای رفیق روسی از بین برده‌اند.

- باید دید دیگری هم از مرگ ساوارونوف نفعی عایدش می‌شده یا نه.

تصورکنم در این مورد تنها کسی که به‌نان و نوایی می‌رسید همانا خواهرزاده‌اش سونیا می‌باشد...

- محل این مسابقه کجا بود؟

- مسابقه را در محل سکونت ساوارونوف برگزار نمودند. البته من این نکته را یادآوری کردم که ساوارونوف به‌علت سکونت در سرمای سیبری و تحمل شرایط سخت بیمار می‌باشد.

- آیا کسی هم جهت تماشای مسابقه بدان محل آمده بود؟

- گمان کنم حدود دوازده نفری می‌شدند، شاید هم بیشتر، من نشمردم.

پوارو در هم رفت و چهره‌اش جدی‌تر گشت و اظهار داشت:

- ای جپ عزیز، مسئله جدی انتظارت را می‌کشد.

جپ پاسخ داد:

- اگر مطلع شوم و بتوانم به‌این واقعیت دستیابم که ویلسون را مسموم کرده‌اند گمان نکنم کار مشکلی باقی بماند.

پوارو ناگهان پرسید:

- به‌فرض آن‌که حدس نخست تو درست باشد، یعنی هدف قاتلان همانا ساوارونوف بوده باشد، خوب با این حساب فکر نمی‌کنی آنان دست برنخواهند داشت؟

- کاملاً این برداشت صائب می‌باشد، از این رو دستور داده‌ام دو

مأمور مخفی محل سکونت ساوارونوف را زیر نظر بگیرند.
پوارو با تمسخر گفت:

- بسیار احتیاط خوبی است، البته برای دستگیری خرابکارانی که با مواد منفجره سر و کار دارند و نه قاتلانی که خیلی محتاطانه و حساب شده عمل می نمایند...
- خب.

- خب، جناب پوارو اگر مایلی با من برای دیدن جسد به پزشک قانونی بیا و قبل از کالبدشکافی نظری بدان بیفکن، شاید سرنخی پیدا کنی.

... پوارو با دقت خاص جسد را معاینه نمود و به جز خراش سطحی و کوچک روی دست چپ ویلسون، علامت خاص دیگری مشاهده ننمود. از این رو بدان اشاره کرد. چپ توضیح داد:

- طبق گفته پزشک این اثر سوختگی است و نه خراش یا چیز دیگر. پوارو نگاه دقیقی به اشیایی که از جیب ویلسون بیرون آورده بودند، انداخت و یکی از مأمورین برای نشان دادن نزدیک ما آورد. اشیاء چندان زیادی نبود: یک دستمال، تعدادی کلید، دفترچه یادداشت و چند تا نامه بسیار معمولی، ولی در این میان نگاه پوارو معطوف به شیء شد که گویا برایش اهمیت داشت و اظهار نمود.

- آیا این مهره شطرنج که احتمالاً فیل است جزء همان محتویات

جیب متوفی است؟

- خیر، هنگام مرگ فیل را در دستش یافتند، فیل درون انگشتان قفل شده گیر کرده و به زور و مشقت فراوان توانستند مهره را بیرون آورند. این فیل متعلق به ساوارونوف است و بعداً با نظر پلیس به صاحبش رجعت داده می شود، زیرا شطرنج زیبا و دست ساز

سفارشی ساوارونوف با فقدان این فیل ناقص می‌شود.
 پوارو مهره را برداشت و نگاهی بدان افکند و گفت:
 - می‌توانم این مهره را من به صاحبش ساوارونوف بازگردانم بلکه
 بدان بهانه عذر موجهی برای دیدارش داشته باشم...
 - خب، اطلاعاتی دیگر...

- به جز آن که چپ دست است و با همان دست چپ هم
 شطرنج بازی می‌کرد اطلاعات دیگری ندارم.
 ... مستخدمی بسیار خشک و عبوس درب را به روی ما گشود.
 پوارو کارتی را ارائه داد و سپس ما به درون اتاقی راهنمایی شدیم که
 اشیاء مختلف و عجیبی در آن به چشم می‌خورد...
 (در این جا پوارو با خواهرزاده ساوارونوف مدتی به گفتگو
 می‌پردازد).

خواهرزاده قهرمان شطرنج میز کوچکی بدرون آورد، میز سطحی
 زیبا داشت و در چهار زاویه آن نقره به کار برده بودند در وسط صفحه
 مشکی جلب نظر می‌کرد. دختر توضیح داد:
 - میزی که ملاحظه می‌فرمایید همین اواخر برای دایی ام به عنوان
 هدیه فرستاده‌اند. از او تقاضا شده بود بازی را هم روی همین میز
 انجام دهد.

پوارو خیلی به میز و رفت و وسواسی عجیب نسبت به آن نشان
 داد که من تعجب کردم. [این نقل از هاستینگز دستیار پوارو می‌باشد].
 پوارو پس از بررسی دلخواه از سونیا خواهرزاده ساوارونوف
 خواهش کرد در صورت امکان مهره‌هایش را هم به او نشان بدهد.
 سونیا بی‌درنگ مهره‌ها را نزد پوارو آورد. پوارو چند مهره را کمی زیر و
 رو نمود خیلی بی‌تفاوت اظهار داشت:

- مهره‌های زیبایی است!...

- سپس پوارو از سونیا پرسید:

- خیلی مایلیم دایی شما را ببینم، آیا این موقعیت حاصل می‌شود؟
سونیا تبسمی کرد و جواب مثبت داد.

وی لحظاتی به درون اتاق مجاور که ساوارونوف قرار داشت رفت
و پس از زمزمه کوتاهی خنده کنان بازگشت:

- بفرمائید، شما را به حضور می‌پذیرند، می‌بخشید من نخست با
بازدیدکنندگان صحبت می‌کنم. ساوارونوف روی تخت خوابی دراز
کشیده و بسیار پراپهت به نظر می‌رسید. وی قدی بلند هیکلی تنومند
و چهره‌ای لاغر داشت که نشان می‌داد چقدر مرارت تحمل کرده
است.

پوارو احترام به جا آورد و گفت:

- می‌توانم لحظاتی با شما به تنهایی گفتگویی داشته باشم؟

مرد اشاره به خواهرزاده‌اش کرد و از او خواست خارج گردد و
به پوارو اعلام آمادگی کرد. پوارو گفت:

- گویا به تازگی ارث فراوانی به شما رسیده است. می‌خواستم بدانم

وارث جنابعالی کیست؟

- خواهرزاده‌ام وارث من است، این را در وصیت‌نامه‌ام قید
کرده‌ام... می‌توانم از جنابعالی خواهش کنم قدری در مورد بازی اخیر
برایم توضیح بدهید.

- واضح‌تر بفرمایید منظورتان از توضیح دقیقاً چیست؟

- می‌دانید من شطرنج‌باز نیستم، اما با شطرنج آشنایی دارم و
می‌دانم هرکس برای بازی شیوه‌ای دارد - مثلاً بعضی‌ها «گامبی وزیر»
را در آغاز اتخاذ می‌کنند...

- آها، فهمیدم خوب توضیح دادید، بله حریف من آقای ویلسون شیوه «لویزه» را انتخاب کرد، این شیوه مطمئن است و در بازیهای مهم زیاد به کار می‌رود.

- خب، می‌توانم بپرسم پس از چند حرکت و یا چند دقیقه آن رویداد رخ داد؟

- گمان کنم سومین یا چهارمین حرکت بود که ویلسون جان سپرد!!
پوارو از جای بلند شد و در حالی که آهنگ رفتن داشت، گفت:
- پوزش می‌طلبم به‌عنوان آخرین سوال می‌خواستم بپرسم آیا حریف شما نوشیدنی هم صرف کرده بود؟

- بلی، ویسکی و سودا!

- سپاسگزارم، بیش از این وقتتان را نمی‌گیرم.

مستخدم ساوارونوف - آقای ایوان - آماده راهنمایی ما به خارج از خانه بود که پوارو در آستانه در خروجی سوال دیگری مطرح کرد:

- به‌جز شما کسی دیگری هم در این بنا به‌سر می‌برد؟

- بلی قربان، آقای به‌نام سر چارلز که عضو پارلمان می‌باشد و به‌تازگی طبقه زیر را مبله (Furnished) اجاره کرده است.

پوارو از جیب خود مهره سبیدی خارج ساخت.

- مهره سبید شطرنج - من بلندبلند گفتم:

- آه، عجب یادت رفت مهره را به‌ساوارونوف بازگردانی؟

- این آن مهره نیست، من آن را از روی صفحه شطرنج ماهرانه کش

رفتم!

این یک فیل سبید است. حالا دو فیل داریم...

خوب نگاه کن، آیا تفاوتی مشاهده می‌کنی؟

- به‌نظر من که خیلی به‌هم شبیه می‌باشند!

پوارو دو مهره شطرنج را در نهایت دقت در ترازوی بسیار دقیقی که داشت نهاد و دیدیم که هم وزن نیستند. او از این نتیجه بسیار سرورگشت و گفت:

- خب می دانی، من هوشیارتر از آن می باشم که فریبم دهند.

پوارو شتابان به طرف تلفن رفت و شماره ای را گرفت:

- می خواستم با کارآگاه چپ صحبت کنم، بگوئید هرکول پوارو می خواهد با او صحبت کند...

- چپ هستم، سلام پوارو.

- چپ، خیلی با احتیاط مستخدم ساوارونوف را زیر نظر بگیر، او را باید دستگیر کنیم، مبادا فرار کند.

پس از آن که پوارو گوشی را سر جای خود نهاد خطاب به من گفت:

- هاستینگز! اگر متوجه نشده ای برایت توضیح بدهم، بین ویلسون را مسموم نکرده اند بلکه با جریان برق او را به قتل رسانده اند. سیم بسیار ظریف و نازکی را از میان یکی از مهره ها عبور می کند، میز شطرنج هدایی را هم قبلاً دست کاری کرده و آن را طوری آماده کرده اند که بتوانند هدف خود را بدان وسیله پیاده نمایند. هنگامی که فیل به روی یکی از خانه های نقره ای شطرنج نشانده شود، خانه فلزی نقره ای حاوی الکتریسته، جریان را به وسیله مهره به بدن بیچاره ویلسون وصل می کند و او را می کشد. آن علامت سوختگی هم که روی دست چپ او ملاحظه کردی، بر اثر وصل جریان برق است، می دانی که ویلسون چپ دست بوده و با دست چپ هم شطرنج بازی می کرد، سوختگی هم عیناً روی همان دست دیده شد. اما در مورد میز هدایی، آن میز برای توطئه طرح شده بود، چون بی درنگ پس از حادثه نافرجام ماهرانه آن را تعویض کردند.

نکته مهم و با اهمیت آن که در این جریان توطئه گران با یکی از نزدیکان ساوارونوف همکاری نزدیک داشته اند. به نظرم خواهرزاده شطرنج باز یکی از عوامل فعال آن چهار غول باشد، کسی که پول هنگفتی پس از درگذشت دایی خود نصیبش می شود.

- مستخدم وی آقای ایوان چه؟

- او ایوان، یک نقش باز و آرتیست ماهر!

پوارو افزود:

در این میان ساوارونوف هم از موضوع اطلاع داشته به همین خاطر هم سعی داشته از بازی کردن به هر نحو خود را کنار بکشد.

پوارو پس از این توضیحات مکثی کرد و پرسید:

- راستی تو کتابی درباره شطرنج نداری؟

- گفتم:

- به نظرم داشته باشم...

اسرار هفت ساعت شماطه دار (۱۹۲۹)

The Seven Dials Mystery

«گری وید» را در اتاق خوابش مرده یافتند. یک نفر - یعنی در حقیقت قاتل - با دقت و ظرافت هفت ساعت شماطه دار را روی نمای بخاری نهاده بود. اما چرا هفت عدد ساعت؟ آنان که هشت عدد ساعت زیر تخت خواب «گری» بیچاره قرار دادند! چرا اینک هشت عدد ساعت شماطه دار به هفت عدد ساعت تقلیل یافته است؟

... خواب بسته! به نظر صرفاً یک شوخی آمد. «گری وید» هر روز صبح تا هنگام ظهر می خوابید. از این رو دیگر یاران به شهر رفتند و

هشت ساعت شماطه دار خریدند و آن را زیر تخت خواب «گری» قرار دادند. ساعت‌ها طبق برنامه کار کردند و صدایشان هم به اندازه کافی رسا بود... اما نه به آن اندازه که مرده را برخیزاند!

«اسرار هفت ساعت شماطه‌دار» را آگاتا کریستی در سال ۱۹۲۹ ارائه داد. در این رمان خواننده دوباره با قتلی مواجه می‌شود که به مفهوم واقعی کلمه اسرارآمیز است. در اسرار هفت ساعت شماطه‌دار «لرد کاترهام» خانه‌اش را به تاجری ثروتمند اجاره می‌دهد، البته این اجاره فقط برای فصل شکار محدود می‌باشد، اما «لرد کاترهام» وقتی در می‌یابد در آن خانه چه اتفاقی رخ داده بی‌اندازه ناراحت می‌شود: در این داستان ما با «باندل جورج لوماکس» آشنا می‌شویم. او در وزارت امور خارجه اشتغال دارد. کارآگاه سوپر اینتندت باتل را هم ملاقات می‌کنید.

اسرار هفت ساعت شماطه‌دار پیرامون ربودن فرمول ارزشمندی از یک دانشمند دور می‌زند، هفت ساعت شماطه‌دار در این ماجرا سرنخ خوبی به دست کارآگاهان می‌دهد.

خانم آگاتا کریستی در این داستان ضمن گنجاندن مواردی نه‌چندان جدی، داستانی پرکشش ارائه داده که خواننده در نهایت با شگفتی و رضایت کتاب را می‌بندد، ضمن آن که این نکته را باید یادآوری نماییم که اسرار هفت ساعت شماطه‌دار با وجود جاذبه و کشش فراوان جزء داستانهای دست‌چین و طراز اول - در مقایسه با دیگر آثار نویسنده‌اش - به‌شمار نمی‌آید.

اینک نگاهی به گوشه‌هایی از داستان:

... جیمی خمیازه‌ای کشید و آرام به طرف دریاچه قدم زد. دختران در آن جا حضور داشتند، سه نفرشان در آن جا بودند. دخترانی بودند

معمولی، دو نفرشان با موهای مشکی و بسیار کوتاه و دیگری موهای زرد و سری از ته تراشیده داشت. این یکی که مرتباً هم می‌خندید اسمش هلن بود. یکی از آنها هم «نانسی» و سومین نفر به دلایلی «ساکس» به معنی جوراب - نامیده می‌شد. به همراه سه دختر، دو پسر دیده می‌شدند، «بیل اورسلای» و رونی دوروکس. این دو تن هم به علت برخورداری از توانایی‌های در زمینه طراحی به استخدام وزارت امور خارجه درآمده بودند.

نانسی (یا احیاناً هلن) گفت:

- سلام، این جیمی است، کجا و چه هست نام او؟

بیل اورسلای پاسخ داد:

- منظورت این نیست که بگویی «گری وید» هنوز از خواب بیدار نشده، ها؟ باید در آن مورد چاره‌ای اندیشید.

روننی دوروکس اظهار داشت:

- اگر حواس خود را خوب جمع نکنند، بالاخره یک روز صبحانه از کف‌اش می‌رود، و وقتی از خواب بلند شد باید به جای سرمیز صبحانه، ناهار نوش جان نماید.

دختری که او را «ساکس» صدا می‌کردند گفت:

- باعث شرمندگی است، چون این موضوع «لیدی کوت» را نگران کرده است. خانم کوت بسان مرغ سرکنده ناراحت است ولی به روی خود نمی‌آورد و ناراحتی‌اش را بروز نمی‌دهد. خیلی بد است، بی‌اندازه کراهت دارد.

بیل پیشنهاد نمود:

- بیایید او را از رختخوابش بیرون بکشیم، بیا جیمی شروع کنیم.

دختری که او را ساکس صدا می‌زدند گفت:

- اجازه بدهید عاقلانه تر عمل کنیم. منظورم این است که ظریفانه عمل کنیم.

واژه ظریف را ساکس زیاد به کار می برد و کلمه مورد علاقه اش بود. جیمی گفت:

- من ظریف نیستم و نمی دانم چگونه می توان ظریف عمل کرد. رونی با تأکید پیشنهاد داد:

- فردا صبح برویم و فکری در این باره بکنیم... جیمی گفت:

- تو «گری» را نمی شناسی، می توانم به جرأت بگویم آب سرد خیلی راحت و بی دردسر او را از خواب بیدار می کند...

- ولی نه آب را کناری می زند و دوباره به خواب می رود. ساکس گفت:

- آه، پس باید فکری اساسی کرد، چیزی ظریف تر از آب سرد. رونی پرسید:

- خب، چی؟

هیچ کس جوابی نداد. پس گفت:

- ما باید بتوانیم در این مورد فکری بکنیم، خب چه کسی فهم و شعور دارد بیاید جلو.

جسی گفت:

- پانگو، بفرمایید تشریف آوردند. پانگو در این مورد حلال مشکلات است. بیایید این مشکل را به پانگو بسازیم...

... من یک ساعت شماطه دار پیشنهاد می کنم. خودم همیشه یکی از آنها را در اتاقم دارم، مبادا خوابم ببرد و دیرتر از موعدی که

می خواهم برخیزم. من سر و صدای صبح اینجا را هنگام صرف صبحانه برای بیدار کردن یک نفر خیلی ضعیف قلمداد می کنم. وی به سرعت دور شد.

رونی سرش را به عنوان تکذیب تکان داد و گفت:
- یک ساعت شماطه دارا خیر، حداقل دوازده ساعت شماطه دار لازم است تا بتواند گری را از خواب بیدار کند.
بیل با خوشحالی گفت:

- خوب، چرا نه، اجازه بدهید فردا برویم بازار و هر کدام از ما یک ساعت شماطه دار بخریم.

در پی این حرف و پیشنهاد شلیک خنده همگی بلند شد. بیل و رونی رفتند سراغ اتومبیلشان. جیمی مأمور خبرچینی در اتاق غذاخواری شد و سریع بازگشت و گفت:
- مشغول خوردن آخرین تکه های نان و مربا است، چطور است یک جوری او را از آمدن با ما باز داریم.

قرار شد «لیدی کت» برود و سر او را با بازی بریج گرم کند. جیمی و نانسی و هلن هم مأمور این مأموریت شدند. خانم کت بسیار فهمیده و نکته سنج بود، از این رو دختران، با مشکلی روبرو نشدند.
... آقای مورگا تروید صاحب فروشگاه شروع به سخنرانی کرد و داد سخن داد:

- اجازه بفرمایید خدمتان عرض کنم که می خواهم این یکی ساعت را پیشنهاد نمایم نه آن یک که هفت شلینگ و یازده پنس می ارزد، بلکه آن یکی که ده شلینگ و شش پنس قیمت خورده ساعت شماطه داری است بسیار بادوام. من جداً پیشنهاد می کنم آن را بپسندید، درست است که چند شلینگی گران تر است ولی در ازاء شما

جنسی را می‌برید که بیش از این مقدار ارزش و مرغوبیت دارد و من نمی‌خواهم...

خیلی مشخص بود که یک نفر باید حرف آقای مورگا تروید را قطع می‌کرد که همین‌طور هم شد و نانسی به میان حرفش پرید:

- ببین آقا ما ساعتی که شما توصیف می‌کنید نمی‌خواهیم، راستش ساعتی آن‌چنانی که دوام‌دار باشد و فلان و فلان باشد که شما گفتید اصلاً به درد ما نمی‌خورد، ما ساعتی می‌خواهیم که فقط و فقط زنگش بلند صدا کند...

- خوب، حالا ساعت‌ها را کجا قرار دهیم؟

شام تمام شد. «کیددی کت» شروع به انجام مأموریتش کرد. «سر اوسوالد» به طرز غیرمنتظره‌ای به‌دادشان رسید و پیشنهاد بازی بریج داد...

... صبر کنید، خوابش که برد آهسته وارد اتاق خوابش می‌شویم و ساعتها را می‌گذاریم زیر تخت خوابش...

قسمت دوم

دههٔ ۱۹۳۰ - م

- قتل در ویکاریج

- خطر در «اندهاوس»

- سیزده تن سر شام

- قتل در قطار سریع‌السیر شرق

- جنایات A.B.C

- مرگ در آسمان
- قتل در سر پرده
- قتل در قسطنطنیه
- کارت‌ها روی میز
- قتل در کرانه نیل
- پوارو موکل از دست می‌دهد
- زندانبان مخوف
- قتل برای کریسمس
- و آنگاه دیگر هیچ



دهه ۱۹۳۰ م. برای خانم آگاتا کریستی از نظر نگارش پربارترین دهه به‌شمار می‌آید. در این دهه وی هفده رمان بلند نوشت، البته این هفده رمان منهای شش داستان کوتاه او است که با احتساب این شش داستان روی هم عدد بیست و سه را باید به حساب آورد. در همین دهه است که خانم کریستی عنوان "Queen of Crime" را نصیب خود ساخت: سیزده تن سرشام، قتل در قطار سریع‌السیر شرق، قتل به ترتیب A.B.C، کارت‌ها روی میز، قتل در کرانه نیل، و آنگاه دیگر هیچ علاوه بر سرو غمگین را برای داشتن عنوان **ملکه جنایت** کافی می‌شمارند. به کلام عریان‌تر حتی اگر تنها وی همین تعداد عناوین را می‌نوشت همان عنوان را برای همیشه حفظ می‌کرد، چه رسد به آثاری که هریک دستمایه فیلمسازان و نمایش‌نویسان شدند. نخستین اثر دهه ۱۹۳۰ «قتل در قلمرو فرمانروایی» نام دارد که مختصری به شرح آن می‌پردازیم:

قتل در ویکاریج (۱۹۳۰)

The Murder at the Vicarage

این رمان نقطه عطفی در آثار خانم آگاتا کریستی به حساب می آید، زیرا از این داستان به بعد خواننده با چهره کارآگاهی آشنا می شود که کاراً در ماجراهای پیچیده وی را می بیند. این کارآگاه خبره پیردختری به نام Miss Jane Marple «دوشیزه جین مارپل» می باشد که در این داستان نخستین بار ظهور می کند و ما چهره او را بارها از طریق تلویزیون دیده ایم.

داستان در دهکده کوچکی واقع در St. Mary Mead رخ می دهد. دهکده ای که در دیگر داستان ها نیز محل وقوع حوادث تکان دهنده می باشد.

شخصیت های داستان همگی از بازماندگان و افراد زمان بعد از جنگ جهانی دوم می باشد: خانم «پرایس رایدلی»، «دوشیزه هارتل»، «دوشیزه ودری»، «دکترهای داک»، «کلنل میل شت» و شخص «ویکار»، آقای لئونارد کلمنت و همسرش گریسلدا همگی نقش آفرینان رمانی هستند که دوشیزه مارپل نقش اول را به عهده دارد. کتاب ساختاری بسیار زیبا دارد، به ویژه هنگامی که خواننده برای بار دوم به مطالعه کتاب بپردازد احیاناً نکات تازه و ظریف تری دستگیرش می شود که ممکن است ضمن مطالعه نخستین، از نظر پوشیده مانده باشد. در این داستان برداشت، ظن و شک خواننده مرتباً تغییر می کند و آن کس که کمتر در معادلات شک و تردید می گنجد، احیاناً همانا قاتل است. در این رهگذر هم خوانندگان و هم ساکنین St. Mary Mead هر دو ماهرانه توسط خانم آگاتا کریستی به قدری به این سوی و آن سو کشانده می شوند تا سرانجام رضایت

می دهند عنان امور را به دست خانم ماریل بسپارند...
 قربانی در این قتل به ویژه به گونه ای تصویر گشته که در نهایت خواننده را به شگفتی و تحسین وا می دارد. قاتل نزد کسانی که قبلاً او را می شناخته اند چهره ای منفور و بس کریه دارد. قاتل ماهرانه چنان عمل می کند که شک و تردید همه را نسبت به همه به جز خودش بر می انگیزد.

قربانی کلنل پروترو Colonel Prothero نام دارد که شخصیت بسیار مهم محلی است. در این جا همسر دو می که عاشق «هنرمند مهمان» است پیچیده ترین نقش را داراست، «خانم لسترنج» که در دهکده هیچ کس از وی کوچکترین اطلاعی ندارد، نقشی حساس به عهده دارد.

با ظهور نخستین عیال - که البته فرار کرده بود - و دختر کلنل مسئله بیش از پیش پیچیده می گردد. دکتر استون - معماری متخصص، که در قلمرو کار کلنل به فعالیت مشغول است به همراه منشی مرموزش همه و همه تارهای پیچیده ای هستند که به پای کار آگاه می پیچند و دستیابی او را به سرنخ مطلوب به مراتب مشکل می سازند.

خانم ماریل در داستان قتل در قلمرو فرمانروایی بهار فعالیتش را آغاز می کند و در نخستین کتاب - همین کتاب - که وی ظاهر می گردد علاقه زیادی به باغبانی نشان می دهد. او توجه خاصی به پرندگان دارد. نکته قابل توجه تفاوت چهره خانم ماریل در این داستان و در آخرین داستانی است که کمتر کسی از وجود آن اطلاع دارد. داستانی که پس از انتشار «پرده» ناشران ناگهان پی به بدان بردند که در جای خود معرفی می شود - در آن داستان خانم ماریل به عنوان کار آگاهی بس خیره چهره ای تقریباً متفاوت در مقایسه با نخستین داستان از

خود نشان می دهد. بانویی که با پیمون مسافتی به طول چندین جلد کتاب و مشاهده چندین و چند جنایت کوله باری از حوادث را بر دوش می کشد باید از نظر تجارب متفاوت هم ارائه گردد، این پروردن و دگرگونی شخصیت از ویژگی بارز خانم کریستی است.

داستان قتل در ویکاریچ گرچه مربوط به قتل است ولی داستانی است جذاب که همانند دیگر آثار خانم کریستی در نهایت رضایت خواننده را کاملاً جالب می نماید:

و اینک اشاره ای به چند گوشه آن:

مشکل است دقیقاً بدانیم که این داستان را از کجا آغاز نماییم، اما من تصمیم گرفته ام آن را از یک چهارشنبه به خصوص هنگام ناهار در محل ویکاریچ شروع کنم.

- واقعاً مدهش بود... بالاخره به عنوان فرماندار بومی من وظائف

بسیاری دارم که باید انجام دهم، وقت برایم بسیار گرانبها است...

اما بدون شک، کلنل مرده بود! وی روی میزی افتاده بود، در حالتی بسیار غیرطبیعی. من خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم به وی نزدیک گردم دست سردی را که بلند کردم دوباره به جای خود برگرداندم، دست بی حرکت.

ببینید، در دسر واقعی آن جا است که فقط چند ساعت زودتر من

گفته بودم:

- هرکس که کلنل را بخواهد بکشد باید خیلی جرأت داشته باشد و

یک نفر این کار را کرد - در اتاق مطالعه من!



قتل در ویکاریچ از آثاری است که خواننده به یک بار خواندن

بسندده نمی کند.

اسرار سیستافورد

در سال ۱۸۳۱ - م خانم آگاتا کریستی داستانی نوشت که تحت دو عنوان - آمریکایی و انگلیسی - انتشار یافت:

Murder at Hazelmoor (عنوان آمریکایی)

The Sittaford Mystery (عنوان انگلیسی)

در این داستان کارآگاه معمولی خانم آگاتا کریستی از صحنه به دور است. بازرس «ناراکوت» پلیس محلی ناآشنای خوانندگان در این جریان جای کارآگاهان آشنا را می‌گیرد. ناراکوت را دو تن از بهترین و باهوش‌ترین افراد همراهی می‌کنند: «چارلز اندربی» و «خانم امیلی ترفیوس» - نامزد یکی از مظنونین - با بازپرس همگام‌اند. این دو تقریباً در این داستان همان نقشی را ایفا می‌نمایند که نظیرش را در داستان دشمن نهان شاهد بودیم، تومی و تپنس در این‌جا جای خود را به چارلز اندربی و امیلی ترفیوس داده‌اند، با این تفاوت که در آن‌جا هر دو چهره مرد بودند ولی در این‌جا یک آقا و یک خانم داریم.

در این داستان خانم کریستی طرح دوگانه‌ای را همزمان پیاده می‌کند و مهارت و استادی خود را در شروع دههٔ دوم نگارش به خوبی نشان می‌دهد.

طرح شمارهٔ ۱ در ارتباط با قتل کاپیتان ژوزف ترولیان است.

طرح شمارهٔ ۲ پیرامون حضور غیرموجه «ویلت» و دخترین «ویلت» در دهکدهٔ کوچک «سیتافورد» دور می‌زند.

صحنه و محل ماجرا در «دارت مور» قرار دارد، خانم کریستی در توصیف جزئیات این منطقه بسیار ظریف قلم زده و تمام صحنه‌ها را با کلام به تصویر کشیده است. در واقع برای خوانندگان حساس و علاقمند به مناظر طبیعی این داستان بیشتر حکم تابلو دارد تا ماجرا، چرا؟ چون توصیف طبیعت در تمام زوایای حکایت ملموس است.

در زمان قتل در «سیتافورد» کاپیتان ترولیان مالک خانه بزرگی است که حدود نه کیلومتر از مرکز Exhampton فاصله دارد. در دهکده کوچک سیتافورد فقط سه خانه بیلاقی، یک مغازه شیرینی فروشی وجود داشت تا آن که کاپیتان ترولیان خانه اش را در آن محل بنا نمود. آن خانه به نام «سرای سیتافورد» شهرت گرفت. در کنار سرای سیتافورد شش ویلا هم برای اجاره بنا گردید.

خانم ویلت، بانویی از آفریقای جنوبی که با دخترش سرگرم دیدار از انگلستان است دلش می خواهد زمستان واقعی انگلستان را ببیند. خانم ویلت اصرار فراوانی می ورزد که خانه کاپیتان ترولیان را اجاره کند تا آن که سرانجام کاپیتان ترولیان در برابر اصرار مصرانه پول و پیشنهاد مستأجر زیبا تسلیم می شود. وی سرای سیتافورد را به خانم ویلت اجاره می دهد خودش به محل دیگری واقع در Exhampton نقل مکان می نماید، در حالی که خانم ویلت و دخترش ویلت تمام زمستان را در سرای سیتافورد می گذرانند. این مادر و دختر بسیار خوش برخورد، اجتماعی و مهمانوازند و همواره از این و آن همسایه جهت صرف عصرانه و شام دعوت به عمل می آورند. اما رفته رفته مردم از خود می پرسند این مادر و دختر به چه دلیل این نقطه دورافتاده را جهت سکنی برگزیده اند و این حساسیت روز به روز زیاد می شود.

داستان با این صحنه آغاز می گردد که عده زیادی از ساکنین سیتافورد در یک بعد از ظهر زمستان در خانه اجاره ای خانم ویلت برای صرف عصرانه گرد هم آمده اند. چند تن از جوانان جلسه احضار ارواح را برای سرگرمی پیشنهاد می کنند. پیشنهاد پذیرفته می شود، افراد طبق معمول دور میزی جمع می شوند و دستها را روی میز

می‌نهند، روح حاضر شده خطاب به «ماژور بورنابی» یکی از مدعوین می‌گوید دوست قدیمی‌اش کاپیتان ترولیان مرده است!

ماژور بورنابی که عادت دارد فاصله بین Exhampton تا سیتافورد - فاصله ۹ کیلومتری را - هر جمعه بعد از ظهر پیاده طی کند تا دوستش کاپیتان ترولیان را ملاقات کند، در آن هفته به علت ریزش برف سنگین و وزش توفان از این راه‌پیمایی و ملاقات منصرف می‌شود. با وجودی که ماژور بورنابی به احضار ارواح و چنین جلساتی ابداً اعتقاد ندارد، ولی از شنیدن این خبر بسیار ناراحت می‌شود و به علت شنیدن خبر مرگ دوستش مهمانی را فوراً ترک می‌کند تا به دیدن دوستش کاپیتان ترولیان برود. هنگامی که ماژور بورنابی به Exhampton می‌رسد در نهایت تعجب در می‌یابد دوستش کاپیتان ترولیان واقعاً به قتل رسیده است.

با این سرآغاز و تدبیر ما داستان را آغاز می‌کنیم و جذب حادثه می‌شویم و در می‌یابیم کاپیتان ترولیان یک خواهر و یک خواهرزاده و دو برادرزاده دارد که همگی برای از بین بردن کاپیتان انگیزه‌های قوی و قابل قبولی دارند. این نزدیکان در ضمن موقعیت و فرصت ارتکاب به قتل را هم به خوبی داشته‌اند و همگی به سهولت می‌توانسته‌اند کاپیتان را از میان بردارند.

صبح روز بعد معلوم می‌شود یکی از محکومین زندانی از زندان همجوار دهکده فرار کرده است که این یکی هم بر تعداد مظنونین افزوده می‌شود. در تمام طول داستان دلیل حضور و سکنی گزیدن خانم ویلت و دخترش در دهکده سیتافورد در پرده ابهام قرار دارد. آیا این دو می‌توانند مرتکب قتل شده باشند؟

نکته‌ای که باید در مورد قتل در سیتافورد - با وجود تمام جاذبه و

زیبایی آن - باید بیان داشت انگیزه قاتل برای قتل است که خواننده اگر با دقت خاص داستان را مرور نماید و تعمق کند، آن را دلیلی نه چندان قوی و انگیزه‌ای نه چندان قابل قبول می‌بیند. البته مهارت خانم کریستی در ارائه صحنه‌های گوناگون احیاناً این نقیصه را می‌پوشاند ولی در عین حال این ضعف نمی‌تواند از دید خوانندگان دقیق‌تر و با دقت‌تر پوشیده بماند.

نکته مهم‌تر و ظریف‌تری که در مورد این داستان باید گفت، تشابه زیادی است که با دیگر داستان نظیر خود دارد، منتهی صحنه‌ها، چند فضای دیگر ماهرانه عوض شده، به عنوان نمونه اگر خوانندگان روزی داستان «سه موش نابینا» اثر خانم کریستی را مطالعه کنند به خوبی این تشابه را درخواهند یافت، اما این نکات کوچک به هیچ وجه از حرارت و تحرک داستان نمی‌کاهد.

خطر در «اند هاوس» (۱۹۳۲)

Peril at End House

خلاصه داستان - هتل مجستی

گمان کنم هیچ شهر ساحلی در جنوب انگلستان به جذابیت St. Loo نباشد. بی جهت نیست که بدان نام و عنوان «ملکه چشمه‌های طبی» داده‌اند. این مکان انسان را به یاد...

خطر در «اند هاوس»

حادثه شماره ۱:

قاب عکس سنگینی که روی تخت خواب «دوشیزه باکلی» فرود

آمد...

حادثه شماره ۲:

سنگ بزرگی که در کنار صخره از نزدیک وی به سرعت رد شد ولی به وی اصابت نکرد...

حادثه شماره ۳:

اتومبیلی که نزدیک بود موفقیت آمیز به هدف بزند...

حادثه شماره ۴:

گلوله‌ای که فقط با یکی دو سانت اختلال از کنار گوش دوشیزه باکلی صغیرزان رد شد...

و اما قاتل اشتباه بسیار بزرگی مرتکب گشت چون وی هنگامی به دوشیزه باکلی تیراندازی کرد که دوشیزه باکلی با هرکول پوارو مشغول صحبت کردن بود...

در رمان خطر در «اندهاوس» خانم کریستی در عالم نگارش رمان‌های پلیسی از معیارهای متعارف عدول کرده است، اما برای این گزینش دلایل محکمی هم دارد و دفاعیه‌اش بسیار قوی است.

در رمان Peril at End House خانم کریستی با نمایشی هیجان‌انگیز در واقع خواننده را غافلگیر می‌کند و مدتها نقش شعبده‌بازی را ایفا می‌نماید که تماشاچیان چشم به اعمال وی دوخته و در نهایت او را تحسین می‌کنند. این حيله و یا به کلام عربیان تر «تردستی نگارشی» را در چند داستان دیگر - از جمله قتل روجرز آکروید - ملاحظه می‌شود. ولی در رمان خطر در اندهاوس به نحو شایانی و کاملی ارائه می‌گردد. از آن جا که اشاره و بازکردن موضوع باعث از دست رفتن جذابیت داستان برای خواننده‌ای می‌شود که از قبل بدین نکته پی برد، از ذکر

جزئیات صرفنظر می‌شود، زیرا به محض آن‌که خواننده دانست این تردستی و حیلۀ نگارش چیست دیگر رغبی به خواندن نشان نخواهد داد و داستان به کلی لوٹ می‌شود. اما در این جا این نکته را باید یادآوری نمود که خوانندگان رمان‌های آگاتا کریستی همواره آمادهٔ روبرو شدن با یک نتیجهٔ شگفت‌زا هستند و این مفهوم و نتیجه را به نحو کامل در پایان خطر در اندهاوس حاصل می‌نماید.

از نظر بعضی از منتقدان و کارشناسان آثار کلاسیک رمان خطر در اندهاوس در ردیف چند اثر طراز اول خانم آگاتا کریستی قرار دارد، اما به جهاتی که باید دلیل آن را صرفاً در کشش داستانهای پرتطرفدار منحصر به فرد نویسندهٔ مزبور دانست که بعداً عرضه گردیدند، آثاری چون قتل در کرانهٔ نیل، قتل در قطار سریع‌السیر شرق که بعداً ارائه گشت و به صورت فیلم پرفروش هم درآمد رمان خطر در اندهاوس موقعیت ویژه خود را تا حدودی از دست داد تا مصداق: نو که او مد به بازار، کهنه شود دل آزار عینیت یابد...

محل وقوع حادثه - همچنان که در ابتدا اشاره‌ای شده St. Loo واقع در سواحل Cornish در جنوب انگلستان است. کاپیتان هاستینگز و پوارو برای گذراندن یک هفته تعطیلی به St. Loo آمده‌اند و ضمن همین گذراندن تعطیلات با دوشیزهٔ جوانی به نام Magdala Budkley «ماگدا باکلی» آشنا می‌شوند. آن‌گونه که از گفتگوها استنباط می‌گردد گویا دوشیزه ماگدالا چندین بار معجزه‌آسا از خطر جسته، خطراتی که به طرق مختلف در قالب حادثه برایش طراح‌ی گشته و فقط خوش‌شانسی به‌دادش رسیده است. هرکول پوارو بو می‌برد که این «تصادفات» صرفاً و قویاً جهت مرگ ماگدالا طراح‌ی گشته و در همین جریان‌ات هم یک قربانی گرفته شده است، یعنی به جای «ماگدالا

باکلی» پسرعمویش را اشتباهی، عمدی یا سهوی از بین می‌برند. آیا پس از ارتکاب بدین جنایت تلاش دیگری هم جهت نابودی دوشیزه ماگدالا باکلی به عمل می‌آید یا نه؟ آیا قاتل از ادامه عملیاتش دست بر می‌دارد؟ ولی حالا چرا قصد جان دوشیزه ماگدالا را کرده‌اند؟ چه کسی انگیزه کشتن وی را دارد؟ آیا قاتل در میان دوستان دوشیزه مزبور به سر می‌برد؟

البته دو تن از آشنایان وی به نامهای فردریکا رایس و کوماندر چالنجر در کار مواد مخدر دست دارند. آیا این عمل می‌تواند ارتباطی با قتل و ارتکاب به قتل داشته باشد؟ شاید! ولی آن زوج اسرارآمیز استرالیایی که در خانه بیلاقی در "End House" زندگی می‌کنند چطور؟ این‌ها همه نکات مبهم و گیج‌کننده‌ای است که پوارو و هاستینگز ناچاراند از آن سر در بیاورند تا خواننده را هنگام رسیدن به سطور آخر کتاب با یکی دیگر از شگفتی‌های تحسین‌برانگیز خانم کریستی روبرو سازند.

سیزده نفر سر شام

Thirteen at Dinner

رمان «سیزده نفر سر شام» دارای دو عنوان می‌باشد، یکی عنوان آمریکایی: سیزده نفر سر شام و دیگری عنوان انگلیسی: Lord Edgware Dies لرد اجوار می‌میرد.

رمان سیزده نفر سر شام از جمله کارهای بسیار زیبا و پرطرفدار خانم کریستی به حساب می‌آید. مدت کمی پس از انتشار کتاب، تعداد طرفداران رمان‌های پلیسی به‌ویژه خوانندگان آثار خانم کریستی روز به روز افزایش یافت و بر فعالیت ناشر جهت

به چاپ رساندن چاپ‌های بعدی همین کتاب تأثیر گذاشت، چون کتاب خیلی زود نایاب گشت. ساختار داستان و روابط افراد در این رمان در نهایت ظرافت و مهارتی کم‌نظیر پی‌ریزی شده به گونه‌ای که خواننده خود را با داستانی بسیار واقعی روبرو می‌بیند.

شخصیت‌های اصلی رمان هنرپیشگان زن و مرد هستند. و این نکته نیز درباره‌ی خانم آگاتا کریستی گفتنی است که وقتی سر و کارش در داستان با این گروه از هنرمندان تئاتر می‌افتد خوب از پس آنان بر می‌آید و می‌داند چه گونه با آنان رفتار کند.

محل حادثه لندن است. هاستینگز نیز در این ماجرا حضور دارد و به پوارو کمک می‌کند داستان پیرامون زندگی خصوصی هنرپیشه محبوب و سرشناسی به نام جین ویلکینسون دور می‌زند خانم جین همسر جورج آلفرد، اس. تی. وینست مارش که چهارمین نوه‌ی بارون ادوار است، می‌باشد. ازدواج این دو ابتدا ازدواج خوبی نبوده و هیچ یک از این ازدواج راضی نبودند. پس از این سردی و نارضایتی جین ویلکینسون قصد دارد همسر مرد دیگری بشود. از این رو دست کمک بسوی پوارو دراز می‌کند و در این راه از وی استمداد می‌طلبد. پوارو تقاضای جین ویلکینسون را رد می‌کند ولی جین می‌گوید:

- جناب پوارو به‌ر بهایی من باید از شر این شوهرم نجات پیدا کنم.

پوارو پس از لحظاتی خود را باز یافت و گفت:
- اما سرکار علیّه، از شر شوهر نجات یافتن چه ربطی به من دارد، این امری است کاملاً خصوصی و نه پلیسی.

- بله جناب پوارو، این را نیک می‌دانم، اما خب، می‌خواستم شما این تسهیلات را جهت من فراهم آورید.

- خانم عزیز شما بهتر است به وکیلان مراجعه بفرمایید...
 - این جا دقیقاً جایی است که شما اشتباه می‌کنید، من واقعاً از این
 وکلا خسته شده‌ام، من همه گونه وکیلی را امتحان کرده‌ام، از درستکار
 و صادق گرفته تا شارلاتان‌ترین آنان را دیده‌ام هیچ یک برای من
 کوچکترین گامی برداشته‌اند، به نظر می‌رسد که این افراد از مسایل
 عاطفی بویی نبرده‌اند.

- خب، حالا تصور می‌فرمایید، من شرایط لازم را داشته باشم؟
 خانم جین از شنیدن حرف هرکول پوارو خنده‌اش گوفت و گفت:
 - من از کارهایتان خیلی چیزها شنیده‌ام جناب پوارو...
 ... پوارو مکشی کرد و قبل از آن که پاسخی دهد لختی اندیشید:
 - ابتدا به من بگویید سرکار خانم چرا این قدر شتاب زده و مشتاق
 جدا شدن از لرد ادوارد هستید؟

جین بی‌درنگ پاسخ داد:
 - چرا؟! چون می‌خواهم با مرد دیگری ازدواج کنم، چه دلیلی
 محکم‌تر و قانع‌کننده‌تر از این؟
 - اما می‌دانید طلاق گرفتن در صورت رضایت طرفین آن چنان
 مسئله بفرنجی نباید باشد.

- آه جناب پوارو شما شوهر مرا نمی‌شناسید، نمی‌دانم به چه زبانی
 برایتان توضیح دهم. او مرد عجیبی است، او با دیگران فرق دارد.
 اصرار مبرم هنرپیشه سرانجام پوارو را ناگزیر از پذیرش درخواست
 نه چندان معقول و عادی وی می‌نماید و هنگامی که طبق قرار قبلی
 به دیدار لرد می‌رود، برخلاف انتظار پوارو لرد می‌گوید:

- ببینم شما آن زن را خوب می‌شناسید؟

- شاید بتوانم بگویم بله!

لرد خندید،... پوارو سرانجام پرسید:

- بنابراین شما موافقت می‌کنید؟

پوارو بی‌درنگ به جین خبر این توافق را اعلام می‌دارد.

به هر حال در همان شب که لرد در خانه‌اش کشته می‌شود، چندین نفر شهادت می‌دهند که جین - همسرش - را در آن خانه دیده‌اند. اما به سرعت خبر می‌رسد که جین در همان شب در یک ضیافت شام در نقطه دیگر شهر شرکت داشته و درست در ساعتی که لرد به قتل رسیده، همسرش شام تناول می‌نموده و این حضور و آن اتهام با هم مغایرت دارد، حتی تلفنی هم در همان ساعت وقوع حادثه به جین ویلکینسون می‌شود، که این نیز دلیل محکم دیگری برای تبرئه از اتهام می‌باشد. اما از سوی دیگر شاهدانی هم مصرانه شهادت می‌دهند که در همان ساعتی که خانم جین ادعا می‌کند در ضیافت شام شرکت داشته و حتی به تلفن هم جواب داده، در خانه لرد دیده شده!

این قضایا وقتی پیچیده‌تر می‌شود که بدانیم جناب لرد زیاد فرد دوست‌داشتنی نبود و انگیزه قتل می‌تواند به چندین نفر نسبت داده شود. در این ماجرا هنرپیشه جوان آمریکایی به نام دوشیزه کارولتا برای اجرای نمایش به لندن آمده و با خانم جین ضمن نمایشی که اجرا می‌کند آشنا می‌گردد. کارولتا در واقع مقلدی است که می‌تواند در نقش هر هنرپیشه‌ای به نحوی ظاهر گردد که همان هنرپیشه را هم ناخودآگاه به تحسین وادارد. همان‌گونه که خانم جین هم با دیدن هنر تقلید این هنرپیشه را هم ناخودآگاه به تحسین وادارد. همان‌گونه که خانم جین هم با دیدن هنر تقلید این هنرپیشه که تقلید خود او را در می‌آورد سخت تحت تأثیر قرار گرفت. همین تقلید و در جلد جین

ویلکنیسون رفتن شک و تردید زیادی در رابطه با قتل آفرید. کاپیتان هاستینگز و یکی از افراد اسکاتلندیارد به نام کارآگاه جیب بی وقفه برای پیدا کردن سرنخ اطلاعات کوچک و پراکنده را جمع بندی می نمایند و هرکول پوارو هم تلاش همه جانبه ای در این ماجرای بسیار پیچیده و پرهیجان می نماید.

خواننده در طول داستان ناخودآگاه خود وارد فضای داستان می شود و در نقش نظاره گری که می خواهد ضمناً داور هم باشد به قضاوت نشسته و به نفع این و گه به ضرر آن رأی می دهد اما در پایان با نتیجه ای روبرو می شود که شاید از صد نفر یک نفر هم حدسش صائب نباشد!

سیزده تن سر میز از جمله داستانهای برگزیده ای است که خواننده بیش از یکبار رغبت به خواندن آن دارد، و یا به قول یکی از نویسندگان علاقمند به آثار آگاتا کریستی: توفانی تند در پایان در انتظار خواننده است.

چرا آنها از ایوانس سؤال نکردند؟ (۱۹۳۴)

این کتاب دارای عناوین چندگانه است:

The Boomerang Clue

The Merry - go - Round Mystery

علاوه بر عنوان نخست از جمله عناوینی است که کتاب مزبور دارا می باشد. رمان، چرا آنها از ایوانس سؤال نکردند گرچه در سال ۱۹۳۴ - م انتشار یافت ولی به کارهای دهه اول خانم کریستی بیشتر شبیه است تا به کارهایی که در دهه دوم منتشر کرده است. مرد در لباس قهوه ای، دشمن نهان و این رمان قالب و طرح های بسیار نزدیک

به هم دارند، ولی به هر صورت این اثر به هر دلیل یکی دهه تأخیر انتشار داشته است.

رمان فضای ملیح و دلچسبی برای خواننده ترسیم می نماید و می تواند بسیاری از چهره های نسل پیش را با تمام ویژگیهای فردی و اجتماعی شان ببیند.

قهرمان مرد و قهرمان زن داستان، زوجی دوست داشتنی می باشند: بابی جونز، پسر حاکم محل، ناحیه ای واقع در «ویلنر» و «لیدی فرانسس درونت - دوست ایام کودکی بابی جونز و عیال کنونی وی - و نیز شریک جرم در جنایت در این داستان نقش آفرینند. گرچه داستان لطیف به نظر می رسد و شخصیت ها خلق و خوی ملایمی از خود نشان می دهند، اما در باطن دارای سرشت دیگری می باشند.

... داستان در یک بعد از ظهر هنگام بازی گلف شروع می شود، بابی جونز و دوستش - پزشک محلی مردی را می یابند که از بالای صخره ای سقوط کرده و چند دقیقه ای زنده می ماند. دکتر توماس سریع به سوی دهکده می دود تا کمک طلب نماید، در این حالت بابی را با مرد مجروح و در حال نزع تنها می نهد. قربانی قبل از رسیدن به بیمارستان در می گذرد، اما چند لحظه قبل از جانشپاری می تواند جمله ای را بر زبان جاری سازد که همانا عنوان کتاب مزبور هم می شود:

- چرا آنها از ایوانس سؤال نکردند؟ همین یک جمله همان و جان به جان آفرین تسلیم نمودن همان. داماد و خواهر متوفی برای گرفتن جسد حاضر می شوند و آن را طلب می نمایند تا علت مرگ را واقعاً بدانند.

کمی پس از این جریان بابی جونز با برخورداری از شغلی پردرآمد

به آرژانتین می‌رود...

بعداً معلوم می‌شود که مقتول به علت داشتن اطلاعات بسیار مهمی یک‌بار مورد سوء قصد قرار گرفته او را می‌خواست‌اند مسموم نمایند تا سرانجام او را از بالای کوه به پایین پرتاب می‌نمایند و در واقع مقتول به پایین پرتاب شده است و نه آن که خودش سقوط کرده باشد.

لیدی فرانسس نمی‌تواند از پیوستن به شوهرش در راه ردیابی قاتل خودداری نماید و گام به گام با وی هماهنگ پیش می‌رود. این دو تن سرنخهایی به دست می‌آورند که بسیار جالب و دور از انتظار است. در این جریان دکتر نیکولون که کلینکی برای افراد مبتلا به امراض عصبی دایره نموده، نیز درگیر ماجرا می‌شوند. دو بانوی زیبا هم بعداً پایشان به میان کشیده شده و ماجراهایی رخ می‌دهد که هم لطیف و هم کوبنده خواننده را به طوری جذب می‌نماید تا در دل به خالق اثر درود و تحسین فرستد...

قتل در قطار سریع السیر شرق (۱۹۳۴)

Murder In The Clais Coach

این عنوان آمریکایی کتابی است که خانم آگاتا کریستی در سال ۱۹۳۴ آن را در قالب کلام تصویر کرده و درست چهل سال بعد، یعنی در سال ۱۹۷۴ - م به صورت فیلم تحت عنوان Murder On The Orient Express «قتل در قطار سریع السیر شرق» به نمایش در آمد. در این جا قبل از آن که به توضیح کتاب پردازیم اشاره به فیلمی که دارد این زمینه و براساس کتاب مزبور ساخته شده، می‌نماییم. آن‌چه به طور مختصر و فشرده در مورد فیلم «قتل در قطار

سریع‌السیر شرق» می‌توان گفت در این پرسش خلاصه می‌شود که چرا سینما و تولیدکنندگان سریالهای تلویزیونی در مورد این داستان که تمام زمینه‌ها و ابعاد لازم را جهت تدوین فیلمی کوبنده داشته، آن‌گونه که سزاوار و شایسته داستان بوده، بدان نپرداخته‌اند؟ دامنه این سؤال بقدری وسیع و در معنی ژرف و انتقادی است که باید این گله را از کارگردانان مزبور به عمل آورد که خواننده داستان قتل در قطار سریع‌السیر شرق با مشاهده فیلم مزبور دستخوش ناامیدی می‌شود چون خیلی از شخصیت‌ها را یا ابدأ نمی‌بیند و یا در قالب‌های دیگر به‌وی نشان داده می‌شوند که زیاد با روح کتاب هماهنگی ندارد.

«قتل در قطار سریع‌السیر شرق» داستانی پیرامون یک قتل است که بنا به انگیزه تلافی جویانه صورت می‌گیرد. قتل و ارتکاب به جنایت ریشه در ریودن و به گروگان‌گرفتن کودکی خردسال دارد که البته چند سال قبل از این قتل، به وقوع پیوسته است. در نتیجه همان کودک ربایی تراژدی غم‌انگیزی به وجود می‌آید و پدر و مادر کودک یعنی خانواده آرمسترونگ - و تمام فامیل کودک دچار ضربه روحی شدیدی می‌شوند.

در آغاز داستان ما هرکول پوارو را در سوریه برای انجام کناری ملاقات می‌نماییم کاری که آن را امری مهم تلقی می‌کنند و دولت فرانسه برای به فرجام رساندن آن دست به دامان هرکول پوارو می‌شود. در خلال این سفر، هنگام بازگشت به لندن، پوارو ناگزیر است شبی را در استانبول سرکند. در هتل محل اقامتش، غیرمنتظره تلگرافی از لندن دریافت می‌دارد تلگراف متعلق فردی است تأکید دارد پوارو هرچه زودتر بدون فوت وقت بکراست به لندن بازگردد. در این جا پوارو برای به دست آوردن جا در قطار متوسل به یکی از

دوستان قدیمی اش به نام M. Bouc «ام - باک» می شود. جالب آن که پوارو این دوست کهن را در همان هتل سر میز شام ملاقات می نماید. آقای M. Bouc مسئول *Companie Internationale de Wagons* موفق می شوند به زحمت جایی برایش در قطار برای همان شب دست و پا کنند، که البته این امر بسیار غیر معمول به نظر می رسد زیرا سابقه نداشت در آن وقت از قطار حتی چند مسافر داشته باشد چه رسد به آن که به قدری کوبه ها پر باشد که مسئول قطار برای یک الف مسافر به دست و پا بیفتد. به هر حال در آن قطار مملو از مسافریک جا برای پوارو در نظر گرفتند. مسافران قطار در بین راه شاهد حادثه ای می شوند که تقریباً تمام افراد، از مسافریک تا نظافت چی و کشیک چی و دیگر مسؤلان را درگیر می کند.

دیگر مسافرانی که نام نبردیم عبارتند از: Miss Greta Dhlsson یک دختر سوئدی، راهبه ای که مأموریت پزشکی کلیسا را به عهده دارد، کلنل اربوث نوت Colonel Arbuthnot یک نظامی بسیار خشک ارتش انگلستان که از مأموریت هندوستان بازگشته و می رود مرصی خود را در انگلستان بگذرانند. یک واسطه تجاری آمریکایی به نام Cyrus B. Hardman و نیز یک مرد دو رگه آمریکایی - ایتالیایی که دلال اتومبیل می باشد و او را آنتونیو فوسکارلی صدا می زنند.

در دومین شب حرکت قطار از استانبول آقای «راشت» به طرز وحشتناکی کشته و دوازده ضربه کارد در بدنش دیده می شود. ترن کمی بعد از نیمه شب بر اثر سقوط برف بسیار سنگین متوقف می گردد و این امر می رساند که محال است کسی توانسته باشد از خارج از ترن به درون نفوذ کند و یا از قطار به بیرون فرار نماید. این امر مسجل و مشخص و برای همگان مسلم می باشد زیرا کوچکترین حرکتی بر

روی برف خیلی واضح بر جای می ماند. از این رو هرکول پوارو و دوستش آقای «ام باک» با این واقعیت مسلم مواجه اند که قاتل یکی از مسافران همین قطار سریع السیر «استامبول - کالیس» می باشد.

آقای ام باک به عنوان مسئول اصلی ترن از دوست قدیمی خود آقای پوارو عاجزانه درخواست می کند در این قضایا به وی کمک کند و به عنوان کارآگاه مسئول از طرف مسئول قطار وارد عمل گردد، و قضیه را قبل از ورود افراد پلیس و ترنی که احیاناً از یوگسلاوی برای یاری دادن می رسد، روشن نماید تا وی بتواند توضیحات قانع کننده ای پیرامون آن قتل به پلیس یوگسلاوی گزارش کند. البته پوارو با این تقاضا موافقت می نماید.

مسافری این قطار بدفرجام و شوم زنان و مردان مختلف و بسیار ناهمگونی هستند که حتی بعضی زبان یکدیگر را هم نمی فهمند: یک بانوی آمریکایی به نام خانم هوبارد Mrs Hubbard که از دیدار دخترش در "Smyrna" باز می گردد، هنوز ساعتی از حرکت ترن نگذشته بود که تقریباً تمام مسافران از جزئیات زندگی خانم هوبارد، از وضع خانوادگی و از طرز فکرش و خیلی مطالب دیگر مطلع شدند.

در قطار شخصیتی نیز سفر می کند که از حیث درجه و مقام موقعیتی خاص دارد. «شاهزاده خانم دراگ موریف» جوان، زیبا، خوش برخورد، خوش هیكل و برخوردار از آن چه یک دختر جوان فقط در رؤیا می تواند متصور گردد! شاهزاده دراگ موریف به همراه مستخدمه اش «هیلده گارد اشمیت» بدین سفر آمده است. دو نفر از اشراف زادگان نیز در میان جمع مسافران اند: «کنت و کنتس اندرنی»، جناب کنت اندرنی جوانی است بسیار خوش قیافه، جذاب که از سفراء مجارستان به حساب می آید. کنتس - عیاش - بسیار جوان و

خنده رو که شاید زیباترین زن قطار باشد.

در جمع مسافران ترن یک آمریکایی هم به چشم می خورد که قیافه ای مشمئزکننده و منفور دارد. این آمریکایی که خود را تاجر معرفی می نماید «راشت» Ratchett خوانده می شود و با منشی خویش و یک نوکر بدین سفر آمده است. آقای هکتور مک کویین Hector Mac Queen منشی و آقای ماسترمان Masterman نوکر آقای «راشت» اند.

مسافر دیگری هم که بنا به ضرورت و اضطرار سوار ترن شده مری دبنهام Mary Debnham نام دارد. خانم دبنهام سرپرست کودکان است و پس از مدتها کار و توقف و در بغداد اینک به موطن خویش یعنی انگلستان، باز می گردد.

پوارو پس از پرس و جوهای فراوان پی می برد آقای «راشت» در واقع مردی به نام "Cassetti" بوده که بسیار بد سابقه می باشد: راشٹ یا «کاستی» همان کودک ربایی است که فرزند هنرپیشه آمریکایی را به گروگان گرفت، حتی پول پیشنهادی را هم دریافت داشت ولی به جای تحویل کودک، جسد وی را به بازماندگانش بازگرداند. «راشت» توانست به هر ترتیب بود از چنگال قانون بگریزد و دستگاه قضایی و پلیسی آمریکا ناتوان از دستگیری جانی قصی القلب تنها به خبرهای سفر راشٹ بدین نقطه و آن نقطه نظارت بسنده می کند و قادر به هیچ عکس العملی نیست، اما دست قوی انتقام راشٹ را راحت نمی نهد. مستر آرمستر ونگ متمول به هر حال در این قطار با دوازه ضربه کارد به قتل می رسد و جان می سپارد، ولی گریبی این مرد که زنده بودنش مایه شر و آزار دیگران بوده، مرگش نیز از پوارو، آقای ام - باک و دیگران سلب آسایش نموده و همه را به تکاپو می اندازد.

پوارو در می یابد که...

اما گره معما بقدری کور است که هرچه بیشتر موشکافی می گردد بر بغرنجی ماجرا افزوده می گردد. قاتل چنان طرح قتل را ترسیم نموده که جای هیچ گونه سرنخی برای خبره ترین کارآگاهان، حتی کارآگاهی، چون هرکول پوارو به جای نمی دهد. قتل در نهایت خونسردی و بسیار حساب شده صورت گرفته است.

هرکول پوارو به سرعت به این استنباط می رسد که این قتل با تمام قتل هایی که قبلاً بدان مواجه گشته کاملاً مغایرت دارد. به هرکجا پوارو دست می نهد درها بیشتر بسته می شود و مسئله باز هم بغرنج تر از پیش کارآگاه مجرب را برای نخستین بار به وهله ای باورنکردنی می کشاند... علاوه بر پیچیدگی ماجرا هر سرنخ تازه که با تلاش بسیار به دست می آید خود معمایی می شود که دو راهی تازه ای پیش پای پوارو می نهد...

جنایت به ترتیب A. B. C. (۱۹۳۵)

The A. B. C. Murders

جنایات به ترتیب A. B. C. یکی از داستان های نسبتاً طولانی خانم آگاتا کریستی است. در مورد ساختار داستان نظریه های جالب ارائه شده که در ذیل از نظر می گذرد. ماجرا پیرامون جنایتی است که پی در پی رخ می دهد و به نظر می رسد از قاتلی بالفطره سر می زند.

در این جنایات تله های مختلفی جهت انحراف فکر پلیس و کارآگاهان از طرف مجرم ماهرانه کشف جرم را به تعویق می اندازد: نامه های تهدید و مسخره آمیز و نیشدار برای پوارو فرستاده می شود که قربانیان و افراد محلی در لیست قربانی شدن به ترتیب حروف الفباء

آورده شده‌اند. در پای هر جنایت حروف A. B. C بسیار دقیق و ظریف آماده و اجرای قتل بعدی برابها و پیچیدگی و در ضمن بر تسلط قاتل نسبت به اعمالش می‌افزاید.

در مورد طرح و چارچوب کتاب نظریه‌هایی ارائه داده‌اند حاکی از این که خانم آگاتا کریستی داستان‌ش را با الهام از داستان Green Mark اقتباس کرده است - گرچه پاره‌ای از داستان‌های خانم کریستی شباهت فراوانی به داستان‌های سر آرتور کانون دوئل (خالق شرلوک هولمز) دارد ولی شاید این تشابه بسیار اتفاقی بوده باشد. در مورد این نظر که داستان تقلید است یکی از منتقدین به نام خانم الیزابت لینگتن می‌گوید:

- داستان مزبور از کتاب سبز به میزان زیادی اقتباس گشته و پایانی بی‌نهایت شبیه با هم دارند و ساختار A. B. C. صرفاً همان ساختار «کتاب سبز» است با مختصر تغییراتی...

البته «کتاب سبزی» که خانم الیزابت لینگتن آن را در ارتباط با A. B. C. جنایت مطرح می‌کند، تنها کتابی نیست که شباهت فوق‌العاده‌ای به A. B. C. دارد، بلکه یکی دیگر از پلیسی‌نویسان به نام Cat of Many Tails این داستان نیز ارتباط تنگاتنگی با A. B. C. جنایات دارد. الری کوین در کتاب Cat of many Tails تئوریهای A. B. C. را با کمی تغییر طرح نموده و همان شیوه را قبل از خانم آگاتا کریستی پیاده کرده که در آن روابط بین قاتل و دوستان و نزدیکان روند بسیار نزدیکی طی می‌کند و پایانی مشابه دارند...

رمان A. B. C. جنایت تحت همین عنوان به صورت فیلم درآمده و Tony Randall در نقش هرکول پوارو ظاهر گشته است. آقای «تونی راندال» نقش خویش را در این فیلم بسیار خوب بازی کرده و اگر چه

سن وی را به عنوان کارآگاه بازنشسته باید ضعف کارگردانی به حساب آورد، ولی بازی بسیار قوی هنرپیشه این ضعف را پوشاند چون وی توانسته تجسم زنده‌ای از کارآگاه بلژیکی آن‌گونه که باید و شاید ارائه دهد. (این فیلم ایام نوروز ۷۳ از تلویزیون پخش شد).

مرگ در ابرها (۱۹۳۵)

این کتاب تحت دو عنوان:

Death In The Air (عنوان آمریکایی)

Death In The Clouds (عنوان انگلیسی)

این رمان ارتباط نزدیکی با رمان‌های «قتل در سه پرده» و «کارت‌ها روی میز» دارد. ساختار بسیار جذابی که خانم کریستی در پرداخت آن مهارتی خاص دارد همراه با شخصیت‌های این داستان به ویژه از نظر تنوع و اشکال خاص خود درخور توجه است.

پرواز هواپیمای داستان، از پاریس شروع می‌شود و به قصد لندن حرکت می‌کند. مسافران این هواپیما عبارتند از: یک بانوی سالخورده فرانسوی به نام Mme. Giselle، مادام گیزیلا، آقای رایدر Mr. Ryder تاجری که برای انجام امور کارخانه‌اش به پاریس آمده است، ام. آرماند دوپون M. Armand Dupont و ام. جین دوپون - پسر آقای آرماند - که یک آرشیونکت می‌باشد. جز این‌ها نویسنده‌ای که داستان‌های ترسناک می‌نویسد - به نام آقای کلانسی - و یک متخصص و جراح گوش و حلق و بینی - به نام دکتر روجر بریانت - و یک دندانپزشک - به نام دکتر نورمان گیل - و یک زن آرایشگر جوان به نام Jane Grey - که به علت خوش‌شانسی و برنده شدن جایزه بزرگ کلان Irish Sueepstakes بر اثر رسیده و به پاریس رفته، و همچنین Hon. Venctia

Kerr یک اشراف‌زاده، و لیدی سیسلی هوبرن که به عقد همین اشراف‌زاده در آمده، اما زندگی تلخی دارند، و البته مسیو پوارو را هم که از سفر پاریس به لندن مراجعت می‌نماید، در هواپیما داریم. قتل غیرمنتظره در خلال صرف ناهار در هواپیما رخ می‌دهد. این زمان درست زمانی است که هواپیما آسمان پاریس و لندن را می‌پیماید. قربانی این حادثه خانم «گزیلا» می‌باشد. خانم گزیلا در اصل باج‌گیر بدنامی است که نام واقعی اش Marie Morisot بوده و تغییر نام داده است... «ماری موریسوت» آن‌گونه که گفته‌اند گرچه بی‌نهایت بی‌باک بوده ولی نسبت به مشتریان رفتاری بس حساب شده دارد.

علت مرگ بسیار عجیب و خارج از حیطه فکر و برداشت‌های متعارف پلیسی است، زیرا نوع به‌هلاکت رسیدن قربانی فوق‌العاده غیرمعمول می‌باشد: زهر مار یکی از مهلک‌ترین مارهای آفریقای جنوبی که به نام تیپوس و یا مار درختی شهرت دارد به‌عنوان حربه قتاله به کار گرفته شده است.

پر روشنی متصل به سر نوک سوزنی به‌شيوه تیرهای پرداز سرخ‌پوستان نزدیک صندلی جسد مقتوله یافت می‌شود و نیز لوله پرتاب تیر هم - همان لوله‌های پرتاب پیر سرخ‌پوستان - در نقطه دیگر درون هواپیما یافت می‌شود.

- البته، از دیگر سرنشینان هواپیما آزمایشات پزشکی به‌عمل آمد تا مبدا آنان نیز مورد اصابت قرار گرفته باشند. طرفداران داستانهای ترسناک و تکان‌دهنده جنایی سؤالات زیادی هم‌اکنون در ذهنشان نقش می‌بندد... البته این احتمال می‌رفت که قتلی دیگر هم در شرف انجام باشد و نیز این احتمال بسیار قوی است که آن تیر و کمان سرخ

صرفاً جهت انحراف فکر در آن نقطه رها شده و قاتل خواسته باشد با این صحنه‌سازی ذهن کارآگاهان منحرف کرده باشد. در این میان کارآگاه هرکول پوارو در تمام مدت به دنبال مدارکی است که کمتر به ذهن می‌رسد و کمتر عیان است زیرا می‌داند یک قاتل برای از بین بردن قربانی هرگز دست به شیوه‌ای نمی‌زند که این چنین مشهود ردیابی شود.

در حقیقت آن چه در درجهٔ اوّل اهمیت در ارتباط با پوارو مطرح است، هوشیاری و اغفال‌نشدن وی در لحظات حساس حادثه است. او دستور می‌دهد تمام اثاثیه و اسباب مسافری را یکی یکی با دقت بازرسی کنند: شما نیز با خواندن داستان به همراه پوارو در قالب یک کارآگاه خود را امتحان کنید!!

از دو شخصیت در این داستان به‌ویژه باید نام برد: «جین گری» - آرایشگر جوانان لندن و «وینتیا کر». خانم آگاتا کریستی از حضور این دو تن برای چفت و بست حلقه‌های داستانی به‌بهرترین وجه استفاده کرده است... کتاب با متن زیر چنین آغاز می‌گردد.

خلاصه داستان

پاریس به گریدون

آفتاب دلچسب پاییزی ماه سپتامبر بر محوطه Le Bourget می‌تابید که سرنشینان برای سوارشدن به سوی هواپیما رفتند. جین گری آخرین نفری بود که روی صندلی هواپیما قرار گرفت. صندلی جین شماره ۱۶ بود. بعضی از سرنشینان از میان درب... لبان جین کمی به هم فشرده شد، او صداهای مختلف را خوب تشخیص می‌داد... او یکی از زنان سرنشین را خوب به یاد آورد، یادش

آمد دفعه قبل که او را دیده چه وضعیتی داشته: روی میزی بازی با کارا!

مهمانی شوم

کتاب مهمانی شوم را خانم آگاتا کریستی در سال ۱۹۳۵ نوشت. این کتاب با دو عنوان انگلیسی و آمریکایی
(Murder in Three Acts)

(English Title Three-Act Tragedy)

کتاب در سالهای پربار نگارش نویسنده به رشته تحریر درآمد و با استقبال و اقبال فراوان خوانندگان روبرو گشت.

همانگونه که از عنوانهای دوگانه کتاب بر می آید، رمان مزبور (Theatrical-Oriented Mystery) است که در پیرامون افراد وابسته به صحنه و تئاتر دور می زند. سر چارلز کارترایت (Sit Charles Cartwright) شخصیت اصلی داستان هنرپیشه بازنشسته تئاتر می باشد و تمام اعمال و فعالیت های داستان تقریباً در همین شخصیت خلاصه می شود. قتل ها به خودی خود جو و فضای تئاترگونه ای دارد و از رابطه تنگاتنگ محیط تئاتری برخوردار است.

اولین قتل در خانه سر چارلز صورت می گیرد. این حادثه در خلال یک ضیافت شام رخ می دهد. قربانی مرد دوست داشتنی و محترمی است از جامعه روحانیت و اهل کلیسا به نام «وری استیفان بابینگتون» (Vere Stephen Babbington) نکته مهم و قابل اهمیت و تعجب انگیز این قتل در این واقعیت نهفته است که هیچ یک از حاضران کمترین کینه و تنفری از کشیش بابینگتون در دل نداشته، بلکه جملگی وی را دوست داشتند. میهمانان آقای چارلز همگی اهل

هنر و فنون ظریفه هستند و هریک اخلاق و شیوه خاص همین حرفه را دارند، و اغلب هم از همان یاران سن و بازیگری دوران پر جوش و خروش سر چارلز محسوب می شوند.

شخصیت‌های داستان

- میس میلز: دوشیزه‌ای با نیم قرن سن که با پیشنهادش رقم مدعوین از نحوست ۱۳ می‌گذرد و با شرکت در میهمانی و آشنایی با میهمانان نقش مهمی را در این ماجراها می‌آفریند. وی در بازگشت به‌خانه مسکونی چارلز فراغ‌بال می‌خواهد نقشه‌هایش را دنبال کند ولی غافل از آن است که پوارو گام به گام به دنبالش آمده و حتی تا غار مخفی هم رفت...

- آنتونی آستور: سناریستی که محبوبیتی نسبی در بین مردم داشت و به‌عنوان یکی از مدعوین مورد توجه حضار قرار گرفت. وی در واقع با گزینش نام مردان به هر دلیلی می‌خواست جلب توجه کند، چون نام واقعی وی ویلز بود، خانم ویلز!

- سر چارلز: هنرپیشه بازنشسته‌ای که برای یاران محفلی مجالس دوستانه‌ای در خانه‌اش تشکیل می‌داد و با گردآوردن هنرمندان و گپ‌زدن با آنان از این کار لذت می‌برد. ضمن یکی از همین میهمانی‌ها بود که اتفاق فاجعه‌باری رخ می‌دهد و آقای چارلز جهت یافتن قاتل از هیچ تلاشی باز نمی‌ایستد.

آقای ساتر وایت (Satter Waite) یک جامعه‌شناس و کارشناس هنری است که در مورد درام نظری صائب و پربها دارد. یکی دیگر از میهمانان سر بارتلو میواسترنج (Sir Bartholomew Strange) پزشک متخصص و مشهور مغز و اعصاب می‌باشد که سر چارلز را از

زمان‌های خیلی دور یعنی دوران دبیرستان می‌شناخت. دوشیزه آنزلا سات‌کلیف (Miss Angela Sut Cliffe) هنرپیشه، نام یکی دیگر از مدعوین آن شب است و درکناری وی سناریست مشهورتری را به نام دوشیزه ویلز (Miss Wills) می‌بینیم که تحت نام مستعار آنتونی آستور شهرت دارد.

کاپتان داکرس (Dapitan Dacres) و عیالش که در حرفه خیاطی جزء هنرمندان و خیاطان طراز اول است و نزد هنرپیشگان خوش‌پوش محبوبیت دارد و نیز جناب کشیش بابینگتون و عیالش را در آن شب نشینی نافرجام مشاهده می‌کنیم. حضور لیدی مری‌لیتون (Lady Mary Lytton) و دخترش گور (Gor) معروف به اگ (Egg) و آقای اولیور ماندرس جوانی روزنامه‌نگار که مفتون اگ است، به میهمانی رنگ و رونقی رمانتیک می‌بخشند. در این ضیافت، چهره آقای هرکول پوارو را نیز می‌بینیم که نمی‌تواند حتی با حضورش جلوی قتل را بگیرد او داستان را از همین صفحات نخستین پرشتاب و هیجان‌انگیز به پیش می‌برد.

چند هفته بعد از حادثه قتل کشیش استیفان بابینگتون، سر بارتولوميو استرنج کشته می‌شود، درست در همان شرایطی که کشیش کشته شد!

بسیاری از همان میهمانان نیز در این مهمانی هم حضور دارند، و احتمال این که بتوان به کسی ظنن شد خیلی مشکل است.

مهمانی شوم در نهایت خواننده را در بهت و حیرت فرو می‌برد به طوری که وقتی خواننده کتاب را می‌بندد می‌تواند تمام صحنه‌های آن را حتی بعد از یک بار خواندن در ضمیر خود مجسم نماید.

خلاصه داستان

مهمانی شوم

سرچارلز ترایت (Sir Charles Carwright) تقریباً دو سالی می شد که از حرفه هنرپیشگی دست کشیده و به اصطلاح خانه نشین شده بود. سرچارلز برای اهالی لندن به عنوان هنرپیشه ای توانا، چهره ای شناخته شده و محبوب به شمار می رفت. اجرای نقش های بسیار وزین در طول زندگی هنری سرکارترایت، که در نهایت مهارت و استادی ایفاء می گردید، وی را به عنوان هنرپیشه ای ممتاز معرفی کرده بود، چه در هر نمایش نامه ای که صحبت از ایفای نقشی حساس و هنرپیشه ای توانا به میان می آمد، بی درنگ نام سرچارلز کارترایت مطرح می گردید. با این وجود و علیرغم سن نه چندان زیادش سرچارلز کار پر زرق و برق تئاتر را کناری نهاد و در خانه ای بس کهنه که...

قتل در بین النهرین

Murder in Mesopotamia

خانم آگاتا کریستی می گوید هرگز فرصت نداشته در مورد کندن گودال چیزی بنویسد! اما همسر زمین شناس شدن خیلی مسائل را تغییر می دهد. سفرهای زیادی که خانم آگاتا کریستی به همراه پرفسور ماکس مالوان به خاور میانه نمود باعث شد کتابهایی تحت عنوان قتل بر کناره نیل، ملاقات مهلک، آنان به بغداد آمدند، مرگ به عنوان پایان سر می رسد و قتل در بین النهرین را به رشته تحریر درآورد. در این داستان هرکول پوارو در نقش کارآگاه برای مأموریتی از طرف مقامات دولت فرانسه به سوریه اعزام شده، شاید به همان علت که در قطار

سریع السیر شرق نیز تکرار گشته است. به هر حال وی برای حل مشکلات و کشف جرم مهیا و آماده است. دوشیزه آمی لیتران پرستار و مریض اش حادثه آفرینان جریانند.

پرستار لیتران به طور تصادفی سر از عراق در می آورد و برای به دنیا آوردن نوزادی به همراه دکتر رایلی - یک جراح محلی - به کار مشغول می شود. دکتر رایلی معالجه همسر یک زمین شناس آمریکایی را به عهده دارد. در این جا است که شرائط و یا اجبار خانم کریستی را به سراغ کندوکاوهای حفره ها می فرستد تا در همان جا در مورد کردن و کندوکاو قلم بزند؛ او در این ماجرا باید تمام آن صحنه ها را بنا به ضرورت تعریف کند.

ماجرا از آن جا آغاز می گردد که «پرستار لیتران» بر حسب اتفاق به علت تولد نوزادی در بغداد با دکتر «رایلی» یک جراح پزشک محلی آشنا می گردد. دکتر رایلی به لیتران پیشنهاد شغل می نماید. مواظبت از عیال یک زمین شناس آمریکایی، پر واضح است که خانم آگاتا کریستی با توجه به حرفه شوهرش که او نیز زمین شناس مشهوری است از چه موقعیت خاصی جهت طرح داستانش برخوردار است.

نخست پرستار لیتران این برداشت را دارد که آقای «لوییز لیدنر» - مریض اش - باید یک الکلی باشد و شاید معتاد به مواد مخدر زیرا «لیدنر» در مورد نیاز زنش به یک پرستار حرفه ای ضد و نقیضی می زند و طفره می رود. به هر حال پس از رسیدن به «تل میر ماجه» و به دست آمدن این فرصت برای پرستار که با «لیدنر» بیشتر به گفتگو بپردازد. پرستار در می یابد، بیم آن وجود دارد که «لیدنر» قصد سویی علیه جانش به عمل آورد و ترس پرستار در این مورد بسیار صائب و درست است پرستار از این لحظه به بعد مراقبت بیشتری از جان خود به عمل

می آورد ولی با وجود مراقبت‌ها و وسواس شدید سرانجام قاتل موفق به ارتکاب جرم می‌شود. در این موقع هرکول پوارو که قصد سفر داشته سفرش را بنا به تقاضاهایی به بعد موکول کرده و برای کشف جرم عازم محل جنایت می‌شود.

مسائل در ارتباط با سابقه ماجرا و این که چرا یک نفر خواستار مرگ لوئیز است ابعاد دیگری به خود می‌گیرد، روابط در این ماجرا به ویژه در ارتباط با حفاری و بین نفرات از ویژگی خاصی برخوردار است. پوارو خیلی زود مطمئن می‌شود که ریشه قتل از همان درون است و کسی به جز همان افراد نمی‌تواند مسبب قتل باشد. از این رو پرس و جو در همان حول و حوش منطقه حفاری آغاز می‌گردد و معلوم می‌شود یکی از همان افراد تحت پوشش اعضاء گروه اقدام به قتل نموده... طرح ربودن عتیقه‌های گرانبها، یک عشق آتشین، و جنایت دوّم قبل از آن که پوارو به راه حل نهایی برسد بر هیچ‌یک داستان می‌افزاید.

قتل در بین‌النهرین از زمره داستانهای بسیار ممتاز و در ردیف برگزیده داستانهای خانم کریستی است.

کارتها روی میز

Cards on the table

کارتها روی میز یکی از داستانهای ویژه و بسیار جذاب این بانوی نویسنده است. اگرچه نمی‌توان گفت بهترین است ولی جزء معروفترین آثار قرار دارد. استعداد سرشار نویسنده، طرح و ساختار زیبای داستان توأمآ داستانی را خلق کرده است که قسمت‌هایی از آن به صورت خلاصه از نظرتان می‌گذرد:

آقای "Shaitana" از افراد ثروتمندی است که به طور تفننی به عتقیه جات و خرید اشیاء هنری عشق می‌ورزد. وی مرتباً لندن را زیر پا می‌نهد و به تمام مراکز فروش اشیاء هنری سر می‌زند تا شیء مورد توجه‌اش را بیابد. آقای «شیطان» به گونه‌ای به امفستو فیلیا (یکی از دیوهای افسانه‌ای قرون وسطی) علاقمند است و در این راه رنج مرارت زیادی را چه جسماً و چه روحاً متحمل می‌گردد.

این آقا در یکی از گالری‌های هنر اتفاقاً با هرکول پوارو برخورد می‌کند. آن دو گفتگوی کوتاهی هم با هم دارند. وقتی آقای شیطان در می‌یابد که آقای هرکول پوارو چه شغلی دارد، سخت علاقمند می‌شود با وی معاشرت کند، اما پوارو در واقع از شیطان زیاد خوشش نمی‌آید و نسبت به ابراز این علاقمندگی از خود حرارتی نشان نمی‌دهد. هیچ یک از کلکسیون‌های جناب شیطان رنگ و بوی هنری ندارد، حتی آقای پوارو در می‌یابد بسیاری از اشیایی را که شیطان جمع کرده است خطرناک می‌باشد حتی بی‌ارتباط با قتل‌هایی می‌تواند باشد که تاکنون کشف نشده!

شیطان برنامه‌ای را به اجرا می‌نهد که آن را رقص مرگ می‌توان نامید... ولی در این برنامه این بار قاتلها و کارآگاهان شرکت دارند!! هشت تن مهمان قرار است برای شام حاضر شوند، چهار تن از این افراد از کسانی هستند که در موزه مرموز شیطان سرگرم‌اند و چهار تن دیگر افرادی مشهور می‌باشند به دلیل هوش و فراست و دیگر برجستگی‌هایی که دارند در این نقطه جمع شده‌اند.

البته پوارو نیز یکی از مهمانان است. دو تن دیگر را هم ما قبلاً ملاقات کرده‌ایم: کننل ریس چهره مرموز در دیگر داستانها، که در این ماجرا از طرف وزارت امور خارجه مأموریتی به عهده دارد، نفر دوم که

آشنای داستانهای خانم آگاتا کریستی - که در به سوی صفر هم ملاقاتش کردیم - مأمور اسکاتلند یارد سوپر اینتندنت باتل است. باتل در این ماجرا برای نخستین بار نقش بسیار حساس و ظریفی بر دوش می‌کشد. هنرمندی را هم که آشنای دائمی خانم کریستی محسوب می‌شود در این صحنه می‌بینیم: خانم "Oliver Ariadne" یکی از بهترین نویسندگان رمان‌های پلیسی که داستانهایش همواره در لیست پرفروش‌ترین کتاب‌های هفته و ماه و سال است. گفته می‌شود خانم اولیور تصویر مجازی شخص خانم آگاتا کریستی است، که شباهت‌های زیادی از نظر رفتار و دیگر ویژگیهای در آن دو دیده می‌شود:

(هر دو نفر خوششان می‌آید سیب فراوانی کنار دستشان بگذارند و هنگام نگارش مرتباً بجوند.) خانم الیور هرگز این فرصت را به دست نیاورده تا به دست خویش یک جریان اسرارآمیز را حل کند، ولی موقعی که بدین خواست نایل می‌آید. در پوست نمی‌گنجد خانم «الیور» مرتباً به «کارآگاه باتل» کاپیتان رئیس و هرکول پوارو گوشزد می‌کند بهتر است در رأس تشکیلات اسکاتلند یارد یک زن قرار داشته باشد.

چهار مهمان دیگر - از هشت مهمان - عبارتند از دکتر روبرت، پزشکی موفق با قلبی پرفصفا و خوبی گرم، خانم لوری مر، بیوه‌ای توانا که اتفاقاً بریج‌باز بسیار ماهری هم می‌باشد و بیشتر اوقاتش را صرف همین بازی می‌نماید، مازور دسپارد یکی از کارشناسان مشهور در امور آمریکایی جنوبی و نفر چهارم دوشیزه آنه مردیث، دوشیزه جوانی که شیطان‌ه وی را زمستان گذشته در خلال ورزش زمستانی در سویس ملاقات نمود.

طی شام صحبت‌های زیادی دربارهٔ قتل‌های مرموز و بسیار تکان‌دهنده دهان به دهان نقل می‌گردد و مهمانان هریک داستانی و با اظهارنظری در این مورد ارائه می‌دهد. حوادث محلی، سم به عنوان وسیلهٔ مهلک قتل، موقعیت‌هایی که بعضی از جانیان پزشکی پیشه به دست می‌آورند و بیماران خود را به قتل می‌رسانند، تیرهایی که تحت عنوان «سهواً» پرتاب می‌گردد تا طرف مورد نظر را از بین ببرد و قضیه‌های دیگری نقل مجلس است. آیا تمام این صحبت‌ها قلب بعضی از مهمانان را تکان داده و موجب تنش و عذاب وجدان می‌گردد؟!

بعد از شام، پیشنهاد بازی بریج داده می‌شود و میزبان ترتیب بازی را می‌دهد. میزبان کارآگاه باتل، کاپیتان ریس، هرکول پوارو و خانم اولیور را سر یک میز جداگانه راهنمایی می‌نماید و چهار نفر دیگر هم سر یک میز دیگر، شیطان خودشان بازی نمی‌کنند و توضیح می‌دهد که از بازی بریج لذت نمی‌برد. شیطان در همان اتاقی که دوشیزه مردیت خانم لودمیر، دکتر روبرت و مازور دسپارد جداگانه بازی می‌کنند در گوشه‌ای نزدیک بخاری چرت می‌زند. وقتی مهمانان بازی را متوقف می‌نمایند، در می‌یابند که شیطان به طرزی وحشیانه مورد اصابت ضربات کاردهای پیاپی قرار گرفته است!

سوپر اینتندنت باتل بی‌درنگ مسئول بررسی موضوع می‌شود و هرکول پوارو برای باتل بازی خطرناک شیطان را تشریح می‌کند. باتل از کاپیتان ریس می‌خواهد در این جریان و تحقیقات وی را یاری بدهد و نیز از خانم اولیور همین تقاضا را می‌نماید.

هرکارآگاهی جداگانه به شیوهٔ و شگرد خاص خویش در این مورد به فعالیت می‌پردازد. همه و همه بدین نتیجه می‌رسند که قتل

می‌تواند توسط هر یک از چهار نفری که در آن اتاق به‌بازی بریج مشغول بوده‌اند، صورت گیرد ولی هیچ‌گونه مدرکی که بتوان قتل را قویاً ثابت نماید در دست نیست. و حتی اگر مدرکی موجود می‌بوده، در زمانی که چهار نفر تنگ هم مشغول بازی بوده‌اند، اثباتش ساده نیست.

شک و تردید در تمام طول کتاب از این فرد به‌فرد دیگر از این ناحیه بدان ناحیه مرتباً در حال تغییر است تا آن‌که در چهار فصل آخر کتاب این پیچیدگی و ضمناً هیجان به‌اروح خود می‌رسد...

در مورد رمان کارت‌ها روی میز نکته‌هایی که حائز اهمیت است یکی آن‌که در این رمان هرکول پوارو بر خلاف دیگر داستان‌ها که در قالب‌های نسبتاً غیرمتعارف ظاهر می‌شود، در این کتاب خیلی طبیعی و بسان فردی معمولی ارائه می‌شود. خوانندگانی که کتاب کارت‌ها روی میز را مطالعه کرده باشند خوب به‌یاد می‌آورند در فصلی که در آن موضوع "The Evidence of a pair of silk stockings" «مدرک یک جفت جوراب ابریشمی» مطرح می‌گردد، شیوه تازه‌ای که پوارو در این داستان پیش می‌گیرد و داستان را به‌مراتب برجسته‌تر و مهیج‌تر از آنچه خواننده تصور می‌کند، ارائه می‌دهد: بازیکنان بریج، به‌ویژه، از طرح سؤالاتی که توسط هرکول پوارو مطرح می‌گردد و شک و تردیدی که وی نسبت به‌مظنونین عنوان می‌نماید، لذت زیادی می‌برند. ضمن همین سؤال و جواب‌ها است صحبت‌ها بسیار و شگردهای مختلف بیان می‌شود و سرنخ‌های مؤثری به‌دست می‌آید. کسانی که بازیکن بریج می‌باشند به‌خوبی می‌توانند حساسیت و ارتباط سؤالات ظریف پوارو را با قتلی که بسیار پیچیده طرح شده، درک کنند. گرچه هر خواننده‌ای از خواندن این کتاب بسیار

خوش ساخت در پایان راضی خواهد بود.

قتل در کرانه نیل

در میان رمان‌های خانم کریستی چند رمان - به ویژه - در ردیف کارهای برگزیده وی محسوب می‌شود:

The Murder of Roger Achroyd

A.B.C. Murders

And there were none

Murder on the Calais Coach

رمان‌های یادشده از معروفترین رمانهای خانم کریستی است. ولی در میان همین برگزیدگان دو رمان به ویژه گوی سبقت را از دیگر رمانها ربوده است، یکی قتل در کرانه نیل و دیگری قتل در قطار سریع‌السیر شرق می‌باشد.

در مورد قتل در کرانه نیل کافی است گفته شخص خانم کریستی را تکرار کنیم که می‌گوید:

Death on the Nile is my own Favourite among

"Foreign Travel Books."

علت این علاقه ویژه را خواننده با خواندن کتاب قتل در کرانه نیل خودش می‌تواند دریابد. خانم کریستی علاقه وافری به سفر داشت، آن هم سفر به شرق. دست‌آورد سفرهای متعدد وی بدان دیار یکی هم همین نگارش قتل در کرانه نیل است که در نهایت ظرافت، حوصله و موشکافی تمام جزئیات را به رشته تحریر در آورده است. شاید خواننده نتواند تصور کند که حاصل یک ماه عسل حساب شده در بهترین شرایطی که کوچکترین بویی از وقوع حادثه‌ای

نمی‌رفته، آن‌چنان وقایعی رخ دهد که خواننده تا پایان کتاب، نه بتواند حدس و گمانی درست در مورد نتیجه جریان بزند و نه قادر باشد کتاب را بر زمین نهد.

خلاصه داستان

مرگ در کرانه نیل از جمله داستانهای خانم آگاتا کریستی است که در دهه ۱۹۳۰ (به سال ۱۹۳۷) به رشته تحریر درآمد و آگاتا کریستی سخت به آن علاقه داشت زیرا داستانی است که در خارج از انگلستان نگاشته شده است و در مورد این داستان نظری بسیار مساعدی در نگارش آن دارد. خانم آگاتا کریستی می‌گوید این داستان بیشتر مورد پسند بانوان است تا آقایان! چون داستان پیرامون مسائل حساس عشقی و عاطفی دور می‌زند تا مسائل جنایی.

دختری با تمام وجود برای نامزدش از دوست دیرینه‌اش درخواست شغلی می‌کند، دوستی که همه چیز دارا است. پول، ثروت، زیبایی و موقعیت اجتماعی و... ولی با دیدن نامزد دخترک تمام دوستی و معیارهای انسانی را زیر پا گذاشته و بدون درنگ نامزد دوستش را از وی می‌رباید. دختر جملاتی گفت که در آخر کتاب به عنوان درس بزرگی می‌شنویم.

- ژوانا سات‌وود: Joanna Southwood خدمتکار ماهر و همکار تیم «آرتون» از دور با مغز متفکر اعمالی انجام داد که تا دل کشتی و رود نیل مسافتها و کیلومترها دورتر تأثیر خود را بخشید.

- چارلز ویندلشام: Charles Windlesham شخصیتی که نگران «لینت ریجوی» بود و با دخالت و هوشیاری باعث خنثی شدن چند برنامه دوستش آقای آندریو پنینگتون گردید و...

- ژاکلین دبلفورت: Jacqueline de Bellfort دوست دیرینه لینت ریجوی با نامزد خوش قیافه و خوش هیکل اما کوچک مغزی به نام سیمون دایل آشنا می شود. وی با عشق فراوانی که به شوهرش داشت از دوست دیرینه اش درخواست شغلی برای سیمون کرد ولی چشم لینت نتوانست همین یک مرد را هم در زندگی دوست دیرینه اش که به او پناه آورده بود، ببیند و به جای خدمت به او خیانت کرد و همین موضوع باعث کینه ژاکلین گردید و تصمیم گرفت که انتقام خود را به نحوی که خواهیم دید از لینت ریجوی بگیرد.

- سیمون دایل: Simon Doyle مردی که بازیچه قرار گرفت. او همه چیز می خواست پول، وسایل ورزشی و خانه زیبا اما تحرک و تلاش برای کسب آن چه مایل بود، در وی وجود نداشت. او همانند بچه ای که اسباب بازی می خواهد فقط می خواست! اما از چه راهی معلوم نبود. همین انگیزه باعث شد که زندگی خود و دیگران را دچار سرگردانی و آشوب و دست آخر مضمحل نماید که مجموع آن را در این داستان خواهیم خواند.

- هرکول پوارو: Hercule Poirot مانند همیشه در وضعیتی حساس وارد ماجرا شده و همراه با دوست و همکار قدیمی خود، کلنل ریس در ماجرای کشتی نیل دخالت کرده و...

- تیم آلرتون: Tim Allerton جوانی که تحت تأثیر صحبت های مادرش نمی خواست تن به ازدواج بدهد ولی سرانجام با ارتباطی که ژوانا سات وود برقرار کرد و ماجرای پرتنش و التهابی افتاد که نزدیک بود...
- کورنلیا رویوسون: Cornelia Robson دختر حساس و عبوسی که چند تا خواستگار داشت ولی حاضر نبود با هیچکدام از آنها ازدواج کند.

- میس باورس: Miss Bowers پرستار بیمارستان که صمیمانه با دکتر «بن سو» همکاری کرد اما در شب اتفاق جرم اتهامات زیادی نسبت به وی می رفت، او کاملاً در نظر پوارو و ریس مشکوک به نظر می رسید.

- خانم شایلر: Van Shuler که قاتل از او بهره ها گرفت...

- آقای آندر پنینگتون: Mr. Anderew Pennington وکیل و دوست پدرخانم لینت که با مهارت و دستپاچگی بعد از شنیدن خبر ازدواج لینت برای مقاصد خاص به مصر رفت اما هوشیاری خانم لینت و هشدار یکی از افرادی که برای نگهبانی خانم لینت گمارده شده بود نقشه های وی را خنثی ساخت.

- دکتر بن سر: Dr. Benser دکتر میان سالی که با صداقت و با لهجه آلمانی سعی در خدمت به فرد مضروب کرد، او دلباخته کورنلیا شد و در مقابل حریف و رقیبی سرسخت مثل آقای فرگسون قرار گرفت...

- لینت ریجوی: Linnet Ridgeway دختر زیبایی که وارث میلیونها پوند ثروت شد و با داشتن اموال فراوان، زیبایی، موقعیت اجتماعی، جوانی و آنچه که یک فرد در زندگی از نظر رفاهی طالب است، برخوردار بود. اما وی نتوانست ببیند که دوست دیرینه اش با داشتن یک شوهر، یک شوهر خوش تیپ می خواهد زندگی عادی و معمولی خود را بگذارند و حتی یک شوهر را هم از وی گرفت و همین طمع و هوس باعث آفرینش وقایعی گردید که داستان قتل در کرانه نیل را رقم می زند.

- آقای برنابی: Mr. Brunaby ناظری که با دیدن لینت ریجوی با آن همه زیبایی و ثروت و موهبت در دل تحسین گفت، ولی تعجب کرد که آن دختر چگونه حاضر است کلبه ها و خانه هایی را به خاطر منظره ناهماهنگ با استخرش خراب کند، ولی در پایان که اخبار لینت

ریجوی به گوشش خورد... دوستش آقای است به نام سیمون دایل با چهره‌ای زیبا و اندامی مردانه ولی مغزی بیجانگانه که تأثیر هوش و ذکاوت ژاکلین دبلفورت نامزد سابقش می‌باشد وی زود فریفته می‌گردد و با یک برنامه شیطانی و هماهنگ با چند حادثه دیگر در کشتی کارناک، حوادثی را می‌آفریند که یکی از شاهکارهای خانم آگاتا کریستی به‌شمار می‌رود. برای خواننده هر لحظه داستان هیجان‌انگیز است و نمی‌تواند تصور کند که لحظه بعدی بر روی رود نیل چه بر سر قهرمانان خواهد آمد.

داستان بیشتر شکل رمانتیک و عاشقانه دارد تا داستان پلیسی و در نهایت درس اخلاقی و هشدار قوی برای کسانی است که ذهن خودشان را پر از گره‌های نادرست و کژکرده و نسبت به آن چه دارند ناسپاس و ناشکرند. لینت ریجوی، میلیونری که هیچ چیز در زندگی کم ندارد با سیمون ازدواج می‌کند، ژاکلین هم به دنبال آنها پرواز می‌کند. ژاکلین و لینت از دوران دبیرستان با هم دوست بودند. این مطلب حائز اهمیت است که ژاکلین فقیر است او دختری یتیم بود و تنها چیزی که در زندگی داشت همان «سیمون دایل» بود که او را از دل و جان دوست داشت. سیمون در یک جریان اختلاس شغلش را از دست می‌دهد و ژاکلین از لینت درخواست می‌کند... خانم کریستی در این اثر بر روی کشتی کارناک صحنه‌هایی را در «اسوان» و «شلا» با چهره‌های مثل سیمون دایل، ژاکلین دبلفورت، پوارو، «تیم آرتون»، خانم آرتون، شایلر، آندریو پنینگتون ترسیم کرد که سخت مورد توجه فیلمسازان قرار گرفت و فیلمی هم به نام «مرگ بر روی نیل» از روی آن ساختند. این داستان را تقریباً می‌توان با داستان رمز قطار آبی که از جمله کارهای ظریف و برگزیده خانم آگاتا کریستی است، مقایسه

کرد. در هر دو داستان قتل و دزدی با هم صورت می‌گیرد و مسائل عاطفی و عشقی نیز زیربنا است و این دو انگیزه خواننده را تا صفحه آخر با خود می‌کشاند.

آلبرت فی نی (Akbert Fineey) نقش هرکول پوارو را در فیلم مرگ در کرانه نیل بازی کرده است...

قتل در خانه کوچک سبز

Poirot Loses a Client

(عنوان انگلیسی) Dcimb Witness

این رمان عناوین دیگری هم دارد:

Mystery at Little Green House

در رمان «قتل در خانه کوچک سبز» کاپیتان هاستینگز نقش خویش را به عنوان «نقش خداحافظی» ایفا می‌کند و برای آخرین دفعه و قول و شرح جریانات را به گونه‌ای غیرمستقیمی برای خوانندگان بازگو می‌نماید. گرچه شیوه‌ای که کاپیتان هاستینگز روایت را به عهده گرفته بود، اعتراضاتی را از ناحیه منتقدان و پاره‌ای از خوانندگان برانگیخت، اما فقدان هاستینگز در دیگر داستان‌ها کم و بیش ملموس است. داستانهایی که همین رابط و راوی غیرمستقیم با برخوردار از نقش پشت پرده به صورت «نقال» ابهاماتی را ظریفانه می‌گشاید و به کمک نگارنده می‌رسد. در این جا ما نیز با هاستینگز بدین سان خداحافظی می‌کنیم، اما یادآوری می‌نماییم که در این داستان وی به نحو بارزی ایفای نقش کرده است.

رمان «قتل در خانه کوچک سبز کوچک» دارای تمامی ویژگیهایی است که

خانم کریستی به بهترین وجهی به کار می‌گیرد: قتلی محلی رخ می‌دهد که می‌تواند توسط چند تن که به مقتول بسیار نزدیک بوده‌اند صورت گرفته باشد. در این ماجرا بانوی سالخورده‌ای به وسیله سم مسموم می‌شود و شک‌های بسیاری را بر می‌انگیزد، مخصوصاً انگیزه قتل بین زنان نزدیک بسیار محتمل به نظر می‌رسد.

ورود هرکول پوارو به ماجرا به نحو غیر معمول و نامتعارف صورت می‌گیرد، بدین سان که یک روز صبح نامه‌ای از طرف زن سالخورده‌ای دریافت می‌دارد که مضمونی به شرح زیر دارد:

من دوشیزه امیلی آرونلد می‌باشم، می‌خواهم شما را از وقوع قتلی احتمالی با خبر کنم... در حقیقت نامه بسیار گنگ و نامفهوم و عاری از هرگونه اطلاعات لازم در ارتباط با موضوع مطرح شده بود، به علاوه تاریخ آن مربوط به دو ماه پیش می‌شد. اما تمام این ابهامات مانع نشد که هرکول پوارو به عنوان کارآگاهی کنجکاو نسبت به اصل مسئله حساس نگردد. وی سراغ نویسنده نامه رفت ولی در نهایت تأسف فهمید که نگارنده نامه چندی پیش به درود حیات گفته است. هرکول پوارو نگارنده نامه، یعنی شخص امیلی آرونلدی را هنوز به عنوان یکی از موکلان خویش بر می‌شمرد - گرچه دیگر حیاتی ندارد - و جریان را به جدیت دنبال می‌نماید.

طی تحقیقات گسترده پوارو در می‌یابد که حلقه‌های شک و بدگمانی پیوسته به هم به نحوی نه چندان مشخص در قضایا دخالت کرده‌اند، دوستان و همسایگان نزدیک و اقوام خانم مقتوله - مخصوصاً خواهرزاده، برادرزاده وی سخت در مظان اتهام می‌باشند: ترزا آرونلد، چارلز آرونلد، بلاتانونیر و شوهرش - دکتر تانونیر - دوشیزه ویلهلمیان لاسون، همراه دوشیزه آرونلد، نیز نامزد ترزا

دونالدسون همگی در این دایره قرار دارند. در تلاش جهت کشف جرم پوارو با مقاومت و موانع و ابهامات مصنوعی و حساب شدهٔ بیشماری مواجه می‌شود، ولی به هر حال در نهایت وی موفق و هوشیارتر از طراحان به کشف جرم می‌پردازد: در این بازی پرپیچ و خم سه سرنخ مهم پوارو را به هدف نزدیک می‌سازد: الف تویی که در پای پلکان یافت می‌شود. ب، سمبول مذهبی عجیبی در یک نقطه غیرمعمول، ج، یک سنجاق سینه...

زندانبان مخوف

نویسندهٔ هر داستان پلیسی باید در نگارش و پروردن مطالب ظریف پلیسی از نکات پیچیدهٔ روانی به خوبی مطلع باشد و مطالعهٔ کافی در این زمینه داشته باشد. در آفرینش شخصیت‌هایی که در ارتباط با این حوادث حساس‌اند، نویسنده باید باور خواننده را به نحو مطلوب و در حد باور جلب نماید: در کتابهای خانم کریستی چند اثر به ویژه به طرز بارزی برخوردارند:

Towards Zero

Crooked House

The Hollow

The Moving finger

Easy to kill

اما در زندانبان مخوف مخصوصاً با مسایل روانی در حدی که چارچوب داستان بر آن بنا شده است، سروکار داریم. داستان خارج از حیطه و محل سکونت خانم کریستی است. این بار او ما را به سرزمین قدس می‌برد، جایی که یک خانوادهٔ بسیار

عجیب آمریکایی برای نخستین بار نه حتی با سفر، بلکه از چهاردیواری خود خارج گشته و به طرزی باورنکردنی بدین سیر و سیاحت دست زده‌اند، خانواده‌ای که افرادش اجازه نداشتند حتی با همسایگان و نزدیکان خویش سخن گویند یا حتی به مدرسه بروند!! خانواده بوینتون شامل مادر، خانم بوینتون، دو فرزند پسرش به نامهای ریمند و لینوکس، دخترش به نام کارول - که این سه تن البته فرزندخوانده‌اش می‌باشند - همراه با فرزند اصلی‌اش ژینروا و عروس‌اش «نادین» در یک تصمیم غیرمنتظره به اورشلیم مسافرت می‌نمایند.

افراد دیگری هم در این سفر و این سیاحت به طرزی شگفت‌انگیز با این خانواده، خواهی نخواهی همراهی می‌شوند: دکتر تئودور گراد، یک روانپزشک مشهور فرانسوی، دوشیزه سارا کینگ فارغ‌التحصیل رشته پزشکی - انگلیسی -، آقای جفرسون - یکی از آشنایان عروس خانواده یعنی خانم نادین -، لیدی وست هولم یکی از اعضا پارلمان انگلستان، دوشیزه - پیردختر - آنمیل پریس بانوی ترسوی میانسالی که همواره سایه به سایه لیدی وست هولم گام برمی‌دارد...

خان بوینتون که قبلاً زندانبان بوده است، پس از دست دادن شوهرش - آقای بوینتون به علت صغیربودن فرزندخواندگانش کفالت آنان را به عهده می‌گیرد، اما در این راه بی‌نهایت سخت‌گیری و محدودیت اعمال می‌نماید و خانه مسکونی را به زندانی نیمه‌رسمی مبدل می‌کند. به گوشه کوچکی از این داستان اشاره می‌شود.

... پوارو که در آن گیرودار خود نیز برای سیاحت و نیز دیدار دوستش بدان خطه آمده است به تقاضای دوست و همکارش برای کشف قتل - یا در حقیقت قاتل خانم بوینتون - پا به صحنه می‌نهد و

خواننده را در پیچ و خم معماهای فراوانی قرار می‌دهد و در نهایت همانند همیشه با کشف جرم و ردیابی قاتل ورقی دیگر بر سابقه طولانی و قطور خود در شناخت قاتلین، می‌افزاید.

قتل برای کریسمس

A Holiday For Murder (عنوان مضاعف آمریکائی)

تعطیلی برای قتل

Hercule Poirot's Christmas (عنوان انگلیسی)

کریسمس هرکول پوارو

«قتل برای کریسمس» یکی از رمان‌های ناامیدکننده خانم کریستی در دهه‌ای است که بیش از ده رمان بسیار جذاب ارائه داده است. نحوه گفتار و ساختار داستان آن چندان نمی‌تواند مورد اعتراض قرار گیرد، ولی آنچه مایه تعجب و حیرت در شیوه نگارش این کتاب می‌گردد طرحی است که از خواننده می‌خواهد حداقل دوازده مورد غیرممکن را باور دارد!! یعنی آن‌چه که در حقیقت در این‌گونه داستان‌ها نمی‌توان از خواننده انتظار داشت.

داستان Murder for Christmas پیرامون زندگی زن مسن خسیسی دور می‌زند به نام Lee Simcon خانم «لی سیمتون» زندگی پرفراز و نشیبی را طی کرده است. وی در کشور الماس و طلا - یعنی آفریقای جنوبی - به ثروت هنگفتی دست می‌یابد. خانم «لی» خانواده پرجمعیتی دارد، ولی در میان مردم زیاد از شهرت خوبی برخوردار نیست. وقتی کریسمس نزدیک می‌گردد، دلش می‌خواهد تمام اعضای خانواده اش شب عید گرد هم جمع شوند و قبل از آن که اجلش فرا رسد همه اعضای با شادی و نشاط ایام کوتاه سال نور را با هم باشند.

افراد خانواده وی همگی بدین خواست، بعضی از روی میل، بعضی از روی اکراه به هر حال پاسخ مثبت می دهند و در محل وی به نام گورستون هال حاضر می شوند. مرگی را که خانم لی سیمتون پیش بینی کرده بود، بسیار قبل از موعد به سراغش می آید، منتهی نه مرگی طبیعی بلکه مرگی کشنده در قالب قتل: شب کریسمس خانم «لی» را در اتاقش به قتل می رسانند.

در «گورستون هال» محل تجمع افراد چهار پسر و سه عروس حضور دارند که همی هم از خانم «لی» بیزارند. خیلی از نفرات نیاز شدید به پول دارند و منتظراند «لی» از بین برود تا آنان به نام و آبی برسند. در این میان فرزند یکی از دوستان قدیمی خانم «لی» از آفریقای جنوبی - که نیمه اسپانیایی است - نیز در نیز مهمانان حضور به هم رسانده است.

شرایط برای یک قتل با توجه به ماهیت افراد زیاد دور از ذهن نیست. هرکول پوارو کریسمس را با یکی از دوستانش که در آن محل اعتباری دارد، می گذارند. او در همان ناحیه گورستون هال سکنی گزیده بدین سان زیاد دور از صحنه نیست پوارو به هر صورت وارد قضا یا گشته و با پی گیری مسایل سرنخ هایی به دستش می افتد و در می یابد که این خانواده بسیار پرجمعیت تر از آن است که اصلاً بتوان حدس زد. چندین تن از افراد فامیل کاملاً در مظان اتهام واقع شده و شک و تردید فراوانی نسبت به آنان می رود. پوارو برای پیدانمودن رد پای قاتل یا قاتلین نکات فراوانی را به خاطر می سپارد، امر خطیری که گمان نمی رود هیچ خواننده باهوشی قادر به انجام آن باشد، اگر باور ندارید داستان را که مطالعه بفرمایید، خود قضاوت می کنید.

قتل آسان است

Easy to Kill (عنوان آمریکایی)

Murder is Easy (عنوان انگلیسی)

«قتل آسان است» یکی از داستان جذاب و سرگرم‌کننده خانم آگاتا کریستی محسوب می‌شود که شاید در بین آثاری که در این دهه نگاشته، به خوبی بدرخشد و مکان ممتازی کسب کند. تحقیقات و بازپرسی این قتل به عهده پلیس جوانی به نام Luke Fitzwilliam لیوک فیتس ویلیام می‌باشد که به تازگی بعد از پایان خدمت در شرق به انگلستان بازگشته است. لیوک در برخورد با قضایا با قتل‌های چندگانه‌ای که در یکی از دهکده‌های انگلستان به نام «ویچوود - آشه» رخ می‌دهد، روبرو می‌گردد.

خانم کریستی ضمن مطرح نمودن یکی از آثار کوبنده و جذاب پلیسی، به فیتس ویلیام - پلیس نوظهور - این مأموریت را واگذار می‌نماید که نخست تمام دهکده را و جب به وجب شناسایی نماید. در این شناسایی همه‌جانبه ویلیام با افراد زیادی آشنا می‌گردد: بخشدار، پزشک، زنان و مردان مختلف دهکده، بازنشستگانی که برای حرف زدن و تعریف دلشان غنچ می‌زند و ضمناً پسری بس ناقلاً! پسری که موزیانه به کارآگاه نارو می‌زند، اما این پسرک در حقیقت آن چنان گناهکار نیست زیرا قاتل حسابی او را اغفال نموده و به ورطه انحراف و در آستانه سقوط کشانده است. به جز این پسر مودی و اغفال شده افراد زیاد دیگری هم در مظان اتهام قرار می‌گیرند.

در ابتدای داستان بانویی به دیدار خوانندگان می‌آید به نام «دوشیزه لاونیا فولرتون» Miss Lavinia Fullerton که ممکن است پاره‌ای وی را با دوشیزه جین مارپل اشتباهی بگیرند، شاید این زن ظاهراً خواهر

خانم مارپل باشد و یا خانم کریستی این چهره را در این نقطه برای منظور خاصی در ارتباط با قتل و قاتل و کاشفین قتل به عنوان حلقه متصله‌ای عنوان نموده باشد. دوشیزه - پیردختر - فولرتون در ترنی که لندن می‌رود و شرح قتلی که در دهکده ویچ وُد - آرشه رخ داده، از زبان وی به طور اتفاقی به گوش کارآگاه ویلیام می‌رسد که از جمله مسافران است، مسئله را کمی بغرنج و پیچیده می‌کند. «قتل آسان است» پایانی بسیار وحشتناک و ترسناک دارد به طوری که خواننده تا مدتی صحنه‌ها را نمی‌تواند فراموش کند.

و آن‌گاه دیگر هیچ (۱۹۳۹)

عنوان‌های آمریکایی

And Then Ther Were None

Ten Little Indians

ده بره سیاه کوچولو

عنوان انگلیسی

Ten Little Niggers

بعد از ظهور قتل در قطار سریع‌السیر شرق به صورت فیلم بر پرده سینما و سپس «آنگاه دیگر هیچ» فیلمسازان علاقه زیادی به ساختن فیلمهای پلیسی و جنایی بیش از گذشته - براساس داستانهای آگاتا کریستی از خود نشان دادند.

در پی این تمایل نمایشنامه‌ها هم مرتباً در همین زمینه فزونی گرفت که می‌توان این تندی و تحرک را به میزان زیادی مدیون همین رمان و «آنگاه دیگر هیچ» دانست.

در رمان کلاسیک «و آنگاه دیگر هیچ» ده تن در نقطهٔ دورافتاده‌ای به نام Indian Island در یکی میهمانی گرد هم جمع می‌شوند. در نخستین شب ورودشان به محل به آنان اطلاع داده می‌شود که همگی در جریان هولناک درگیر خواهند شد؛ و فقط مهمان ناشناخته‌ای از این جریان کاملاً مطلع است و بس.

مهمانان به زودی در می‌یابند انگیزهٔ این شب شوم مربوط به دوران گذشته می‌شود، یعنی زمانی که آنان مرتکب جنایتی شده‌اند و اینک باید قصاص پس دهند: انگیزه در این جا تلافی و قصاص است. نخستین قتل خیلی زود همه را به واقعیت تلخ نزدیک می‌کند و همه می‌پرسند چرا «او» خودش را ظاهر نمی‌سازد؟!

در پی نخستین قتل، دومی قتل رخ می‌دهد و همین طور قتل سوم و چهارم تا آن که دیگر هیچکس باقی نماند!

بی شک رمان دیگر هیچکس... یکی از جذابترین و پرهیجانترین رمانهای دههٔ دوم نگارش خانم کریستی است که فیلم بسیار جالبی هم براساس همین داستان تهیه گشته و مورد توجه فوق‌العاده قرار گرفته است. رمان And Then There Were None از نظر درجه‌بندی در ردیف چند رمان طراز اوّل خانم کریستی است قویاً توصیه شده خوانندگان نباید آن را در آخر شب و در تنهایی بخوانند!



ده پسرچهٔ سیاهپوست برای خوردن شام رفتند. یکی از آنها خود را خفه کرد. نه تای دیگر باقی ماندند آنها تا دیروقت بیدار نشستند تنها یک نفر آنها بیشتر از بقیه خوابید. هشت تا باقی ماند. هشت پسرچه سیاهپوست در «دون سفر» کردند و یکی از آنها تصمیم گرفت همانجا بماند. شدند هفت تا. هفت پسرچه سیاهپوست

چوب می شکستند که یکی از آنان سرش برید، ماند شش بچه. یک پسر بچه سیاه پوست با یک کندوی عسل بازی می کرد یک زنبور او را نیش زد، ماند پنج تا بچه. پنج پسر بچه سیاه پوست به دادگاه رفتند یکی از آنان محکوم شد، ماند چهار بچه. یک پسر بچه سیاه پوست به دریا رفت یک ماهی بزرگ او را خورد، ماند سه بچه. سه پسر بچه سیاه پوست در باغ وحش قدم می زدند که یک خرس یکی از آنانرا خورد، ماند دو بچه. دو پسر بچه سیاه پوست در آفتاب نشسته بودند که یکی از آنان کباب شد، ماند یک بچه. یک پسر بچه سیاه پوست تنهای تنها ماند، او هم رفت خودش را دار زد. آن وقت دیگر هیچ کس نماند.

این داستانی است که ساکنین «هاون» نسلهای متمادی سینه به سینه نقل کرده اند تا به زمان وقوع داستان ما در این کتاب می رسد. و آنگاه دیگر هیچ... براساس این افسانه نوشته شده که واقعاً قدرت تخیل و نبوغ آگاتا کریستی را به معرض نمایش می گذارد، ده نفر به جزیره نیگر به شگردهای مختلف به وسیله نامه دعوت می شوند، دعوت شدگان از قشرهای مختلف اجتماعی هستند. قاضی، دکتر، ژنرال، پرستار، خدمتکار، کاپیتان، ماجراجو، پلیس و خدمتکار دعوت شدگانی هستند که هیچ تناسب و اشتراکی با هم ندارند ولی از نظر آقای «آون» که میزبان آنان می باشد آنها همگی در یک چیز مشترک هستند و آن...

میهمانان تک تک از جاهای مختلف به وسیله هواپیما، کشتی، قطار و اتومبیل، فراخور حال خود را به جزیره می رسانند و به خیال خود می خواهند یک هفته را در معیت میزبان پولدار، و سخاوتمند و صاحب جزیره زیبای نیگر که شایعات بسیاری در مورد آن است،

به دور از کار و مشغله فکری در خانه بسیار زیبایی که صاحب آن ساخته و در مورد زیبایی آن بسیار شنیده‌اند، خوش بگذرانند. میهمانان به محض ورود و پرسش از دو خدمتکار حاضر، خانم و آقای «راجرز» متوجه می‌شوند. میزبان آنها خانم و آقای «آون» هنوز نرسیده‌اند و این اوّل ماجراست...

قاضی واگرو، دکتر ادوارد آرمسترانگ، آنتونی مارستین تاجر، ورا کلاتون پرستار، کاپیتان فیلیپ لومبارد، ژنرال مک آرتور، امیلی برنت، خانم و آقای راجرز پیشخدمت. اینها میهمانان جزیره نیگر هستند، میهمانانی که هر کدام به نحوی مرتکب عملی شده‌اند که قانون هم نتوانسته جرم آنها را ثابت کند ولی یک نفر از مجرمیت و محرز بودن جرم آنها اطلاع دارد و برای به کیفر رساندن آنها نقشه‌ای خارق‌العاده می‌کشد و آنها را به ترفندهای مختلف به وسیله نامه به نیگر می‌کشانند، یکی را برای خوشگذرانی یکی را برای کار و...

هنوز چند ساعتی از ورود میهمانان نگذشته بود که گرامافونی حقیقت این گردهمایی را برای آنان روشن می‌کند، شخص ناشناس از گرامافون تک تک آنان را به جنایت محکوم می‌کند و حتی تاریخ و نام مقتولین را هم بازگو می‌کند از این لحظه است که اضطراب و نگرانی بر وجود تک تک میهمانان مستولی می‌شود و هنوز چند لحظه‌ای از این ماجرا نگذشته بود که...

اولین قتل به وقوع می‌پیوندد و به همگی ثابت می‌شود این دیگر یک شوخی مسخره نیست، زیرا اولین مقتول یعنی آنتونی مارستین بعد از ادای این جمله بلافاصله فوت می‌کند... میهمانان همگی به فکر فرار می‌افتند ولی بلافاصله به یاد می‌آورند که...

صبح روز بعد وقتی برای صبحانه دور هم جمع می‌شوند دکتر

آرمسترانگ خبر وقوع دومین قتل را به دوستان خود اعلام می‌کند از این لحظه است که همه برای خارج شدن از جزیره تکاپو را شروع می‌کنند و خیلی زود در می‌یابند که...

کتاب و آنگاه دیگر هیچ... یکی از شاهکارهای خانم آگاتا کریستی است که کشورهای مختلفی براساس این داستان از آن فیلمنامه ساخته‌اند. البته کتاب خیلی جذابتر خواننده را در بر می‌گیرد و از همان فصل اول خانم آگاتا کریستی قتل و هیجان و اضطراب را شروع می‌کند و به قولی جوهر قلم آگاتا از خون است و...

شخصیت‌های داستان

جاستین واگرون: قاضی پیر و بازنشسته‌ای که جزء دعوت‌شدگان است، او بعد از اولین قتل پشت میز خیالی دادگاه می‌نشیند و سمت قضاوت و نبض امور را در دست می‌گیرد. او واقعاً مغز متفکری است و دیگران را به جای نگرانی و دلهره دعوت به تعقل و فکر می‌کند و بدین وسیله اعتماد و احترام همه را به خود جذب می‌کند و...

آنتونی مارستین: جوان خوش تیپ و پولداری که به وسیله ماشین زیبای خود دعوت میزبان را قبول می‌کند و به آن جفا می‌آید، او در بی‌خیالی مطلق است حتی وقتی صحبت‌های ناشناس از گرامافون تمام می‌شود...

ورا کلاتون: دختری جوان و زیبا که در عشقی که شکست خورده فداکاری و اثبات عشقش را نسبت به «هوگو» به همه ثابت کرده، او «سیریل» را غرق می‌کند، غافل از اینکه «هوگو» او را بعد از «سیریل» می‌بیند، موقعی که دعوت رئیس جدید خود را برای کار می‌فهمد، قبول می‌کند دختری است که عذاب وجدان راحتش نمی‌گذارد اما

دیگر...

فیلیپ لومبارد: کاپیتان بی نظمی که از انجام کارهای غیرقانونی ابائی نداشت، او پیشنهاد صدگینه‌ای را قبول می‌کند و برای انجام کار به «دون» می‌آید ولی غافل از این که...

مک آرتور: ژنرال پیر و بازنشسته‌ای که عاشق همسرش و شغلش بود، او با خاطراتش تنها زندگی می‌کرد و هیچ وقت وجدان خود را به خاطر آرتور ریچموند ناراحت نمی‌کرد، اما از وقتی پایش به جزیره رسید فهمیده که...

خانم و آقای راجرز: خدمتکاران ماهری که برای پذیرایی از میهمانان آقای «آون» آماده بودند، آقای راجرز خیلی سرحال و آماده به کار بود ولی خانم راجرز بعد از آن اتفاق دیگر نخندید و همیشه منتظر واقعه‌ای بود، همیشه ترس بر وجودش مستولی بود و بالاخره...

امیلی برنت: پیردختی که در خانواده‌ای مذهبی و متعصب پرورش یافته بود و همه چیز را در چارچوب دستورات کتاب آسمانی می‌دید و به آن عمل می‌کرد، از دید دیگران او یک تکه سنگ بود، در آن شرایط هولناک و سخت تنها او بود که آرام و آسوده خاطر مشغول بافتنی بود ولی او هم...

ادوارد ارسترانگ: دکتر حاذق و ماهری که همه او را می‌شناختند او در حرفه‌اش موفق بود و برای تعطیلات به نیگر دعوت شده بود ولی در نیگر هم نتوانست آسوده خاطر باشد و خوش بگذراند، آنجا هم طبابت می‌کرد تا این که...

خلاصه داستان

آقای «جاستین واگرو» در یکی از کوره‌های درجه یک نشسته و

مشغول کشیدن سیگار بود. او مجلهٔ تایمز که اخبار آن را با اشتیاق خوانده بود به زمین گذاشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. نگاهی به ساعتش انداخت، هنوز دو ساعت دیگر مانده بود. او قصد داشت به جزیره نیگر برود. اطلاعاتی که در مورد این جزیره داشت نزد خود مرور کرد.

این جزیره بوسیلهٔ یک آمریکایی میلیونر خریداری شده که به قایقرانی علاقهٔ وافری داشت ولی برعکس، همسرش از قایقرانی متنفر بود، به همین دلیل با این که در آن جزیره یک خانه لوکس و مدرن ساخته بودند تصمیم گرفتند آنرا بفروشند.

شخصی به نام «آون» آن را خریداری کرد. بعد از آن بود که شایعات مختلفی در مورد جزیره بر سر زبانها افتاد. در حقیقت جزیره، به وسیلهٔ یک هنرپیشه هالیوود به نام خانم گابریل ترول خریداری شد که فقط چند ماهی از تعطیلات خود را در آنجا می‌گذراند. «بیزی بی» گفته بود، که جزیره برای اقامت خاندان...

قسمت سوم

دههٔ ۱۹۴۰

در جایی که دههٔ ۱۹۳۰ - م دههٔ پربار و پرکار و مشهور خانم آگاتا کریستی محسوب می‌شود، دههٔ ۱۹۴۰ دههٔ کارهای ظریف وی به حساب می‌آید، که در این جا یادآوری این نکته ضرورت دارد که کار و اثر مشهور با اثر ظریف همیشه ممکن است در یک چارچوب قرار نگیرند. اثر معروف ویژگیهایی و عللی دارد و اثر ظریف کیفیتی ویژه

که شاید بهتر از کارهای مشهور هم باشد ولی موقعیت برای شهرت نیافته باشد. به هر حال در این دهه آثار جالب و خواندنی از خانم کریستی می‌بینیم به شرح زیر:

- Sad Syress سرو غمگین
 - The Patriotic Murder یک - دو، قلاب کفشم را ببند
 - N or M ان یا ام
 - Evi under the slin شیطان زیر آفتاب
 - The Body in the Library جسد در کتابخانه
 - Murder in Retrospect (تصویر تلخ نقاش) قتل عطف به ماسبق
 - The Moving Finger انگشت متحرک
 - Towards Zero به سوی صفر
 - Remembered The Death مرگ فراموش نشده
 - Death Comes as The End مرگ به عنوان پایان می‌آید
 - The Hollow پوچ
 - There Is a Tide بوی تند پول (موج)
 - Crooked House خانه کج
 - A Murder Is Announced قتلی اعلام می‌شود
- هریک از داستان‌های مزبور در ردیف آثار طراز اول پلیسی و در لیست بهترین‌ها قرار دارند.

سرو غمگین (۱۹۴۰) Sad Cypress

سرو غمگین و به سوی صفر هر دو جزء بهترین‌های دهه ۱۹۴۰-م می‌باشد. سرو غمگین داستانی است براساس سم مهلک که خانم کریستی آن را به عنوان آلت قتاله بی صدا برگزیده و به نحوی ماهرانه و

مهیج از آن توأم با مسائل عاطفی استفاده می‌کند. در سرو غمگین به کارگیری سم در نهایت استادی و به طرز بارز نشان داده شده است.

آنان که با آثار کلاسیک پلیسی جهان آشنایی داشته و دیگر آثار را مطالعه نموده باشند، سرو غمگین را با داستان نویسنده دیگری به نام «دورثی سائرس» تحت عنوان "Strong Poison" سم قوی در یک رده و طبقه بندی خواهند یافت و شباهت‌های زیادی را هم می‌توانند بیابند: هر دو داستان دو زن را به جرم مسموم کردن دیگران متهم می‌کنند، در هر دو داستان شرایط به گونه‌ای است که به جز همان متهمین نخست کسی بتواند در جرم مداخله‌ای داشته باشد، در هر دو داستان جلسات دادگاه به نحو بسیار جالب و ارزنده‌ای قضایا را به پیش می‌برد و صحنه‌ها را پر قدرت تحویل خواننده می‌دهد تا با جزئیات امور آشنا شود و خود را هم در واقع در صحنه ببیند. ولی (Plot) طرح دو داستان ابداً با هم یکی نیست.

داستان سرو غمگین رمانی است که ارتباط‌های عاطفی بسیار ظریف در آن به طرز ملموس قلب‌های حساس را به درد می‌آورد...
الینور کارلسیل طی محاکمه سرنوشت‌ساز به جرم قتل Mary Gerrar، دختر جوانی که احتمال بسیار قوی می‌رفت که نسبت به وی حسادت شدید داشته باشد، در مظان اتهام است. دلیل جهت این حسادت و انگیزه برای همگان بسیار موجه به نظر می‌رسد. الینور کارلسیل قرار بود با پسر عم خویش ازدواج کند. «رودریک ولسمان» و کارلسیل از زمان کودکی در یک مدرسه درس خوانده بودند، با هم از همان طفولیت انس و الفتی خاص داشتند. اوقات طفولیت در منطقه "Hunterburg" که بسیار مورد توجه و علاقه «عمه لورا» بود، گذشت...

در واقع ماری گرارد - دختر مقتوله - سخت تحت توجه «عمه لورا» قرار داشت، او دختر سرایدار آن خانه بیلاقی «هانتر بری» که عمه لورا در آن می‌زیست، بود. این سه نفر: الینور کارلسیل، «رودریک ولمان» و ماری گرارد هم‌بازی‌های سه‌گانهٔ زمان بچگی یکدیگر محسوب می‌شدند. «عمه لورا» همیشه آرزو داشت ماری گرارد - دختر سرایدار - سر و سامانی پیدا کند و آیندهٔ روشنی داشته باشد. او این خواست را حتی از اطرافیانش هم پنهان نمی‌ساخت و در این راه هم از هیچ کوششی فروگذاری نمی‌کرد: عمه لورا دختر سرایدار را برای تحصیل به خارج فرستاد، او را به بهترین مدارس گذاشت و همه‌گونه مواظبت لازم را از وی به عمل آورد.

آقای رودریک و دوشیزه الینور در این فاصله به نامزدی یکدیگر درآمدند و این نامزدی «عمه لورا» را بسیار خوشنود و مسرور ساخت. «عمه لورا» مشتاق بود شاهد عروسی آن دو باشد و آن‌چه که در توان دارد در راه خوشبختی برادرزاده و خواهرزادهٔ خویش خرج کند. «عمه لورا» ضمناً چندین بار صریح بر زبان آورد که دلش می‌خواهد رودریک و همسرش - البته بعد از صورت‌گرفتن مراسم عروسی - در همان خانهٔ بیلاقی هانتربری بقیه عمر را بگذرانند، منتهی پس از درگذشتش...

چندی بعد عمه لورا سخت بیمار می‌شود. رودریک و الینور در خلال بیماری بارها از عمه لورا دیدن می‌کنند، و ضمن یکی از همین ملاقات‌ها رودریک با «ماری» - دختر سرایدار - که از خارج بازگشته ملاقات می‌کند و سخت مفتون زیبایی او می‌شود.

الینور بی‌درنگ تغییراتی را که در پسرعم خود به وجود آمده، کاملاً احساس می‌کند و در مورد نامزدیش با آقای «ولمان» در ذهن

تجدید نظر به عمل می آورد.

در همین گیر و دار، مرگ ناگهانی و غیرمنتظره «عمه لورا» معادلات بسیاری را به هم می زند. «عمه لورا» برخلاف بسیاری از سالخوردهگان که در اواخر عمر وصیتنامه می نویسند، در نهایت شگفتی وصیتنامه ای از خود برجای نمی نهد. از این رو از نظر قانونی تمام اموالش باید به نزدیکترین فرد یعنی الینور کارلیسل برسد. البته «عمه لورا» چندین بار بر این نکته تکیه کرده و تأکید گذاشته بود که برای آقای ولمان و به ویژه «ماری گرارد» مقادیری در نظر گرفته است، اما عدم مدرک آن دو را عملاً از آن مقدار مورد نظر دور داشت. در کالبدشکافی معلوم شد بدن عمه لورا حاوی سم مرفین است!

دیری نمی باید که هنوز مراسم سوگواری «عمه لورا» به درستی به پایان نرسیده دوشیزه ماری گرارد - باغبان زاده - هم با همان سم مرفین به قتل می رسد، خوراکی که وی در یکی از بعدازظهرها به همراه دوشیزه الینور کارلیسل تناول می کند آغشته به سم مهلک مرفین است!

در نخستین بررسی و تحقیق تمام بدگمانی ها به سوی الینور کارلیسل معطوف می گردد، چرا؟ چون دلایل زیادی برای این بدگمانی وجود دارد: برای هر نظاره گری که با این خانواده و اسرار آنان کم و بیش آشنایی داشته باشد روشن است که حس حسادت بزرگترین انگیزه جهت ارتکاب به جرم می باشد و دوشیزه الینور که احساس می کند ماری گرارد دل از نامزدش ربوده و او را گرفتار ساخته است در پی انتقام بر می آید. از سوی دیگر دلیل عدم وصیتنامه عمه لورا بر این قضایا پیچیدگی هایی را می افزاید مخصوصاً وقتی معلوم می شود که عمه لورا نیز با سم مرفین به قتل رسیده و از آن مهم تر آن که

خیلی‌ها شنیده‌اند عمه لورا قصد دارد مقادیر معتابهی پول به باغبان‌زاده یعنی همان ماری‌گرارد بدهد!

در این جریان تمام مدارک و اسناد یکی پس از دیگری به‌زبان الینور کارلیسل ردیف می‌شود و فقط حضور و وجود دکتر پیتر لورد است که حکم قطعی دادگاه را کمی به تأخیر می‌افکند. «دکتر پیتر» به اتفاق کارشناسی خبره به همراه پوارو تلاشی خستگی‌ناپذیر برای یافتن قاتل یا قاتلین به عمل می‌آورند زیرا پوارو معتقد است این الینور کارلیسل نیست که مرتکب جنایت گشته...

هر چه داستان به انتهای خود نزدیک می‌گردد، هیجان و استادی نگارنده بیشتر خواننده را در فضایی بس پراالتهاب قرار می‌دهد. خانم کریستی در این رمان از شخصیت‌های جنبی و نه چندان دست‌اول سود جسته است. پرستار خانم لورا، پرستار بازنشسته‌ای که در یکی از دهکده‌های دورافتاده به سر می‌برد و چندین و چند عوامل فرعی دیگر که همگی رمانی را به خوانندگان عرضه می‌دارد که هرگاه آن را به دست گرفته و مطالعه کنید باز هم آن را جذاب می‌یابید، کشش و جذابیت و هیجانات و خواندن آن را به‌عنوان داستانی جذاب به دیگران نیز توصیه می‌نمایید.

یک - دو، قلاب کفشم را ببند (۱۹۴۰)

- A Patriotic Murders عنوان‌های آمریکایی
- An Overdose of Death

Onē, Two, Buckle my Shoe - (عنوان انگلیسی)

در هر زبانی موارد مشابهی داریم که مفهوم و معنای آن جز با آوردن مثال زنده و نمونه دقیق آن مفهوم و روشن نمی‌شود. در زبان

فارسی در اشعار کودکانه کلام اوزان خاصی دارد که شاید بیشتر وزن تا مفهوم مورد نظر بوده است، در حالی که در نهایت منظور نظر گوینده هم در خلال همان اشعار کودکانه پیش پا افتاده، به شنونده منتقل می‌گردد. همین ویژگی را داستان One, Two, ... دارد، که اگر نمونه فارسی آن را بخواهیم مثال بزنیم باید از اشعاری مثل: اتل، مثل توتوله، «نخود، نخود، هرکه رود خانه خود» و دهها نمونه دیگریاری جویمیم. اگر ترجمه نزدیک به متن داستان را بخواهیم بازگو کنیم، بدون توجه به وزن کلام، معنی تحت‌اللفظی آن چنین است:

یک، دو، قلاب کفشم رو ببند

و یا

یک، دو، ببند قلاب کفشم

به هر حال رمان یک، دو... آغازی فراموش نشدنی دارد: هرکول پوارو در مطب دندانپزشک!! (ما بسیار خوشحال می‌شویم که ملاحظه می‌کنیم جناب پوارووی ضدضربه، بالاخره همانند دیگران به دندان درد مبتلا می‌شود و سر و کارش به مطب دندانپزشکی می‌افتد و بسان مردمان عادی از فضای مطب زیاد خوشش نمی‌آید). اما آنچه ماجرا را برای ما جالب می‌سازد رویدادی است که در همان بعدازظهر در بدو ورود پوارو به اتاق دندانپزشک اتفاق می‌افتد. در واقع به محض آن‌که آقای پوارو روی «بست» - صندلی مخصوص - می‌نشینند تا چشمش به جمال جناب دندانپزشک روشن شود، در نهایت تعجب دندانپزشک را مقتول می‌یابد!

در این ماجرای بسیار عجیب کارآگاه Japp از طرف اسکاتلند یارد در کنار پوارو برای کشف ماجرا به فعالیت می‌پردازد و دوست قدیمی خود، هرکول پوارو را یاری می‌دهد. این دو کارآگاه خیلی زود بدین

نتیجه می‌رسند که قتل (Dr. Morley) دکتر مورلی انگیزه شخصی نداشته و این قتل در ارتباط با نقش شغلی دندانپزشک مقتول است. منطق در این جا حکم می‌کند که دکتر مورلی یک نفر را که در مظان اتهام بوده، می‌شناخته بنابراین پر واضح است وجود و هستی دکتر مورلی برای آن شخص خطرناک بوده و مظنون با این انگیزه اقدام به جنایت کرده است. کارآگاه پوارو و کارآگاه چپ بی‌درنگ اسامی تمامی بیمارانی را که در آن روز به مطب مراجعه کرده‌اند، یکی یکی با مشخصات کامل بررسی می‌نمایند تا ببینند چه کسی و چرا برای پوشیده ماندن خویش دست به چنان عملی زده است.

داستان در حقیقت طرح و ساختاری بسیار پیچیده دارد ولی خانم کریستی که خوب می‌داند از چه چفت و بست‌هایی جهت پیوستن وقایع استفاده کند و مهره‌ها و حلقه‌های گمشده را کجا و چگونه پیدا نماید، ماهرانه، صبورانه و خیلی ظریفانه هنر خویش را به معرض نمایش می‌نهد.

تمام فصول کتاب با عنوان‌های ریتم‌دار به شیوه عنوان کتاب آغاز می‌گردد. عنوان کتاب که در آن واژه قلاب کفش مطرح می‌باشد بی‌ارتباط با متن و مطالب نمی‌باشند، همین قلاب کفش برای پوارو راهگشایی است که خانم کریستی آن را مناسب دانسته و عنوان کتاب قرار داده. داستانهای دیگری هم خانم کریستی از همین ویژگی و سبک - منظور عنوان ریتم‌دار - استفاده کرده است... و آنگاه دیگر هیچ، سه موش نابینا «ده بره سیاه کوچولو» هم در همین رده نامگذاری می‌باشند:

Hickory, Dickory, Dock

There Was A Crooked Man

نمونه‌های بارزی از این‌گزینش‌اند.
 کتاب دیگری که در قسمت بعد نیز بدان می‌پردازیم از نظر
 نامگذاری تقریباً در همین سبک و وزن دار قرار دارد. (N or M)

شیطان زیر آفتاب (قتل با کتاب جادو)

Evill Under The Sun

«قتل با کتاب جادو» که ترجمه‌ای از (Evill Under The Sun) می‌باشد در سال ۱۹۴۱ به رشته تحریر درآمد. قتل با کتاب جادو از جمله آثاری است که در آن حوادث و افراد مختلف را در یک محل دورافتاده گرد هم می‌آورد، و خواننده با قهرمان داستان به جزیره «لدرکمپ» واقع در South Coast انگلستان می‌روند. البته باید محتاط بود چون جزیره زیاد جزیره خوشنامی نیست:

جزیره قاچاقچیان!

در آن جزیره هتلی وجود دارد که خانم صاحب هتل سعی می‌کند آن را خوشنام نگاهدارد، ولی به‌طور ناخواسته درگیر ماجرای می‌شود، Jolly Roger Hotel مرکز فوریت‌های تابستانی برای گذران تعطیلات بود ولی زمانی که داستان، شروع می‌شود، رنگ و روی دیگری به خود می‌گیرد، انگیزه قاچاق، سوداگران را به آن جزیره می‌کشاند و آسایش مسافران را به ناآرامی مبدل می‌کند. جای خوشبختی است که کارآگاه پوارو هم در آن هتل به سر می‌برد، اگرچه علیرغم حضور وی قتلی اتفاق می‌افتد، ولی درایت و هوشیاری وی باعث دستگیری قاتل و لاجرم جلوگیری از جنایت بعدی می‌گردد.

دوشیزه روزاموند دارنلی Miss Rosamond Darnely یکی از

مسافران هتل یک طراح مشهور، با استعداد، خوش ذوق است. آقا و خانم اودل گاردنر Odell Gardener زوج آمریکایی که در آن ایام از انگلستان دیدن می‌کنند، دوشیزه امیلی بروستر Miss Emily Brewster علاقمند به قایقرانی و گردش و تفریح، روستیفن Rew Stephen lane و افسر عالیرتبه بازنشسته به نام ماژور باری Major Barry، آقا و خانم پاتریک ردفرن Patrick Redfern، آقای هوریس بلت Mr. Horace Blatt که به ویژه برای پاروئی و قایقرانی به آن جا آمده است، کاپتان کنیث مارشال Capitan Denneth Marshal همسر آرنلدا Arlena یک هنرپیشه که از کار هنرپیشگی کناره‌گیری کرده، لیندا Linda دختر خردسال او که از آن شوهرش می‌باشد، شخصیت‌های اصلی داستان‌اند.

از نظر کلی در کتاب «قتل با کتاب جادو» خواننده با ترکیبی از شخصیت‌های واقعی ولی بسیار گوناگون برخورد می‌کند. خانواده گاردنر نمونه بارزی از این ترکیب ناهمگون است که خواننده با مطالعه داستان در می‌یابد چه تفاوت رفتاری بین آن زوج و دیگران به چشم می‌خورد.

ماژور باری، همانند دیگر افسران بازنشسته داستانهای خانم کریستی تنگاتنگ پوارو حضور دائمی دارد. در خانه بیلاقی استایلز، (در آخرین داستان پرده در رمز قطار آبی، در رمز حسابها، مهمانی شوم،...) ما به زودی اطلاعات زیادی در هتل جولی روجر و مهمانان آن کسب می‌کنیم.

آرنلدا استوارت مارشال Alerna Stuart Marshall زنی فوق‌العاده زیبا، ولی شهرت بدی از نظر جلب مردان دارد، وی در این مورد چه قبل از ازدواج و چه بعد از ازدواج همواره نامش سرزبانها بوده است. دخترخوانده اش دختر شوهر قبلی اش لیندا به علت تنفر شدیدی که

نسبت به وی حس می‌کند نیز در این داستان وجود دارد. کاپیتان مارشال، شوهر آرلنا در مورد وضعیت زنش حالت دوگانه دارد. از یک سو می‌توان گفت که برایش اهمیتی ندارد که زنش در واقع چه رفتاری دارد و از سوی دیگر می‌توان گفت که باور ندارد.

روزاموند دارنلی و کنت مارشال از همان اوان کودکی با هم دوست بودند، دوستانی بسیار صمیمی به طوری که بعد از سالهای سال هم‌چنان در چارچوب صفای کودکی باقیمانده و همواره آن دوران را برای هم تجدید می‌کنند. آرلنا مارشال و پاتریک ردفورد قبل از ورود به جزیره قاجاقچیان یکدیگر را ملاقات کرده بودند و هیچ ابایی هم ندارند که نشان دهند با هم سر و سری دارند.

کریستین ردفورد همسر آقای پاتریک ردفرن نیز به خوبی از این ارتباط مطلع است ولی نمی‌داند چگونه باید با آن برخورد کند. صحنه‌ها همه آبهستن تراژدی است و در نهایت قتل آرلنا مارشال مدنظر است.

قاجاق مواد مخدر، عملیات جادوگری، اعتقادات و مراسم مذهبی افراطی و ارتکاب به دو جنایت همه در راه کارآگاه پوارو قرار گرفته‌اند. و پوارو مانند همیشه تا رسیدن به حقایق نسبت به همه افراد مشکوک است.

برای خوانندگان جالب توجه خواهد بود که در نظر داشته باشند این داستان از جمله داستانهایی است که خاتم آگاتا کریستی آن را در یکی از دهه‌های پرتلاش نگاشته و در ردیف داستانهای بسیار پرترفدار و پرفروش می‌باشد.

مسایل سیزده گانه

Dead Man Mirror (1937)

The Tuesday Mclub Murder

با عنوان انگلیسی

مسایل سیزده گانه (Thirteen problems (1932)

وقتی کاپیتان راجر آنگمرینگ در سال ۱۸۷۲ در جزیره کنار خلیج «لدر کمپ» خانه‌ای ساخت همه تعجب کردند و بسیاری سعی نمودند او را از این کار منصرف کنند چون چنان مردی از خانواده‌ای سرشناس می‌توانست خانه‌های جالب‌تر و در جاهای بهتری داشته باشد ولی کاپیتان خانه‌اش را همان جا ساخت زیرا عاشق دریا بود. وی خانه‌ای به استحکام یک قلعه ساخت و در آخر هم به علت این که تا واپسین دم ازدواج نکرد و وارثی نداشت تمام املاکش به یکی از خویشاوندان دور او رسید. آرتور آنگمرینگ وقتی متوجه شد رفتن به دریا و گذراندن تعطیلات در کنار دریا باب شده است بهترین تصمیم را گرفت و شروع به اجرای آن نمود. تعمیراتی در آن خانه قدیمی و مستحکم انجام داد. درهای آن را عوض کرد، رنگهای ساختمان را تجدید کرد و اطراف آن درختان بسیاری کاشت و پلی از جزیره به خشکی کشید، جای دنج و کوچکی دور تا دور جزیره درست کرد و دو...

(۱۹۴۱) M or N

این نخستین رمان آگاتا کریستی در ارتباط با جنگ جهانی دوم می‌باشد. در این رمان زمان جنگ، که جهان درگیر مسایل بغرنج سیاسی، اقتصادی و دیگری مصائب ناشی از جنگ بود خانم کریستی

به سراغ Tommy Beresford, Tuppence می‌رود که در این داستان نقش کارآگاه را به عهده دارند - ماتومی و تینس برسفورد را پیش از این در داستان «دشمن نهان» ملاقات کرده‌ایم، یعنی حدود ۲۱ سال پیش در سال ۱۹۲۲ که البته تومی و تینس در دو دهه پیش جوانانی بودند در د نخستین پلکان زندگی ولی اینک تقریباً میانسال شده‌اند و پسرانی دارند که به عنوان سرباز به جبهه جنگ اعزام گشته‌اند.

در این سالهای نبرد، این دو یار قدیمی با برخورداری از تجارب گذشته و کسب تجارب تازه برای مأموریتی که خانم آگاتا کریستی به عهده‌شان می‌نهد افرادی بسیار مناسب محسوب می‌شوند. با این وجود جنگ که فقط نیروی جوان لازم دارد، دست یاران کهن را از فعالیت بازداشته و تقریباً خانه‌نشین نموده است. اما این بیکاری زیاد دوامی نمی‌آورد و یک روز بعد از ظهر زندگیشان ورق دیگری می‌خورد...

قبل از آن که فصل نخست کتاب تمام شود موقعیت برسفورد به طرز ناگهانی دستخوش تحولاتی چند می‌شود، زیرا یکی از مقامات بلند پایه سرویس اطلاعاتی کشور به آپارتمان برسفورد داخل می‌گردد و به «تومی» پیشنهاد شغل می‌دهد، شغلی که کاملاً با شرایط و استعداد «تومی» جور در می‌آید. به نظر می‌رسد یکی از مقامات مورد اطمینان دستگاه جاسوسی کشور که توسط یک جاسوس نازی تعقیب می‌گردید و به نام رمز N یا M خوانده می‌شد، کشته شده است. قبل از مردن جاسوس موفق می‌شد پیامی را که در ارتباط با وقایعی است که در مهمانخانه Sans Souci واقع در South Coast رخ داده، از خود به طریق رمز بر جای نهد. این تنها اطلاعاتی می‌باشد که در این زمینه در دست است و «تومی» باید با همین اطلاعات محدود دنبال

قضایا را بگیرد.

مأمور دستگاه اطلاعاتی در نظر دارد که فقط با یک نفر آن هم شخص «تومی» در ارتباط باشد و کار کند، اما تپنس قصد ندارد از قافله عقب بماند از این رو سعی می‌کند خود را مدتی پنهان نماید و از دور شاهد ماجرا باشد. در همین نظارت وی در کمال هوشیاری روزی از پشت در تمام گفتگوهایی که بین «تومی» و مأمور اطلاعاتی می‌گذرد، می‌شنود ولی این استراق سمع را نزد خود نگاه می‌دارد. تپنس قبل از آن که «تومی» به مهمانخانهٔ Sans Souci برسد با شنیدن مطالب حساس بسیاری از امور را ماهرانه به نفع «تومی» مهیا می‌سازد. این حرکت حساب شدهٔ تپنس امور را به طرز شایانی به سود تومی جلو می‌برد و در ضمن تومی در می‌یابد دست‌تنها انجام وظایف محوله بسیار مشکل است. با تشکیل جمع دو نفری آن دو ثابت می‌کنند کارآگاهان خیره و باهوشی هستند.

در داستان M یا N، حوادث پلیسی بسیار جالب، گریز از مرگ و تا لبهٔ پرتگاه رسیدن و بسیاری از حوادث تکان‌دهنده را شاهدیم. همان‌گونه که در دیگر داستانها هم می‌بینیم، در جایی که خانوادهٔ برسفورد به عنوان کارآگاه فعالیت می‌کند، خواننده همواره باید منتظر ترکیبی از حوادث سرگرم‌کننده و ماجراهای جدی باشد.

جسد در کتابخانه (۱۹۴۲)

The Body In The Library

خانم آگاتا کریستی داستان جسد در کتابخانه را از فرهنگ داستان‌های پلیسی تا حدودی جدا ساخته و معماگونه آن را در قالبی نو ارائه داده است. در داستان «جسد در کتابخانه» آگاتا کریستی خانم

مارپل را به عرصه کارزار می فرستد. ما نخستین بار خانم مارپل را در *The Murder at Viscarage* ملاقات کردیم (۱۹۳۰) سپس در داستان کوتاهی تحت عنوان *Tuesday Club Murders* نقش کارآگاه خبره را به عهده گرفت، منتهی داستان کوتاه بود، ولی در این ماجرای نسبتاً طولانی ما حدود ۱۹۲ صفحه را با خانم مارپل طی می کنیم. از این داستان به بعد خانم مارپل بیش از گذشته در صحنه ها حاضر می شود. دیگر شخصیت ها عبارتند از:

Colonel Melchett و *Stack* بازپرس *Constable Park, Dr. Haydock* این سه مدافع سرسخت قانون در دنیای خانم مارپل شرکت داشته، ضمناً کلنل و خانم بانتری - دوستان کهن خانم مارپل - در این داستان حضور نسبتاً فعال دارند. حضور خانم مارپل را در سراسر ماجراها به طرز فعال مشاهده می کنیم.

جسد به دست آمده متعلق به دختر جوان موبوری است که لباس نازل قیمت و فقیرانه ای به تن دارد. این دختر از جمله افرادی است که نمی تواند ارتباطی با خانواده بانتری داشته باشد. درخواست جهت شناسایی جسد به زودی با خبرگم شدن شخصی به نام *Miss Ruby Keene* رقاصه ای حرفه ای که در هتل «مجستیک» مشغول کار بوده، هم زمان می گردد. هتل مجستیک در نزدیک خیابان *Mary Mead* قرار دارد.

تحقیقات در *Majestic Hotel* به برادرزاده «روسی کین» به نام «جوزفین ترنر» منتهی می گردد که در خانه اش بریج راه انداخته است. در تحقیقات بعدی شخص دیگری در ارتباط با ماجرا به نام *Raymond Starr* مطرح می شود که مرکزی برای رقاصه ها داشته و خودش از طرفداران تنیس است، آقای «کانوی جفرسون» مردی ثروتمند،

پرتحرک آکنده از محبت خانوادگی، اما ناشی از یک تصادف دچار «ویلچر» گشته، تصادفی که در آن همسر و فرزندانش را از دست داده است. آقای جفرسون در پی این ماجرا و زمین‌گیری، سخت دچار عشق دختری جوان می‌شود به نام Rubby. عروس پسرش در خلال اقامتش در Dane Mouth با او است و متوجه افزایش علاقه جفرسون به رفاصه ریزاندام می‌شود. از جمله موضوعات پیچیده بعدی حضور مردی در همسایگی آنان است که نام و سابقه زیاد خوبی ندارد: آقای «باسیل بلیک» که در کار سینما است و در خیابان Mary Mead از افراد بخصوصی از کاباره و سینما به عنوان مهمان پذیرایی می‌کند. آیا «روبی کین» ارتباطی با همین فرد یعنی «باسیل» داشته است؟

در تجزیه و تحلیل نهایی، این خانم مارپل است که با تجارب گسترده و آشنایی با خلق و خوی آدمها، مخصوصاً شناخت روحیه دختران جوان قادر می‌شود با بهم پیوستن اطلاعات پراکنده به کشف معما بپردازد.

انگشت متحرک (۱۹۴۳)

The Moving Finger

در داستان «انگشت متحرک» خانم مارپل نقش خویش را به عنوان کارآگاه پرتجربه در ارتباط با شروران قاتل، دنبال می‌کند، دهکده آرام Lymstock با برخورداری از سابقه طولانی تاریخی و طبیعتی بس زیبا مردم زیادی را به سوی خود می‌کشاند. لیمستوک دهکده پرجمعیت، با مردمی بسیار برجسته و فعال در منطقه شهرت داشت تا آن که ناگهان نامه‌های عجیب و ناراحت‌کننده و تهدیدآمیز باعث سلب آسایش گردید، و قتلی هم در پی همین تهدیدات و نامه‌های شوم،

اوضاع را به کلی تغییر داد.

شرح ماجرا را ما در این داستان از زبان یک خلبان R. A. F به نام Jurry Burton می‌شنویم. هواپیمای این خلبان بر اثر اصابت ضدهوایی سقوط کرده ولی آقای جری با چتر، خود را نجات داده است. پزشک به «جری برتون» توصیه کرده است برای تمدد اعصاب و برخورداری از محیط آرام به بیلاق برود و او هم همین دهکده لیمستوک را برگزیده است. جری از مناظر و طبیعت و محیط دهکده خیلی خوشش می‌آید، مخصوصاً برخورد صمیمانه و خودمانی اهالی بیش از هر چیزی وی را فریفته می‌نماید؛ افرادی که در این داستان مطرح می‌شوند عبارتند از:

خانم امیلی بارتون، خانم مسن، مهربان و بسیار دوست‌داشتنی که خانه زیبایش را اجاره داده است.

آقای سیمینگتون و خانواده‌اش، آقای ریواند این کالترپ و همسرش که به نظر می‌رسد درباره شوهرش خیلی چیزها می‌داند.

به هر حال نامه‌های تهدیدآمیز تأثیر سوء خود را بخشید و دهکده آرام لی مستوک را از محلی ساکت و آرام به مرکز تنش و ناراحتی‌ها تبدیل کرد و افراد دهکده هریک به نوعی از این نوع نامه‌ها رنج می‌بردند. اندکی پس از ورود «برتون» نامه زهرآلود دیگری دریافت گردید. «جری» نامه را به سرعت به دست آورد و نزد پلیس برد و پلیس گفت:

- این نوع نامه‌ها مدتی است در سطح دهکده و اطراف پراکنده می‌شود. تا وقتی که نامه‌ها هنوز تنها و کلامی به صورت نوشته بر روی کاغذ بود، آن‌چنان نگرانی نداشت و تهدید جدی نبود، ولی وقتی یک روز خانم سیمینگتون را در خانه‌اش بی‌جان پیدا می‌کنند، معلوم

می‌شود تهدیدات واقعاً جدی است. این مرگ بسیار مشکوک اطرافیان را بی‌نهایت در تشویش فرو می‌برد. هنوز مدتی از این فاجعه نگذشته، کلفت خانم سیمینگتون که گویا اطلاعاتی در این ارتباط داشته، به قتل می‌رسد.

در این مرحله است که خانم Dane Calthrop تصمیم می‌گیرد به دنبال کارشناسی جنایی بفرستد. کارشناس این قضایا از قضا خانم مارپل است که از همان نخستین لحظه تمام زوایای رویداد را لحظه به لحظه از نظر نمی‌گذراند.

در کتاب *The Moving Finger* چند ویژگی خاص به چشم می‌خورد، که با وجود آشنایی به شیوه نگارش و آثار متعدد وی باز هم جالب توجه است: «مگان هانتر» دخترخوانده آقای سیمینگتون و نقشی که به وی واگذار شده هرگز از خاطر خواننده زدوده نمی‌شود. شیوه بازگویی داستان نیز به نوبه خود بسیار جالب و حائز اهمیت می‌باشد. از همه مهمتر مات و مبهوت شدن خواننده در هر صفحه که به پایان داستان نزدیک می‌گردد از همین ویژگی خاص رمان انگشت متحرک است...

پنج خوک کوچک (تصویر تلخ نقاش) (۱۹۴۳)

Murder in Retrospect

عنوان آمریکایی

Five Little pigs

عنوان انگلیسی

این کتاب دارای دو عنوان انگلیسی و آمریکایی می‌باشد، عنوان انگلیسی به نام (Five little pigs) (پنج خوک کوچک) و عنوان آمریکایی

به نام (Murder in Retrospect) (قتل عطف به ماسبق): (و یا تصویر تلخ نقاش)

داستان در مورد کشف جنایتی است که شانزده سال از وقوع آن می‌گذرد. قتل به وسیله زهر انجام گرفته، مقتول نقاشی برجسته و توانا است که به وسیله این حربه مهلک و بی‌صدا در جریان یک رقابت عشقی از در آمیاس کریل (Amyas Crale) قربانی این ماجرا است. همسر آمیاس به نام می‌آید کارولین (Caroline) متهم به قتل معرفی می‌شود. بعد از گذشت شانزده سال از وقوع قتل، دختر کارولین هنگام ازدواج در سن بیست و یک سالگی نامه‌ای از طرف مادرش به دستش می‌رسد، طبق وصیت خانم کارولین نامه باید درست در آستانه بیست و یک سالگی به دست او برسد. نامه را مرحومه کارولین زمانی نوشته بود که در زندان به سر می‌برد و حاکی از بی‌گناهی او بود. کارولین می‌خواست به وسیله این نامه به دخترش بگوید که بی‌گناه محکوم شده است.

کارآگاه پوارو بنا به درخواست دختر کارولین برای کشف واقعیت دست به یک رشته فعالیت دامنه‌دار می‌زند ولی مشکلات زیادی در سر راه وی به وجود می‌آید. در واقع اگر کارولین کریل شوهرش را نکشته باشد، پس پوارو باید جای دیگری به دنبال قاتل بگردد اما دامنه فعالیت پوارو محدود است. روزی که آمیاس کریل شوهر خانم کارولین به قتل رسید پنج نفر حضور داشتند:

الزاگریه (Elsa Greer) دختر جوان و زیبایی که با آمیاس کریل سرو سری داشته و آمیاس مشغول ترسیم تصویر وی بوده است. برادران فیلیپ و مردیت بلیک (Meredith Blake) که هم همسایه و هم از دوستان قدیمی کارولین که در آن زمان نوجوانی بیش نبوده و خانم

سیلیا ویلیام (Cecilia William) پرستار و سرپرست آنجلا...

«تصویر تلخ نقاش» داستانی است که به شیوه غیر معمول ولی بسیار جالب به پیش می‌رود. پوارو نخست به دیدن پنج نفری می‌رود که روز حادثه در صحنه حضور داشته‌اند، و سعی می‌کند داستان را از زبان خودشان بشنود تا بلکه به جریان قتل آمیاس پی ببرد. ضمناً نام این پنج نفر را "Five little pigs" (پنج خوک کوچک) می‌نهد، که هر یک سمبل یکی از شاهدان حاضر در قضا یا هستند.

فیلیپ بلیک (Philip Blake) خوک کوچکی بود که به بازار رفت چون وی سمت مشاور مالی را داشت، برادرش مردیت نیز خوک کوچکی بود که در خانه ماند، چون وی مایملک خانواده را به ارث برد و اصطلاح بست نشست! الزاگیر سومین خوک کوچک بود که خوراک گوساله می‌خورد، چون علاقه شدیدی به آن غذا داشت. خانم ویلیام چهارمین خوک کوچکی بود که کاری از دستش بر نمی‌آید، چون از کار تدریس بازنشسته گشته بود و درآمد بسیار اندکی داشت و به قول معروف با آب باریکه گذران زندگی می‌نمود، اما آنجلا وارن نقش خویش را به عنوان پنجمین خوک کوچک خوب ایفا می‌نمود چون در راه خانه همواره فریاد می‌زد... رمان مزبور با ورق خوردن هر صفحه خواننده را طوری به دنبال خود می‌کشاند که گویی در داستان سهیم است و با قهرمانان شریک...

منتقدان و طرفداران آثار آگاتا کریستی جملگی تصویر تلخ نقاش را به عنوان رمان پلیسی طراز اول و بی‌رقیب در نوع خود می‌دانند و آن را جزء بهترین کتابهای این رده به‌شمار می‌آورند.

شخصیت‌های داستان

آمیاس کریل: نقاش چیره‌دستی که بر روی بوم نقاشی اعجاز می‌کرد. همسرش را می‌پرستید ولی قبل از زنش، بوم و قلمش همه چیزش بود، او کاملاً خصیصهٔ مادری و پدری را به‌طور یکسان از هر دوی آنها به‌ارث برده بود، احساسات و عواطف مادرش را در هنر نقاشی و لجاجت، خودستایی، الواتی و بی‌بند و باری را از پدرش و همین خصیصه باعث شده که...

کارولین کریل: همسری فداکار و صبور، زنی شجاع و مقاوم که به‌خاطر یک حسادت در کودکی که منجر به فاجعه‌ای شده برای همیشه رنگ عوض کرد و خود را فدای خواهر ناتنی خود نمود، که البته او هم اشتباه کرده بود...

ازاگریز: دختری پولدار، زیبا و جسور اما سبکسر که با عشقش آشیانه‌ای را بهم ریخت و زندگی چند نفر را از این رو به‌آن رو کرد و توانست شانزده سال...

آنجلا وارن: با آن که چهره‌ای زشت داشت، زنی بود متشخص که برای عقایدش همه به‌او احترام می‌گذاشتند و با سخنانی‌هایش... ولی در کودکی عادت داشت با همه لجبازی و شطینت کند، هیچ‌کس از شیطنت‌های او در امان نبود حتی شوهر خواهرش که اغلب مواقع در نوشیدنی و غذای او داروهای مختلف می‌ریخت و او را اذیت می‌کرد.

فیلیپ و مردیت بلیک: برادرانی که با خانم و آقای کریل از بیچگی با هم بزرگ شدند. فیلیپ که در بیچگی برای پول نونق می‌کرد و زار می‌زد به‌بازار رفت و مردیت که عاشق گل و گیاه و پروانه بود آزمایشگاه کوچکی داشت که در آن انواع داروهای سمی درست

می‌کرد...

سی‌سیلیا ویلیام: معلم سرخانه‌ای که همانطور که تربیت شده بود خشک و منضبط در خانه کریل انجام وظیفه می‌کرد و عاشق و شیفته شخصیت کارولین شده بود، از تمام اتفاقات منزل و رابطه‌های اشخاص خبر داشت، منتها در دادگاه در جایگاه شهود فقط جانب عدالت و حقیقت را گرفت، او چیزی دید که...

کارلا لی مارچانت: دختری عاشق، سبکسر و بی‌بندوبار. پدرش باعث بدبختی و درگیری او شد. از پنج سالگی نگاه اطرافیان برایش مسئله‌ساز بود. ولی دلیل آن را نمی‌دانست به هر حال در سن بیست و یک سالگی درست موقعی که می‌خواست ازدواج کند نامه‌ای به‌دستش رسید! و فقط در صورت موافقت می‌توانست ازدواج کند و...

هوکول پوارو: درگیر ماجرای می‌شود که شانزده سال از آن گذشته و همه چیز آن را غبار فراموشی فراگرفته، هیچ سند و مدرکی نیست که به پوارو کمک کند ولی او با شیوه خود «شیوه روانشناسی جنایی» همه را به حیرت و ا می‌دارد و رازی را برملا می‌سازد که دستگانه قضایی، روزنامه‌ها و وجدانهای خفته را بیدار و شرمنده می‌کند، او از انسانها بریده و با خوکها کشف حقیقت...

کارلا لی مارچانت (Carla Lemarchant)

هرکول پوارو با تعجب و تحسین نگاهی به زن جوان که به‌داخل اتاق راهنمایی می‌شد، انداخت.

هیچ‌گونه اشاره مشخصی در نامه‌ای که وی نوشته بود، به چشم نمی‌خورد. این نامه فقط درخواستی بود جهت یک ملاقات که به‌مورد

ملاقات هم اشاره‌ای نشده بود و معلوم نبود که این ملاقات برای چه منظوری است نامه‌ای کوتاه و تجاری بود که تنها از دست خط آن معلوم می‌شد نویسنده‌اش یعنی (خانم کارلا لی مارچانت)، یک زن است.

کارلا لی مارچانت حالا خودش در این‌جا بود. قدی بلند، اندامی باریک و حدود بیست سال سن داشت. کارلا مارچانت از آن زنهایی بود که در همان نگاه نخست توجه اطرافیان را به خود جلب می‌کرد. لباسش بسیار...

به سوی صفر

Towards Zero

خانم آگاتا کریستی از ترکیب ماجرای پلیسی اسرارآمیز و مسایل روانی توأماً داستانی خلق کرده است که هم از نظر ادبیات کلاسیک در ردیف آثار طراز اول قرار دارد و هم از نظر جنبه‌های روانی درخور توجه و اهمیتی به‌سزا می‌باشد. به‌سوی صفر از یک سو می‌تواند صرفاً یک داستانی پلیسی تلقی گردد، داستان پلیسی که از هر جهت بر دیگر رمان‌های پلیسی - جنایی برتری چشمگیری دارد؛ در این رمان تمام ویژگیهای یک داستان پلیسی ملموس لمس می‌گردد. از سوی دیگر ساختار منحصر به‌فرد و استثنایی داستان که زیربنایی روانی دارد در جهت تکمیل داستان، انگیزه جنایت و مسایل جرم‌شناسی کتاب را به‌صورت ثوری آموزنده، حتی جهت تدریس و آموزش به‌روشی ارائه می‌دهد.

البته در زمینه آثار پلیسی این نخستین کتابی نیست که بدین سبک به‌رشته تحریر در می‌آید، آثار دیگری هم در این زمینه منتشر شده‌اند،

اما آنچه باید در این نوع آثار بیشتر در نظر داشت نفس و ویژگی اثر است زیرا وقتی ما خود را آماده مطالعه یک داستان پلیسی می‌کنیم، آنچه در درجه نخست از کتاب انتظار داریم، همانا جنبه‌های پلیسی رمان است که بر سراسر کتاب باید سایه بیفکند. از این رو جنبه‌های دیگر جنبی و مسایل فرعی نسبت به اصل مطلب، به‌شمار می‌آید، و این ویژگی بسیار ظریف و در عین حال بارزی است که در کتاب «به‌سوی صفر» می‌بینیم.

البته قبلاً نیز کتاب‌هایی در این زمینه به‌رشته تحریر درآمده بود، نیکولاس بلیک Nicholas Blake - یا در واقع سسیل دی‌لوئیز - از نخستین نویسندگان رمان‌های پلیسی - روانی محسوب می‌شود. کتاب مشهوری به نام «خرس باید بمیرد» دارد که نمونه بارزی در این زمینه می‌باشد و در جای خود شاهکار داستانهای پلیسی - روانی است.

یکی دیگر از نویسندگان که در این زمینه آثار به‌جای ماندنی دارد «آنتونی برکلی کاکس» "Anthony Berkeley Cox" که بهترین آثار پلیسی - روانی را ارائه داد Malice Aforethought و Before The Fact از آن جمله است. رمان دوم یعنی Before The Fact منبع و الهام‌بخش اصلی آلفرد هیچکاک جهت ساخت فیلم "Suspicion" سوءظن بود. (این فیلم با شرکت کاری گرانت و جان فونتین به‌نمایش درآمد) اما فیلم می‌توانست پر محتوی‌تر باشد اگر آلفرد هیچکاک توجه بیشتری به‌بخش پایانی اصل کتاب Before the Fact مبذول می‌داشت، به‌هر حال به‌سوی صفر نیز در این چارچوب خوش درخشید و می‌توان گفت خانم کریستی نقطه عطفی در نگارش رمان‌های پلیسی - روانی با به‌سوی صفر خود برجای نهاده است.

صبحه داستان نزدیک دریا است، منطقه‌ای به نام Gull's Point در آن جا است. در کنار خانم مزبور منشی مخصوصی است که تقریباً تمام امور آن خانه بیلاقی و پررفت و آمد را به عهده دارد. خانم ترسیلین در واقع هیچ قوم و خویش نزدیکی که بتوان آنان را بستگان و اقوام واقعی نامید، ندارد ولی به علت خوش‌برخوردی و خوش خلقی «لیدی کامیلا» آشنایان و وابستگان نسبتاً دور به او مرتباً سر می‌زنند، از جمله این افراد آدری استرنج و توماس روید می‌باشند. ساعت صفر، ساعت وقوع حادثه است:

کوتاه کلام در مورد این کتاب

(Towards Zero) به سوی صفر را خانم آگاتا کریستی در سال ۱۹۴۴ نوشت دهه‌ای که جزء بهترین سالهای کار نگارش خانم آگاتا کریستی محسوب می‌شود... خانم آگاتا کریستی در به سوی صفر دو ویژگی را به طرز تحسین‌برانگیزی توأمأ به کار گرفته است. وی از ترکیب مسایل بغرنج روانشناسی و پلیسی داستانی ارائه داده است که به بنا به قول جمله منتقدان آثار آگاتا کریستی اثر مزبور یعنی به سوی صفر یکی از بهترین رمانهای وی محسوب می‌شود. اثر فوق‌العاده حتی برای نویسنده‌ای چون آگاتا کریستی، در خلق آثار پلیسی کلاسیک یا به کلامی روشن‌تر، داستانهایی «جنایی - روانی» آموزنده در مقایسه با رمانهای پلیسی جنایی صرفاً سرگرم‌کننده، تضادی بارز وجود دارد. در آثار کلاسیک ابعاد روانی قضیه روانی و ریشه جرم مطرح است در حالی که در رمانهای سرگرم‌کننده سیر داستان و وقایع به ظاهر هیجان‌انگیز مدنظر نویسنده بوده تا در نهایت خواننده را ساعاتی به خود مشغول دارد. از آن جا که در داستانهای آگاتا کریستی

توجه به جهات ژرف‌تر و مفاهیم پیچیده تر قضایا معطوف است از این رو کتابهای این نویسنده به عنوان کتابهای آموزنده درجه بندی شده است.

یکی از منتقدان و کارشناسان آثار خانم آگاتا کریستی در مورد «به سوی صفر» می نویسد:

- به سوی صفر یکی از شاهکارهای کلاسیک پلیسی است که وقایع آن در یکی از سواحل Gull's Point در خانه مسکونی لیدی کامیلا ترسیلین (Lady Camilla Tressilian) رخ می دهد.

لیدی ترسیلین بستگان خیلی نزدیک ندارد ولی آشنایان و نسبتاً دور وی همواره به دیدنش می آیند. وقوع حوادث حاد هم در یکی از همین دیدارها و مهمانیها لیدی ترسیلین رخ می دهد:

«مری آلدین» یکی از دخترعموهای دور لیدی ترسیلین با استقرار در Gull's Point گولس پونیت و زیستن با لیدی ترسیلین و به صورت همدم و مونس وی درآمد و رنگ و روی زندگی ترسیلین را تغییر می دهد: از رسیدگی به سر و وضع مستخدمین گرفته تا خواندن کتاب در کنار بستر لیدی ترسیلین و...

نویل استرنج Neville Strange تنیس باز ماهر و مشهور و ستاره‌ای که همواره از باخت بیش از برد لذت می برد هر سال مدتی نزد لیدی ترسیلین می ماند. او این کار را برحسب عادت انجام می دهد چون خانه لیدی ترسیلین تنها خانه ایست که وی به عنوان خانه حقیقی خود می شناسد. حادثه‌ای بسیار ناگوار در آن سال نویل استرنج را ناگزیر از آمدن به گولس پونیت می نماید.

لیدی ترسیلین از آمدن نویل استرنج همراه دو زن - زن عقدی و زن مطلقه به خانه اش ناراضی است...

نکاتی که باید در طول داستان همواره در نظر داشت دو رویداد ابتدای داستان است، یکی مربوط به دختر کارآگاه باتل می‌شود و دیگری در ارتباط با نجات اندریو می‌باشد که به علت رویدادهای منسجم و پیاپی ظاهراً محو می‌گردد، در حالی که در نهایت همین شخصیت به طور بارز و تکان دهنده از زاویه حساب شده به صحنه می‌آید و نقش حساس و چشمگیری ارائه می‌دهد. همین ویژگی در مورد Trevest t-ksoóB نیز صادق است چون هماهنگی ظریفی با دیگر چهره‌ها به گونه‌ای غافلگیرکننده دارد. آن چه منتقدان درباره‌ی به سوی صفر گفته‌اند آن است که در مورد این اثر همواره باید به لفظ «ترین» تأکید نهید...

شخصیت‌های مهم داستان:

- آقای تروس: (Treves) قاضی سالخورده هشتاد ساله که حافظه‌ی تحسین‌برانگیزش را برای حل قتل‌هایی که رخ داده بود به کار گرفت. وی با پیچیدگیهای ظریف فنی فن قضاوت روبرو بود...

- اندریو مک‌ویرتر (Andrew Mec Whirter) نجات یافته تهمی دست و مرد تهایی که ناخواسته از یک خودکشی نافرجام جان سالم به‌در برد. این نجات یافته برحسب تصادف چند ماه پس از نجات درست در همان نقطه‌ای که می‌خواست اقدام به خودکشی کند شاهد همان ماجرا در مورد یک دختر درمانده شد...

- سوپر اینتندنت باتل (Superintedent Battle) اسکاتلند یاردی که چهره‌ی وی را گویی از چوب تراشیده باشند هرگز خطوطی از تعجب و شادی، غم و یا دیگر نشانه‌ها به هیچوجه از آن خوانده نمی‌شد. شیوه ماهرانه‌ی وی در پی‌گیری حتی هنگام مرخصی راهگشای...

- دوشیزه آمفری (Miss Amphery) مدیره دبیرستان دخترانه، مدیری موفق و باتجربه که با به کارگیری شیوه‌های مخصوص به خود در اداره امور دبیرستان به یک بازی پرحادثه در رابطه با کارآگاه سوپر اینتندت باتل، کشیده شد...

سیلويا باتل (Silvia Battle) دختر جوان کارآگاه سوپر اینتندت باتل که حادثه تلخ و برخوردی که در مدرسه داشت منجر به اثبات بی‌گناهی متهم گردید...

نوئل استرنج Nevile Strange جوانی که در سنین سی و سه سالگی از بسیاری از مواهب به خوبی برخوردار بود، پول، شهرت، زیبایی، دو زن زیبا، با این وجود از زندگی راضی نبود...

کی استرنج: Kay Strange زن دوم موزم و زیبا و جوان که قلب نوئل را تصرف کرد ولی نتوانست خاطرات تلخ و شیرین زن نخست نوئل را از ذهن شوهر به دام افتاده بزدايد...

مری آلدین (Mary Aldin) همدم خوددار و صبوری که در کنار لیدی ترسیلین کامیلا از زندگی لذت می‌برد تا آن‌که کم‌کم بر اثر حجم فزاینده کار ناگهان...

آدری استرنج (Audrey Strange) بانویی که به عنوان همسر اول و زنی که از شوهرش جدا شده بود دوباره به نحوی در زندگی وارد شد و با زن دوم روبرو گشت و حوادثی را سبب گردید.

توماس روید (Thomas Royde) مشهور به توماس، ساده‌دل و وفادار نسبت به خواهرخوانده‌اش آدری، بود که در زیر قیافه آرام قلبی آتشین داشت.

تد لاتایمر (Ted Latimer) جوان خوش قیافه، دوست دوران نوجوانی کی که همه جا بدنیاال کی آمد.

جمیز لیچ (Inspector James Leach) برادرزاده کارآگاه باتل که در جریان ماجرای «پوینت» ضمن یاری به عموی خویش تجارب فراوانی کسب کرد.

خلاصه داستان

گروه پیرامون بخاری یا قاضی بودند یا به امور قضاوت علاقه داشتند: آقای مارتین دیل (Martindale)، آقای روفوس لردک - سی دانیلز (Rufus Lord K. C.) جوان - که به علت به عهده گرفتن پرونده کاراسترز نام و شهرتی چشمگیر بین قضات کسب کرده بود -، آقای جستیس کلوریر، آقای لوئیز آقای ترنج و بالاخره آقای تروس (Treves) سالخورده که در آستانه هشتادسالگی قرار داشت. هشتاد سال سن، بیش از نیم قرن قضاوت توأم با زیر و رو کردن خرواری پرونده پیچیده، به عهده گرفتن دعاوی بسیار حساس و پسر سر و صدا، و به فرجام رسانیدن موارد بسیار ظریف و حیاتی ادعاها و دعوی‌های مبهم که در صورت کوچکترین اهمال به پایمال شدن حق و پیروزی باطل منجر می‌گردید: دعاوی‌ای که همه می‌دانستند فقط از عهده قاضی تروس ساخته است... تمام این موارد به اضافه خصوصیات دیگر، آقای تروس را در بین کلیه قضات، همکاران و کانون وکلا چنان محبوب و برخوردار از اعتبار کرده بود که به هر محفلی پای می‌نهاد و مجلس حکمفرما می‌گردید و حضار برای دیدن او همه اعضایشان چشم می‌شد.

- مردم بی فکر... آقای تروس این را آهسته گفت و افزود:

- باید خاطراتم را بنویسم.

آقای تروس خودش هم می دانست که وی بیش از حد در امور جنایی اطلاع و آگاهی دارد.

صحبت پیرامون پرونده‌ای دور می زد که در آن روز در دادگاه آلدیلی Old Baily در جریان بود: پرونده جنجال برانگیز متهم به قتل که در زندان به سر می برد و هیئت قضات حکم تبرئه و آزادی وی را صادر کرده بودند. از نظر این افراد، دادگاه در مورد شهادت یکی از شهود دچار اشتباه شده بود، چون نمی بایست نسبت به شهادت شاهد مزبور اعتماد می کرد. آن شهادت منجر به صدور حکم برائت و تبرئه متهمی گردید که می رفت در آخرین لحظات محکوم شود، ولی حضور چنان شاهدهی - که این گروه شهادتش را مردود می دانست - به قضایا شکل دیگری داد و باعث بحث و اظهار نظر این ناظران اهل فن گردید:

- دیلیج پیر باید نیک می دانست چه گشایشی برای رهایی ایجاد کرده است...

- آرتور جوان از شهادت خدمتکار جوان نهایت درجه به نفع متهم سود برد و بهره برداری کرد...

- آقای بنتامور در جمع بندی قضایا تمام جوانب را به خوبی در نظر گرفته بود، مدارک، اسناد، شواهد و قراین همگی می رفت متهم را در بند نگاه دارد ولی در آن لحظه خیانت و شیطنت ظاهراً بر عدالت چربید و چیره گشت.

- قضات مسخره بودند، واقعاً مسخره، انسان ابداً نمی دانست آنان چه را باور دارند و چه را باور ندارند...

- اما بگذارید یک بار هم که شده درسی بیاموزند که هرگز فراموششان نشود...

- چقدر راحت باور کردند و گفتار دختر را در مورد «دیلم» دقیقاً پذیرفتند، گویی دیگر مدارک و شواهد در این باره در برابر شهادت شاهد هیچ بود، همه را به بازچه گرفتند...
آن همه عبارت فنی، واژه‌های علمی... لعنت بر این شاهد ناحق، لعنت بر آن قضات باد...

- ناظران و مشاوران هم که هرگز کلمه‌ای از زبانشان خارج نمی‌گردد، نه می‌توانی «ها» بشنوی و نه می‌توانی «نه» همیشه یک اما وجود دارد: اما تحت این شرایط اما به شرطی که!!!
گفتگوی گروه که بدین جا رسید هرکس در مورد کلیات و جزئیات پرونده نظری ابراز داشت و پرونده پر سر و صدای دادگاه آلدبیلی یک بار دیگر در آن محفل خصوصی به جریان افتاد. برای رأی نهایی و کسب نتیجه بی‌درنگ نگاهها متوجه قاضی تروس شد. آقای تروس تکیه بر صندلی زده و گویی در آن محفل نباشد افکارش جای دیگری سیر می‌نمود و دستهایش ظاهراً عینکش را تمیز می‌کردند. سکوت عمیق و ناگهانی مجلس آقای تروس را به خود آورد:

- آه، چیه؟ چیزی پرسیدید؟ و به سرعت سرش را بلند کرد.
لوئیز جوزف پرسید:

- جناب تروس ما در مورد پرونده لامورنی مذاکره می‌کردیم. پس از این گفته، باز سکوت سنگینی حکمفرما گردید و همه منتظر شنیدن کلام آقای تروس چشم به دهانش دوختند:

- بله، بله. من هم به همان پرونده فکر می‌کردم. نفس‌ها در سینه حبس شد:

- اما من متأسفم... آقای تروس هنوز عینکش را تمیز می‌کرد و در همان حالت افزود:

- من خیالاتی و دچار توهم گشتم. بله توهم و خیال. تصور کنم یک سال آن پرونده دست کم در جریان بود. یک نفر به سن و سال من می تواند ادعا کند که خیالاتی شده، البته اگر مایل باشد.
لوئیز جوان اظهار داشت:

- البته قربان، واقعاً همین طور است که می فرمایید. سپس مات و متحیر به نظر رسید. آقای تروس گفت:

- داشتم فکر می کردم، البته به نکاتی که در پرونده مطرح گردید، خیر، البته نکات مزبور بسیار جالب بود، به واقع جالب - ولی من فکر می کردم اگر رأی داده به نفع طرف دیگر صادر می شد دلایل خوبی برای استیناف می بود. من این گونه برداشت کردم، ولی من نمی خواهم وارد این بحث شوم. همان طور که گفتم من به جزئیات و موارد پرونده فکر نمی کردم، بلکه افرادی که در آن دادگاه ظاهر شدند سخت نظر مرا به خود جلب کردند.

از شنیدن این حرف همه متعجب شدند، چون آنان افرادی را که در دادگاه شرکت داشتند جزء ناچیزی از قضا یا و با حداکثر به عنوان شهود می توانستند بشمارند و نه چیز دیگری. هیچ یک از آنان نمی توانست قاطعانه بگوید آیا این زن گناهکار است یا بی گناه، تا آن که دادگاه سرانجام رأی نهایی را صادر کرد و مردم هم شنیدند که متهم بی گناه است، چون دادگاه رأی برائت صادر کرده بود.

آقای تروس اظهار داشت:

- آدمیزاد، می دانید، از هر نوع و از هر طبقه و شکل و اندازه که می خواهد باشد به طور کلی معدودی دارای مغز و فهم و شعور و تعداد زیاد هم فاقد فهم و شعور می باشند.

شاهدان دادگاه را از نقاط مختلف آورده بودند: از لانکشایر، از

اسکاتلند، آن صاحب رستوران از ایتالیا، معلم مدرسه از میدل وست و همین طور، گویی یک نفر همه را دست چین نموده و در یکی از روزهای ماه نوامبر در سالن دادگاه آلدبیلی همگی را رها کرده باشد. تمام جریانات برای محاکمه قاتل در اوج بود.

آقای تروس مکشی کرد، دستی روی زانویش زد و ادامه کلام داد:
- من شخصاً خودم از داستانهای پلیسی خوشم می آید، ولی می دانید، این داستانها از بد جایی شروع می شود، از همان لحظه اول به قتل و جنایت و قاتل می پردازد، در حالی که قتل و جنایت و این گونه مسایل مقدماتی لازم دارد...

مرگ به عنوان پایان سر می رسد (۱۹۴۵)

Death Comes As The End

این داستان نیز از جمله داستانهای گیرنده خانم کریستی است که محل وقوع آن در مصر شکل می گیرد. البته نگارش داستانی که نیاز فراوان و نزدیکی با آداب و رسوم و سنن پیچیده سنتی کشوری چون مصر دارد، بسیار مشکل است، از این رو خانم کریستی در اوایل تدوین کتاب آن چنان امید می به پایان کتابی دلخواه نداشت تا آن که یکی از مصریان به یاری وی شتافت.

آشنایی با دورانهای مختلف مصر، شناخت شیوه زندگی این افراد از عهده یک غربی نا آشنا به زبان این مرز و بوم مستلزم گذراندن اوقات بسیاری است، اما وقتی یک مصری علاقمند به آثار خانم کریستی حاضر می شود تمام توان خویش را در این راه به کار گیرد، راهها برای حصول به خلق آثاری گیرا در گوشه دور افتاده ای از کشور باستانی مصر تسهیل می شود. پروفیسور تانویل - یکی از دوستان

همکار شوهر خانم کریستی - این فکر را در ذهن خانم به وجود آورد که داستانی در چارچوب حوادث و وقایعی که مربوط به دوران باستان است به رشته تحریر درآورد. خانم کریستی در این مورد توضیح می دهد:

- مشکل ترین وظیفه در این مورد دستیابی به نوع لباس به طور دقیق بود، لباسها، به علاوه نوع غذا و ابزارها همه و همه هنگام طرح داستان پلیسی از ظرافت و حساسیت فوق العاده زیاد برخوردار می شود. به هر حال مطالعات زیاد خانم کریستی و راهنمایی های ارزنده دوست و همکار همسرش قتلی را در دوران گذشته «زنده نمود!» که زندگان از خواندش حظ وافری می برند. خانم کریستی به قدری در ژرف کار غرق گشت که صحنه های به واقع در نظر خواننده بسیار طبیعی، زنده و واقعی تجسم می گردد.

در این داستان شوریدگی و رمیدگی منجر به یک قتل می شود، حسادت، خصومت، طمع، ترس، عشق و نفرت در همه سن و سالی و در هر ملتی می تواند در اوج خود به منصفه ظهور ببینند.

نویسنده می گوید در واقع انگیزه اصلی نگارش Death Coms At The End در نامه ای نشأت می گیرد که در نزدیکی Luxor به وسیله موزه متروپولیتان، سالها پیش پیدا شد. داستان پیرامون قتل های پیاپی دور می زند. قربانیان فاجعه همه از اعضای یک خانواده محسوب می شوند: خانواده ای بسیار ثروتمند و بسیار مذهبی "Thebes" که در حدود ۲۰۰۰ سال قبل از مسیح رایج بوده است.

عشق و شیفتگی، مذهب، درگیرهای خانوادگی، وفاداری، منش و تضاد در این داستان همگی به نوعی نقش دارند. شخصیت های تازه و عجیب و جالب هم در این رمان پدید می آیند. به هر حال خلق اثری

ظریف و دقیق متعلق به حدود چهار هزار سال پیش نیاز به ذهنی خلاق چون آگاتا کریستی دارد.

نکته مهم در مورد این کتاب ساختار داستان می باشد که با دیگر داستان های این نویسنده متفاوت است، اما این شیوه استثنایی بدان مفهوم نیست که کتاب همانند دیگر کتابهای خانم کریستی در لیست طرفداران آثار کلاسیک - پلیسی قرار نگیرد...

سیانوژن نورانی (۱۹۴۵)

Sparkling Cyanid

(عنوان انگلیسی)

مرگ فراموش نشده

(عنوان آمریکایی)

Remembered Death

در سیانوژن نورانی شباهت های زیادی را با «تصویر تلخ نقاش» می بینیم. در هر دو داستان ماجراها خواننده را با خود به دنیای گذشته می برد و او را قتلهایی که قبلاً به وقوع پیوسته، پیوند می دهد. ماجراها همه از ذهن کسانی تراوش می کند که قضایا را به شکل خاطره هنوز در مغز نگاه داشته و به دلایلی جزییات آن را خوب از حفظ اند.

سیانوژن نورانی در اصل داستان زن جوان است به نام Rosemary Barton شخصیت رزماری، ازدواجش، روابط عشقی او و مرگش رفته رفته توسط این و آن و از زبان نزدیکان بازگو می گردد. این شیوه نقل داستان، از نظر روشن نمودن مسایل پیچیده پلیسی فهمش برای خواننده راحت و برای نویسنده هم به همین نسبت آسان است، ولی نحوه گزینش افراد و ارائه آن بسیار ظریف است که خانم آگاتا کریستی

به حق در سیانوژان نورانی از این لحاظ حق مطلب را ادا نموده و خواننده را چنان در بطن قضایا قرار می دهد که گویی خود جزئی از جریان است.

رزماری بارتون یک سال قبل از شروع داستان کتاب در می گذرد، یعنی موقعی که ما داستان سیانوژان نورانی را مطالعه می کنیم حدود یک سال از درگذشت رزماری گذشته است. مرگ را ناشی از ابتلا به «آنفلوآنزا» اعلام نمودند، گفتند خانم مزبور مدتی مبتلا به آنفلوآنزا شد و به علت همین ناخوشی پیش پا افتاده که در روز هزاران تن بدان مبتلا می شوند، وی دچار افسردگی گردید و دست به خودکشی زد! شرایطی هم که وی طی آن خودکشی کرد بسیار عجیب و غریب می نمود: شب جشن تولد در یک رستوران عمومی، هنگام صرف شام سالگرد تولد!! که همه جای ابهام دارد. زیرا جورج بارتون با توجه به رویدادها و حرکات های اطرافش در پی کشف علل مرگ همسرش برآمد و به تفحص و پژوهش پرداخت. گفتن ندارد که بالاخره در آن جمع یک تن علت واقعی درگذشت رزماری را قطعاً می دانست.

در این ماجرا کنارگاه قدیمی، «کلنل ریس» Coloel Race وارد جریان می شود. «ریس» یکی از دوستان قدیمی خانواده بارتون است و پس از این حادثه مرتباً در مورد درگذشت رزماری با جورج بارتون به گفتگو نشسته است و در یک مورد پیشنهاد کمک می شود، البته این پیشنهاد موقعی قبول می شود که دوّمین قتل صورت می گیرد.

سیانوژان نورانی به همراه چند رمان دیگر خانم کریستی از برگزیدگان مورد توجه نویسندگان هم عصر نویسندگان و خوانندگان سراسر جهان است بطوری که تعداد نسخه های آن رقم چندمیلیونی

را نشان می‌دهد، تعداد دفعاتی که این کتاب به چاپ رسیده خود نشانگر استقبال بی نظیری است که از این اثر شده است: عشق، حسادت، ثروت، تیزهوشی توأم با دنائت و سپس گذشت چاشنی دوستان شیرینی است که قسمت کوتاهی از آن در ذیل منعکس می‌گردد.

سر میز شام، آن هم در سالگرد تولد و در یک محل عمومی کسی دست به خودکشی نمی‌زند. اما در نهایت تعجب سیانوژان در کیف او یافت شد و هیچ کس هم در سر آن میز از انگیزه خودکشی رزماری کوچکترین اطلاعی نداشت. به هر حال، نه ماه بعد جورج بارتون نامه‌های بی‌نام و نشانی دریافت داشت حاکی از این که مرگ همسر وی دلیلی به جز آن چه به نظر می‌رسیده و عنوان گشته، بوده است. این هشدارها در مورد قتل، جورج بارتون را بدین فکر انداخت که مبادا نامه‌ها از جانب کسی باشد که در آن شب سر میز حضور داشته.

پوچ The Hollow (کتاب جلد گالینگور)

مرگ بعد از ساعتها Murder After hours (جلد شمیم)

«قتل پس از ساعتها» به گواه و نظر قریب به اتفاق دست‌اندرکاران نگارش و منتقدان خرده‌گیر یکی از داستانهای ممتاز پلیسی ارزنده، در ردیف قتل در قطار سریع‌السیر شرق، قتل در کرانه نیل و به سوی صفر است "Hollow" در اصل نام دهکده‌ای است که Lady Lucy Angkatell و Sir Henry در آن به سر می‌برند.

هالو Hollow محل بسیار زیبایی بود که بر شخصیت‌های داستان تأثیر ژرفی داشت. روزهای آخر هفته مهمانی مجللی در «هالو» از طرف صاحبخانه برگزار می‌گردید که به جز Sir Henry و Lady

Angkatell «چهار پسرعمو نیز در آنجا حضور دارند. هنریتا ساورنیک، مجسمه‌سازی ماهر، میچ مارکاسل یکی از بستگان دور خانواده آنکاتل که در یک لباس فروشی کار می‌کند، ادوارد آنکاتل جوانی کم‌رو، آرام، لفظ قلم و عاشق هنریتا، دیوید آنکاتل دانشجوی دانشگاه. کسان دیگری هم که جزء این خانواده نیستند حضور دارند: دکتر جان کریستو که سالهای زیادی است با این خانواده سابقه دوستی دارد و گراد کریستو عیال پزشک مزبور.

دکتر کریستو همواره برای شرکت در مهمانیهای آخر هفته خانم آنکاتل روزشماری می‌کرد دکتر کریستو سخت مفتون آن مهمانی به‌ویژه گذراندن دو شبانه‌روز در کنار هنریتا بود. روابط این دو بسیار پیچیده و عجیب بود، برخلاف دکتر کریستو، همسرش «گراد» به محض فرارسیدن آخر هفته نگرانی زیاد وجودش را فرا می‌گرفت. ترکیب افراد و سپس قتلی که از پی یکی از مهمانیهای مذکور رخ می‌دهد پای هرکول پوارو را به جریان می‌کشانند. البته این نکته را باید یادآوری نماییم که دلیل حضور پوارو در آن منطقه عمدتاً ویلای کوچکی است که به تازگی در همان حول و حوش خریداری نموده است و چند صد متر بیشتر با خانواده آنکاتل فاصله ندارد.

از هرکول پوارو دعوت می‌شود برای صرف ناهار روز یکشنبه به‌خانه آقای آنکاتل برود، در بدو ورود هرکول پوارو را به محیط اطراف استخر راهنمایی می‌کنند تا به دیگر اعضاء ملحق گردد، آن‌چه در ذهن پوارو در همان نخستین لحظه نقش می‌بندد آن است که این میزبان و آن مهمانان عجیب می‌توانند حادثه‌آفرین باشند... در کنار استخر آثار قتل مشهود است. در کنار جسد، زنی ایستاده بود و هفت تیری در دست داشت. البته این صحنه‌ای نبود که پوارو انتظارش

را می‌کشید. جان کریستو به قتل رسیده است!! وی درست چند ثانیه قبل از ورود پوارو تیر خورده و زنی که هفت تیر در دستش می‌باشد جز «گرا» همسر دکتر کس دیگری نیست.

گرچه در نگاه نخست همه چیز خبر از یک قتل مشخص و مشهود می‌داد، اما واقعیتی که بر ماجرا حکمفرمایی می‌کرد، نه ساده بود و نه مشخص واضح. در تحقیقات پزشکی معلوم شد اسلحه‌ای که جان کریستو بدان کشته شده، ابتدا آن اسلحه‌ای نیست که در دست همسر پزشک خانم «گرا» دیده شده است.

در تحقیقات بعدی به گونه‌ای غیرمتعارف کارآگاه پوارو متغیر و عصبانی است و عنان و اختیار خود را از دست می‌دهد. پوارو خدس می‌زد که آن افراد همگی دقیقاً می‌دانند قاتل کیست و گناهکار چه کسی، اما همه با هم سعی در این دارند که آب را گل آلوده و ماجرا را مبهم و لوث کنند.

شخصیت‌های جالبی در داستان Hollow خانم کریستی ارائه داده است، او هم شخصیت‌های اصلی و هم فرعی را در کنار هم دارد که بسیار حساس و زیبا نقش خویش را ایفا می‌کنند.

رمان Hollow در سال ۱۹۵۱ به صورت نمایشنامه نوشته شد و هنرپیشگان تئاتر بسیار قوی در آن بازی می‌کردند، مخصوصاً نقش لیدی آنکاتل به عهده یکی از بزرگترین هنرپیشگان تئاتر آن روز از میان چندین داوطلب، گذارده شد.

با خواندن این رمان انسان به این فکر می‌افتد که خانم کریستی خوب می‌تواند از قلم جادویی اش صدها قاتل و مقتول را ماهرانه لابلای کتابها بخواباند...

بوی تند پول There Is A Tide Taken At The Flood

«ثروت» میزانی است که نوازنده نت‌ها را در همان محدوده در این کتاب اجرا می‌کند. به‌ویژه شیوه‌ای که مردان و زنان در صدد به دست آوردن آن می‌باشند، حائز اهمیت فراوان است. در این داستان ما باز با هنرپیشگان سر و کار داریم، هنرپیشگانی که اعضاء خانواده کلود به‌شمار می‌روند. این خانواده به‌طور سنتی سالها است در دهکده Warmisly Vale دور هم جمع شده و در کنار یکدیگر زندگی کرده‌اند. بزرگترین برادر خانواده گوردون کلود از نظر شغلی موفق‌ترین فرد خانواده می‌باشد و ثروت هنگفتی هم در سایه همین تلاش و کوشش جمع کرده است! اعضاء دیگر خانواده مشخصاً معامله‌گر و به‌اصطلاح کاسب نیستند، یکنفرشان پزشک شده، دیگری قاضی است و یکی هم مزرعه‌دار، با این وجود آن‌چه در این میان باعث رفاه و آسایش همگان است و با تکیه بر آن قادر به ادامهٔ یک زندگی می‌خواند، همانا ثروت و مکتب بزرگترین برادر است. به‌طور خلاصه گوردون کلود مردی است که خانواده به‌وی چشم دوخته و در واقع گردانندهٔ فامیل است. وی مسئولیت فراوانی در قبال افراد خانواده احساس می‌کند و به‌طرز بارزی موفقیت زیادی در این مورد کسب نموده است.

گوردون در سن شصت و دو سالگی با یک بیوهٔ جوانی که ملتمسانه به‌وی رو آورد، ملاقات کرد، این ملاقات در عرشه کشتی هنگام سفر به آتلانتیک رخ داد. این ملاقات زود به ازدواج منتهی گشت، و قبل از آن که گوردون بتواند «روزالین» را به‌دهکدهٔ «وارملی ریل» برای دیدن بستگانش بیاورد، در یک حادثه، بمباران هوایی بر اثر انفجار بمب کشته می‌شود. روزالین و برادرش «دیوید هانت» هنگام

انفجار بمب در همان بنا بودند اما آن دو فقط جراحاتی سطحی برداشتند و از مهلکه جان سالم به در بردند.

گوردون گلود قبل از درگذشتش از انگلستان خارج گشت بنابراین مسلم است هیچ‌گونه وصیتی از او بر جای نمانده یعنی به فکر نوشتن وصیت نیافتاده ازدواج او هم باعث برهم خوردن ارتباطات و دیگر روابط مالی از نظر قانون ارث نشد و اگر قبلاً هم وصیت‌نامه‌ای طرح کرده بود پر واضح است که دیگر اعتباری نداشت. بدین سان مال و اموال و ثروت هنگفت گوردون گلود دست‌نخورده یک راست نصیب «نوعروس» گردید!

پس از مرگ گوردون روزالین و برادرش به دهکده سنتی «کلود» یعنی «وارملی ویل» برای زیستن، رفتند. گفتنی است که با توجه به جو خانوادگی و روابطی که میان افراد خانواده کلود برقرار بود و با در نظر گرفتن دیگر شرایط اخلاقی آن خانواده که خواننده ضمن مطالعه با آن آشنا می‌شود روزالین و برادرش دیوید، حتی در بهترین و شادترین ایام هم قادر نبودند با آن خانواده زندگی کنند و با هم کنار آیند، حال آن‌که آن خانواده بزرگترین تکیه‌گاه مالی و فردی بسیار مهم را از دست داده است معلوم است حضور فردی غریبه در جای برادر، به‌ویژه با تصاحب تمام ثروت، چه بازتابی می‌تواند در دیگران نسبت به کل قضایا داشته باشد، جو به هر حال جوی انفجار آمیز شد...

... شنیده شد و به نحوی به گوش اعضاء خانواده کلود رسید که شوهر نخست روزالین روبرت اندرهمی که می‌گفتند به لقاء الله پیوسته، پیمان گسسته و دوباره سر از این جهان فانی در آورده است! خب، در این جا موضوع بسیار حساس می‌شود، اگر خانواده کلود قادر شوند روبرت اندرهمی را ببینند قضایای ازدواج روزالین، بخودی خود باطل

تلقی می‌شود و وی از تمام ارث از آسمان رسیده محروم ماند، ثروت در این صورت بار دیگر به خانواده کلود رجعت می‌یابد...

کمی بعد از این جریان یک نفر بیگانه و غریب در دفتر Stag، در دهکده وارملی ویل تحت عنوان Enoch Arden نامش را ثبت می‌کند. صبح روز بعد دیوید و روزالین یادداشتی از همین آقا دریافت می‌دارند مبنی بر این که وی از شوهر مرحوم و زنده شده خانم روزالین یعنی روبرت اندهمی خبر دارد!

غروب همان روز آقای آنوخی آرون Anoch Arden ملاقات‌کنندگان دارد و صبح روز بعد مأمورین کفن و دفن و پلیس برای اجرای مراسم به محل آنوخی آرون می‌روند!!

تمام این رویدادها تازه شروع طرحی فوق‌العاده تحریک‌آمیز محسوب می‌شود. آنان که به مطالعه رمان‌های پلیسی علاقمندند و دوستدار داستانهای پیچیده و پر پیچ و خم می‌باشند، «بوی تند پول» می‌تواند آنان را کاملاً راضی نگاه دارد و خوراک خوبی از این سفره تناول نمایند.

دو تن از شخصیت‌ها در این ماجرا آنان نیستند که ادعا می‌نمایند. در دنباله ماجرا دو مرگ دیگر به وقوع می‌پیوندد که بر پیچیدگی داستان بیش از پیش می‌افزاید، ولی پیچیدگی بیشتری را خواننده با ورق‌زدن کتاب و دریافت این مطلب که یکی از مرگ‌ها به خودکشی نزدیک است، در پیش روی دارد. مرگ دیگر ظاهراً یک تصادف جلوه می‌کند که هر دو بر ابهامات و گیجی کارآگاهان تأثیر ژرفی می‌نهد، خودکشی، قتل و مرگ ناگهانی همه باعث می‌گردد خواننده نیز پا به پای کارآگاه حدس و گمان - و در پاره‌ای اوقات راهنمایی‌هایی - ابراز نماید. خانم کریستی در داستان «بوی تند پول» که البته عنوان‌های

موشکافی خاص آنان را به خوانند معرفی می نماید. آریستید لئونید رئیس خانواده به قتل می رسد. مرگ وی را ناشی از مسمومیت با سم تشخیص می دهند. سم مورد بحث از نوعی سمی بوده که شخص آریستید همیشه برای مداوای شخصی به جای انسولین مصرف می کرده است. این قتل از نوع قتل‌هایی است که می تواند هرکس را در آن خانه به زیر سؤال بکشاند. پلیس فوراً به این موضوع پی می برد که خانواده لئونید امیدوارند انگیزه قتل و قاتل به محیط خارج ارتباط داشته باشد.

قسمت چهارم

دهه ۱۹۵۰

این دهه جزء دهه درخشان به شمار نمی رود با این وجود چند آثار درخشان در این دهه از وی به جای مانده است در واقع رمانهای درخشانی که جزء آثاری خوب محسوب می شود. ولی در مقایسه با آثار دهه های گذشته زیاد نمی تواند با آنها برابری کند. آثار این دهه به ترتیب عبارت است:

- قتل اعلام می شود (سریال تلویزیونی از این مجموعه به نمایش گذارده شده) آنها به بغداد آمدند، قتل با آئینه ها، خون سخن می گوید، بعد از مراسم تدفین، پاکتی پر از چاودار، گامهای زیادی تا مرگ، اتل متل توتوله، مرگ مرد خبیث، آنچه خانم مک دید، گواه بیگناهی، سرقت جواهرات پرنس علی یوسف، قتل اعلام می شود...

قتل اعلام می شود

این قتل روز جمعه ۲۹ اکتبر در پادوکس در ساعت ۶/۵ بعد از ظهر انجام خواهد گرفت دوستان خواهش می کنم این دعوت را قبول کنید البته فقط دوستان صمیمی تشریف بیاورند...

این آگهی بود که در یکی از ستونهای روزنامه نورت بنهام نیزازند چیپنگ کلهرت درج گردید.

اهالی «چیپنگ کلهرت» تماماً این آگهی را خواندند و وقتی سر صبحانه مشغول صرف کره مربا بودند از این دعوت سخت متعجب گشتند و گفتند: عجب! قتل در ساعت ۶/۵ اعلام شده است.

آگاتا کریستی دهه پنجاه را با این داستان شروع کرد و خانم مارپل را در پنجاهمین کتابش به مأموریتی بس پرماجرا فرستاد. در مورد این داستان نظرهای مختلفی وجود دارد که همگی از مهارت و کارکشتگی خانم آگاتا کریستی در بهم پیوستن ماجرای بسیار شیرین و خواندنی سخن می رانند. خانم آگاتا کریستی این کتاب را در همان حول و حوش محل زندگی خود به رشته تحریر درآورد او مناظر را خوب تشریح کرده بعلاوه خانم مارپل را بسیار زیبا به صحنه فرستاده است. از نکات مهم این داستان زمان وقوع جریانات می باشد که مربوط به بعد از جنگ جهانی دوم است. تاریخ نگارانی که بخوانند از نحوه مکان و چگونگی محیط زمان بعد از جنگ انگلستان به طور ملموس سر در بیاورند این داستان می تواند اطلاعات زیادی به آنها بدهد زیرا خانم آگاتا کریستی آن زمان را به طور ملموس طی، در آن محیط زندگی کرده، با کمبودهای بعد از جنگ و دوران جنگ و ناراحتیهای خوب آشنا گشته است. او به طرز یارز و گویایی همه موارد را در این داستان به تصویر کشیده است. در این داستان شخصیتهایی که به تصویر

کشیده شده‌اند و نقشهایی که به عهده گرفته‌اند بیشتر نقش تأتری دارند. ضمناً سرکیسه کردن حق سکوت گرفتن و مسایل پشت پرده بسیاری مطرح است و در واقع قتل ناشی از ترس صورت می‌گیرد. خانم مارپل در این صحنه بدین علت حضور می‌یابد چون یکی از دوستانش در چپینگ کلهورت به سر می‌برد.

سرهنری کلینگ که در این جا با خانم مارپل برخورد می‌کند، او را در داستانهای دیگر نیز می‌بینیم. تأثیر زیادی بر روند داستان می‌نهد و خوشحال است که می‌تواند در این جریان به خانم مارپل کمک کند. در اینجا کارآگاه دیگری هم داریم که مسئول دیدار خانم مارپل است. آن دو یکدیگر را برای اولین بار ملاقات می‌کنند. در ابتدا این کارآگاه بسیار محتاط است اما رفته رفته سیر حوادث او در جریانات جدی تری قرار می‌دهد. در این داستان یک آلبوم عکس، عکسی که از آن سرقت رفته و نیز شوفاژ به جای بخاری و به جای غلط یکی از کلمات و صحبتی که سر میز صبحانه و صرف قهوه می‌شود تمام اینها به خانم مارپل سرنخهای روشنی می‌دهد که بتواند جنایت پیچیده‌ای را حل کند. در این جریان قاتل حتی می‌خواهد خانم مارپل را هم از میان بردارد اما...

آنها به بغداد آمدند (۱۹۵۱)

خانم آگاتا کریستی در داستان آنها به بغداد آمدند یکی از هنرپیشه‌های محبوب مورد علاقه خودش را بنام ویکتوریا جونز در یکی از بعدازظهرها در یکی از محله‌های خوش آب و هوای لندن در فیکس جیمز گاردن با مردی خوش تیپ و خوش قیافه‌ای ملاقات می‌کند. این ملاقات منجر به ازدواج می‌گردد. اما خیلی زود ویکتوریا

جونز در می‌یابد که ادوارد شوهر تازه‌اش برای شغل مجبور است به بغداد برود و یکتوریا جونز به دست و پا می‌افتد که خودش هم شغلی پیدا کند. در بغداد او نیز شانس می‌آورد و در یکی از هتلها شغلی در یکی از محله‌های تیگریس دست و پا کند خانم و یکتوریا ناگزیر می‌شود برای یافتن شوهرش ادوارد به بغداد بیاید. ادوارد در محل اولیو برانچ مشغول کار است، در همین جریان که خانم جونز به دنبال شوهرش می‌گردد ماجراهای عجیبی برایش رخ می‌دهد. لازم به یادآوریست که خانم جونز دو اخلاق مخصوص به خود دارد که او را به دردسرهای بزرگی می‌اندازد: یکی آن‌که دوست دارد از واقعیات بگریزد و غلط و راه کج را به راه راست ترجیح می‌دهد و دیگر اینکه می‌تواند رفتار و گفتار دیگران را خوب تقلید کند. به هر صورت در بغداد وی دچار دردسرهایی می‌گردد از جمله موقعی که به هتلش باز می‌گردد جسد مردی را در اتاقش می‌یابد...!!!

خانم کریستی در این داستان کارآگاه داکین را به کار گرفته است و رئیس هتل وی که خانم جونز را استخدام کرده از کله شقی و یکدندگی خانم نامبرده سخت متعجب می‌شود حوادث عجیب دیگری نیز در این داستان خواننده را به دنبال خود می‌کشد که از جمله پانس فول جونز است و آقای ریچارد ویکر که هر دو گرچه دانشمند هستند ولی افرادی بسیار بسیار فراموشکار می‌باشند. با وجود آنکه داستان آنها به بغداد باز می‌گردند زیاد به واقعیت نزدیک نیست اما خواننده از خواندن آن لذت خواهد برد.

قتل با آئینه‌ها (۱۹۵۲)

این کتاب دو عنوان دارد به وسیله آئینه‌ها انجام دادند، قتل با

آئینه‌ها. خانم مارپل بار دیگر به عنوان کارآگاه فعالیت دارد و دو تن از دوستان دوره‌ای مدرسه وی که خواهر هستند انگیزه‌ایست که خانم مارپل در این جریان به صحنه می‌آید یکی از خواهران بنام روف ویدوک است که نگران خواهر دیگرش می‌باشد، خواهر دیگر کارل لویز نام دارد نگرانی این خواهر مشخص نیست، فقط یک ناراحتی و احساس درونی او را رنج می‌دهد زیرا او بی‌نهایت به خواهرش علاقمند است. روف ترتیب ملاقاتی را با خانم مارپل می‌دهد. و کاری لوئیز سعی می‌کند مشکلات را با خانم مارپل در میان نهد... که رمان قتل با آئینه که یکی از داستانهای خانم آگاتا کریستی است که براساس رویدادهای خانوادگی رخ می‌دهد که روابط بسیار پیچیده‌ای با هم دارند کارل لوئیز مارتین سه بار ازدواج کرده بنابراین اوضاع خانوادگی فرزندخوانده‌هایش و طرز زندگی نوّه دخترش، داماد، عروس‌هایش همه در این جریان دخالت دارد و داستان را بسیار پیچیده می‌کند. شوهر اولش که مرد بسیار ثروتمندی بود و شخصیت بسیار پیچیده‌تر داشت. شوهر کنونی‌اش لویز سروکلت به تخلفات کودکان علاقمند است. تضاد خانوادگی و پیچیدگی مبهم و درگیریهایی تنش‌زا همگی در داستان جوی بسیار بفرنج ارائه می‌دهند. روف‌وان ریدوک مظنون به ارتکاب جرم است. در این جریانات خانم مارپل خود را درگیر ماجرای بسیار پیچیده‌ای می‌کند یعنی با دوست دوران تحصیلش به بحث می‌نشیند تا بتواند گره‌ای از مشکلاتش بگشاید. قبل از اینکه وی به هر حال بتواند موفق شود و از این گره کور راهی بیابد ما با حوادث و درگیریهایی بسیار بسیار مبهم به‌اضافه سه قتل روبرو خواهیم شد که همگی بسیار دردآور است.

قتل با آئینه‌ها هیچگاه آثار پلیسی موفقی نبوده است و از کارهای

بسیار ضعیف دهه ۱۹۵۰ آگاتا کریستی محسوب می شود که افت کارهای وی را به طرز بارزی نشان می دهد.

بار دیگر خانم آگاتا کریستی در دهکده ای تمام جریانات دوران گذشته را بازگو می کند و به طرح داستانی می پردازد که خانم مارپل در نقش هنرپیشه مورد دلخواه قرار دارد اما هرکول پوارو نیز بنحوی درگیر ماجرا است. دخالت هرکول پوارو در این جریان امر بسیار غیرطبیعی است زیرا در جایی که خانم مارپل حضور دارد زیاد منطقی به نظر نمی رسد پوارو تعطیلاتش را می گذرانند یعنی در جایی که جنایت رخ می دهد حضور علنی دارد اما در این جریان پلیس مسئول بازپرسی تحقیقات می باشد و پوارو تنها به عنوان شاهد از دور شاهد ماجرا است از آنجایی که پوارو نسبت به تحقیقات راضی نیست خودش به جریان وارد می شود کارآگاه سوپراینتندت اسپنسر که پوارو را در داستانهای دیگری ملاقات کرده است در این جریان فعالانه برای یافتن قتلی که غیرمترقبه رخ می دهد از طرف پلیس مأموریت دارد. وی مدرک محکم و مستدل دال بر اینکه مردی مرتکب قتل شده است، پیدا می کند.

در این جریان فردی دستگیر می گردد و به پای میز محاکمه کشانده می شود. محکمه نامبرده را گناهکار می یابد. اما سوپراینتندت اسپنس از مدارک و شواهد راضی نیست. حس عجیبی به وی هشدار می دهد که در این جریان ابهاماتی وجود دارد. تجارب وی او را بر آن می دارد که جریان را سخت پیگیری کند از این رو به تکاپو افتاده و در این میان یادش می آید که از هرکول پوارو کمک بگیرد.

جنایت مورد نظر جنایاتی است بسیار وحشتناک، زن مستخدمه یعنی خانم مک در دهکده ای بنام برو به قتل می رسد. صاحب خانه

وی جیمز بنتلی مردی جوانی است که دستگیر شده و به جرم قتل محاکمه گردیده است. تنها انگیزه ظاهری در اینجا دزدی است، کیف پول یعنی پس انداز مستخدمه نزدیک دهکده‌ای یافت می‌شود همانجا که کت آقای جیمز بنتلی نیز افتاده است. موی وی نیز به خون آغشته در همان کت دیده می‌شود. این مدرکی است غیرقابل انکار اما سوپر اینتندت اسپنس هنوز هم راضی نیست. البته پوآرو موافقت می‌کند در این جریان به یاری وی بشتابد.

پوآرو به زودی در محله برود یعنی به عنوان مهمان در خانه‌ای به سر می‌برد یعنی در خانه سومر هیل ماژور، به سر سومر هیل و خانواده‌اش که مقیم برود هیس هستند نسل اندر نسل در آنجا به سر برده‌اند اما خود این آقا چند سالی در هندوستان بوده است، جایی که مستخدم و نوکران فراوان خیلی راحت و ارزان به دست می‌آید. او عادت کرده است که کارهایش را دیگری انجام بدهد. ماری سوپر هیس در بازگشت به انگلستان گرفتار این مشکل است که کارهای خانه را چه کسی انجام بدهد بنابراین خانم مگنتی به عنوان کلفت استخدام می‌شود. مرگ وی نقاط مبهم بوجود می‌آورد، ضمناً برای پوآرو که عادت دارد مرتب و منظم خوراک بخورد اقامت در خانه سوپر هیس بسیار مشکل است. اولین وظیفه‌اش آن است به آقای دوکار آگاه سوپر اینتندت اسپنس بگوید مدرکی راضی‌کننده برای منظور نظرش دست و پا نماید. آنان خوشبختانه آن مدرک را به دست می‌آورند. آن مدرک جوهر، یک شیشه و یک قطعه بریده شده از روزنامه است. مشکل نیست که بدانند آن روزنامه در مورد چه نوشته شده است وقتی آنان قطعه روزنامه را پیدا می‌کنند و می‌بینند که خانم مگنتی واقعاً به چه چیز علاقمند بوده است داستان خواهری که در مورد چهار زن

احساساتی بوده و سالها پیش از بین رفته است. خب حالا آن چهار زن کجا هستند خب این چهار زن در این جریان نقش بسیار مهمی دارند. پوآرو حدس می‌زند یکی از این زنان در برو زندگی می‌کند و خانم مگنتی به این علت که وی را شناسائی کرده وی را به قتل رسانده است. این بزرگترین سرنخی است که آقای پوآرو بدست آورده است. علت اینکه خانم مگنتی آن قسمت از روزنامه را برداشته است و عکس آنرا در جایی که کار می‌کند نگاه می‌دارد مسئله مهمی است بنابراین وظیفه پوآرو پیدا کردن خانواده‌ای است که به استخدام خود در آورده‌اند، خانم مگنتی در حقیقت به استخدام کسانی در آمده که برای پوآرو سوال برانگیزاند.

در نگارش داستانهای پلیسی شیوه‌ای که خانم آگاتا کریستی به کار گرفته است پلیس در حقیقت نقش بسیار حساسی دارد. ساکنین خانه بروتی جایی که خانم مگنتی کار می‌کرد شک برانگیز است. و همه افراد زیر سؤال قرار دارند و پوآرو هرچه بیشتر کنجکاوی می‌کند به موارد مظنون بیشتر پی می‌برد. اولیور که ما در این داستان شاهد فعالیت او هستیم قبلاً در داستان **کارتها روی میز خانم آگاتا** او را به بازی گرفت. آگاتا کریستی در این داستان طرح بسیار زیبایی را به مرحله اجرا گذاشته است و داستانی ارائه داده که در دهه ۱۹۵۰ تقریباً جزو بهترین کارهای وی محسوب می‌شود. در مرگ خانم مگنتی این نکته را باید توضیح داد در فیلمی که از این رمان تهیه شده اشتباه کارگردانی در این جریان کاملاً ملموس است چون کارگردان به جای آقای پوآرو خانم جین مارپل را در نقش کارآگاه گمارده است در حالی که این نقش تنها از عهده آقای پوآرو بر می‌آید. و مارگارت وسل فوردد که در نقش خانم مارپل ایفای نقش می‌کند چهره‌ای بسیار

ملایمی دارد. داستان از داستان‌های خوب خانم کریستی در دههٔ ۱۹۵۰ است.

بعد از مراسم تدفین (مراسم تدفین مرگ آفرین) (۱۹۵۳)

این داستان دو عنوان دارد... اما او به قتل رسیده است این کلمات را خانوادهٔ آبرنتی در دفاع از خود در دادگاه ابراز داشتند. خانوادهٔ آبرنتی در آندری بعد از مراسم تدفین برادر بزرگتر و عموریچارد آنتی دور هم جمع شده بودند. کوراناس کوئن جوانترین خواهرشان از بچگی عادت داشت مرتباً تمام اسرار خانواده را بگوید و هنوز هم که تقریباً زن میانسالی است دست از عادتش برنداشته و مرتباً حرف می‌زند و همه چیز را می‌گوید. درست است که ریچارد آبرنتی ناگهانی مرده بود و برای مدتهای مدیدی مریض و بستری بود، و هیچ دلیلی برای شک و مظنونیت در مورد مرگ وی بجا نمی‌گذاشت چون مشخص شد که وی بر اثر مرگ طبیعی درگذشته است. این جریان همین‌طور در اذهان بود و همه باور را داشتند تا اینکه کورا باز از همان حرفهای قدیمی زد و لب به سخن گشود و مرگ برادرش را بر اثر قتل اعلام نمود. تمام خانواده در مورد آن آگاه شدند. گرچه شک زیادی در مورد گفتار کورا در ابتدا به ذهن می‌رسد و از سکوت‌های فراوان در این مورد چنین استنباط می‌شد که احیاناً اتفاقاتی رخ داده است ولی به هر صورت این جریان‌ات منجر به فاجعهٔ شومی گشت کورا را صبح روز بعد به قتل رساندند. نحوهٔ کشته شدن کورا بسیار بسیار وحشتناک و دهشتناک بود او را با تیشه کشتند. او را کشتند چونکه می‌دانست یا حدس می‌زد قاتل ریچارد آبرنتی کیست...

وکیل خانواده یعنی آقای انت ویسل یکی از دوستان قدیمی

خانواده آبرنتی است. او خیلی از این جریان ناراحت شد خواست در این مورد قضایا را روشن کند از این جهت از هرکول پوآرو خواهش کرد که در آن جریان مداخله نماید و قاتل را پیدا کند.

در حقیقت این داستان، داستانی است قتل انگیزه انتقام درونی دارد. تقریباً قتل خانوادگی است از همان نوع داستانهایی که خانم آگاتا کریستی در نگارش و ترسیم آن تهیه و تدوین آن را ماهرانه موضوع را می پیچاند و خواننده را با خود به انتهای داستان می برد. یک کیک سمی شده عروسی، و یک کارت پستال و گلهای چرب سرنخهایی هستند که پوآرو را به جایی می برد تا معما را حل کند. از این داستان همانند قتل خون سخن می گوید فیلمی ساخته شده است که به جای آقای پوآرو خانم مارپل نقش کارآگاه را بازی می کند نام فیلم مزبور قتل در گالاپاست.

جیبی پر از چاودار (۱۹۵۳)

جیبی پر از چاودار درباره مرگی در لندن می باشد. در خلال کار روزانه می باشد مدرک جرم در جیب مقتول و به همراه مقداری زیادی چاودار دیده می شود. آدل فورتیکو جوانی است بسیار شرور. دومین زن رکس فورتیکو است که پلیس در این جریان به وی بسیار مظنون می گردد و در می یابد با احتساب تمام احتمالات رکس فورتیکو یک مرد دوست داشتنی نیست. تمام شواهد و مدارک چنین نشان می دهد که ازدواج آن دو فقط انگیزه مادی مالی داشته و برای پول بوده است. زن جوانی و مرد ژینگولی به نام ویان دوبورس در این جریان دخالت دارند به هر صورت آدلین مسموم می شود. در بعد از ظهری که شوهرش می میرد در حالی که او نشسته است و در اتاق نشیمن چای

صرف می‌کند ناگهان در می‌گذرد او چایی را با یک کجکی کوچکی به همراه عسل خورده است. در همان بعد از ظهر کلفت جوان خانه هم به نام گلدی مارتین به همان سرنوشت دچار می‌شود. در حالی که وی لباسهای کهنه را به پایین می‌آورد ناگهان خفه می‌شود. او را می‌کشند و لباسها را در همان پای پلکان رها می‌کنند قتل گلدی مارتین خانم مارپل را به صحنه جنایت می‌گشاند. گلدی مارتین در حقیقت یکی از بچه یتیمهایی بوده که خانم مارپل از کودکی وی را می‌شناخته است. به محض آنکه در مورد مرگ وی توسط روزنامه اطلاع حاصل کرد با نخستین قطار به منطقه‌ای که قتل در آن اتفاق افتاده است، می‌آید خانم مارپل وظیفه خود می‌داند که این جریان را کاملاً پیگیری می‌کند و قاتل دختری را که قلباً به وی علاقمند بوده است کشف نماید. در این جریان بازرس نیل مسئول پرس و جو و تحقیقات است، تحقیقاتی که بایستی در مورد سه قتل صورت گیرد. کارآگاه نیل به زودی در می‌یابد بدون کمک خانم مارپل و کمکهای ارزشمند او نمی‌تواند کارش را به طور مطلوب پیش ببرد بنابراین فوراً از خانم مارپل تقاضای کمک می‌کند. خانم مارپل که خود آمادگی داشته است تقاضای وی را می‌پذیرد. کارآگاه نیل یکی از افرادی است که خانم آگاتا کریستی به وی علاقمند است او مغزی درخشان دارد و به همه چیز مشکوک می‌گردد.

اعضای خانواده و کسانی که در آنجا زندگی می‌کنند عبارت است از: کارکنان؛ شامل یک مستخدم چشم‌بادامی و کلفت خانه و افراد خانه شامل پسر بزرگتر پنوسیوال فورسکیو که با عیالش زندگی می‌کند. دختری به نام الین که هنوز در خانه است. یک پسر جوانتر به نام لانبسلوت. این پسر چندین سال است که از خانه دور است ولی

در حال حاضر در آنجا به سر می برد. همچنین پتری لو ولانس عیالش پاترشیا و یک عمه پیر به نام میس افیرامز باتم نیز در آنجا هستند. هیچکدام از آنها از درگذشت این افراد کوچکترین ناراحتی از خود نشان نمی دهند. بار دیگر خانم مارپل با آن شامه تیز و دید بازی که در مورد این جریان دارد وارد ماجرا شده و خوانندگان را با تحسین روبرو می سازد.

گامهای بسیاری تا مرگ

عنوان انگلیسی

مقصد نامعلوم (۱۹۵۴)

مقصد نامعلوم داستانی است در ارتباط پنهانی و بسیار مرموز مسایل جهانی. ما در اینجا با مسایل پیچیده و افراد بسیار مجهولی سر و کار داریم که در حقیقت چارچوب ماجرا را تشکیل می دهد. مسافرت هیجان انگیز به قسمت های مختلف جهان و آشنایی با کسانی که در حقیقت بسیاری از مسائل پیچیده و پنهانی سری را انجام می دهند. در این مجموعه به خصوص قهرمان داستان خانمی است که به خطر می افتد. او کوشش می کند نقشه ای را که برای براندازی بریتانیا و فرانسه و ایالات متحده طرح ریزی شده بر ملا سازد...

گروهی از دانشمندان به طرز اسرارآمیزی ناپدید می شوند. هیچ کس نمی داند چرا و چگونه آنها ناپدید شده اند. این افراد مرموزانه یکی و یکی به طور مختلف از روی زمین برداشته می شوند. جریان ناپدید شدن آنها نگرانیهای زیادی ایجاد می کند. ترکیبی از مرگ یک زن در یک هواپیما و حادثه ای که برای نفر دیگر اتفاق

می‌افتد که ظاهراً خودکشی کرده موقعیتی فراهم می‌آورد یکی از گمشدگان به‌نحوی پیدا شود. اولیور برتون شوهرش یکی از دانشمندان فیزیکدانی است که به‌تازگی گمشده است. و پلیس کاملاً مراقب وی می‌باشد. آیا افرادی با وی تماس می‌گیرند یا نه. او نیز در کازابلانکا در یک حادثه از بین می‌رود...

جوزف یکی از افراد اطلاعاتی بریتانیا کاملاً تصادفی متوجه می‌شود زنی در کازابلانکا در همان بعدازظهر مشغول خریدن یک قرص خواب‌آور است به‌این زن مشکوک می‌گردد و او را تعقیب می‌کند. از این داروخانه به‌آن داروخانه، از این مغازه همه‌جا به‌دنبال وی می‌رود و کاملاً مواظب است که زن را گم نکند. برحسب اتفاق آن زن از بستگان اونیور برتون است. و هم سن و سال عیال وی می‌باشد و موهای قرمزی دارد. او هم درست مانند عیال فیزیکدان برتون جوزف به‌کاوش ادامه می‌دهد. زنی بنام هیلاری گراون به‌هتلش می‌رود و در آن‌جا می‌خواهد قرصها را بخورد ولی کارآگاه به‌طریقی از این خودکشی جلوگیری می‌کند، هیلاری ابتدا از دخالت جوزف ناراحت می‌شود اما خیلی زود علاقمند می‌شود که داستانش را برای او بگوید که چرا می‌خواهد خودکشی کند. آن زن اطلاعاتی از اولیور برتون را می‌دارد و سعی می‌کند که راهنمای خوبی باشد البته هیلاری پیشنهاد جوزف را می‌پذیرد و ما نیز در داستان بی‌وقفه به‌دنبال وی می‌رویم. این کتابها یکی از آن کتابهایی است که خواننده بی‌وقفه آن را تا آخر مطالعه می‌کند. خانم کریستی در ارتباط با مسایل بفرنج و پیچیده همیشه برگ برنده‌ای در دست دارد که در آخر آن را به‌زمین زده خواننده را شگفت‌زده می‌نماید این اثر جزء کارهای خوب دهه ۱۹۵۰ خانم آگاتا کریستی است...

اتل متل توتوله (۱۹۵۵)

میس لمون یکی از افراد برجسته پوآرو همانند ماشین کار می‌کند و پشت سر هم برای رئیس خود انجام وظیفه می‌نماید. ولی در یک روز سه اشتباه انجام می‌دهد. پوآرو با دیدن اشتباهات متوجه می‌شود مسئله‌ای بسیار مهم و جدی خانم لمون را رنج می‌دهد زیرا او غیرممکن بود در کارش اشتباه کند. اشتباه وی ناشی از مسئله روانی او است. میس لمون در چند داستان خانم کریستی بعداً ظاهر می‌شود ولی در اتل متل توتوله و نخستین بار است که ما با نام وی آشنا می‌شویم. او در اینجا یک شخص معمولی است، به عنوان نمونه در می‌یابیم که اسم کوچک وی فیلستی است البته بعداً می‌دانیم که خواهری دارد به نام خانم هاوارد که بسیار نگران است. این نگرانی‌هایی است که خانم لمون را در دفتر آقای پوآرو دچار اشتباهات مشخص می‌کند. بر اثر این اشتباه آقای پوآرو سعی می‌کند علت واقعی ناراحتی او را بداند.

فصل اول داستان کمی مضحک و شاید خیلی جدی نباشد این قسمت شامل گفتگو و داستان‌هایی است شبیه داستان‌های آرتور دایل خلاق شرلوک هولمز که احياناً ممکن است خانم آگاتا کریستی طرح بسیاری از داستان‌هایش را از وی الهام گرفته باشد. به هر حال خانم هاوارد به تازگی بیوه شده و به انگلستان بازگشته است وی قبلاً در سنگاپور زندگی می‌کرده البته زندگی جالبی ندارد وی به عنوان مدیره هتل در شماره ۲۶ هیکور پروید مشغول به کار است. و با مردم خوب می‌جوشد. افراد بسیاری به این محل می‌آیند. خانم هاوارد مورد علاقه شدید تمام ساکنین هتل و افراد محل کارش می‌باشد. او زنی است فهمیده و مردم را زیاد دوست دارد. از نظر کار نیز بسیار کارا

است. وی حلال مشکلات دیگران نیز می‌باشد. او هم با مردان خوب می‌جوشد هم با زنان و رویهم رفته از نظر کار و امور اجتماعی مورد قبول کارکنان و رئیس هتل می‌باشد. بعد از این جریان، حسادت عشق وارد می‌شود و قضیه را به جای دیگری می‌کشاند. خیابان ۲۶ هیکوری جایی که خانم هاوارد در آنجا کار می‌کند کم‌کم به محل وقوع حوادث مبدل می‌شود. امور برخلاف گذشته که معمولی و عادی بود، از روند عادی خارج می‌شود و در یکی از غروبها ماتیک و شلوار چند لامپ الکتریکی و یک جعبه پودر، یک کتاب آشپزی و این مسایل در ارتباط با حوادث مطرح گشته و رمان را به پیش می‌برد. هیچ تعجیبی ندارد که خانم هاوارد با دیدن آقای پوآرو و دخالت وی ناراحت می‌شود. پوآرو از هتل ۲۶ میکوروید دیدن می‌کند و اطلاعاتی از افراد مختلف کسب می‌نماید. آقای پوآرو از خانم هاوارد خوشش می‌آید ولی خانم هاوارد از اینکه پلیسی در این جریان دخالت کرده زیاد ناراحت نیست به هر جهت خانمی به نام میسیلیا در آنجا ارتباط خود را با جریاناتی که در هتل اتفاق افتاده و منجر به حضور پوآرو گشته است منکر می‌شود. چیزهای زیادی از هتل دزدیده می‌شود و ساکنین هتل از اینکه این جریانات رخ می‌دهد کم‌کم اعتماد خود را از دست می‌دهند. البته تا اینجا داستان هنوز مسئله امر زیاد مهمی نیست اما شروع تراژدی از آنجا است که میسیلیا آسپین کشته می‌شود. درست غروبی که قتل رخ می‌دهد و اشیاء مفقود گشته و مسایل بفرنج دیگری مثل یک پاسپورت قلابی یک دفترچه یادداشت در هتل کشف می‌گردد نشانه‌ای از شبکه بسیار مهمی در معاملات قاچاق و دیگری مسایل غیرقانونی و ضمناً قتل مشهود می‌گردد در این داستان خانم کریستی مسایل جهانی و پشت

پرده خرابکاران و قدرتهایی که دست پنهانی دارند را خوب بر ملا می‌سازد و نشان می‌دهد که در کارهای زشت و نازیبای اجتماعی در حقیقت چه عوامل و چه افراد پنهانی هستند که بدون این که دیده شوند کارها را از همان دور اداره می‌کنند.

شرارت مرد مرده (۱۹۵۶)

در این داستان چهره جدیدی به نام آریادن اولیور خانم آگاتا کریستی ارائه می‌دهد. خانم آریادن اولیور به عنوان منشی و برگزارکننده یکی از سنتها و بازیهای قدیم منتها تحت عنوان نام دیگری جهت جمع کردن اعانه به فعالیت می‌پردازد. بازی مانند (جستجوی گنج است که یک بازی قدیمی است ولی در اینجا به جای گنج جستجوی جسد است) این بازی در دهکده‌ای انجام می‌گیرد و ضمن یک مهمانی بزرگ افرادی دعوت می‌شوند، افراد محلی برای پرداختن اعانه... مهمانی خیلی بزرگ است و در یک محله بسیار زیبا که به تازگی توسط مرد ثروتمندی خریداری شده برگزار می‌گردد. سرچرج استپس و خانم اولیور این بازی را طرح کرده‌اند و آماده‌اند آنرا به اجرا بگذارند. مؤسسان زنان نیکوکار خانم آریادن اولیور سخت به این کار علاقمند و معتقد است که او کار خیر انجام می‌دهد. در این راه سخت تلاش می‌کند تا پولهای اعانه صرف کارهای خیرخواهانه گردد. اما کمی بعد خانم اولیور احساسی دارد که نقشه‌اش توسط همسایگان و کسان دیگری به انحراف کشیده شده است یعنی ضمن ارائه جزئیات حس می‌کند هنگام برگزاری این مراسم ممکن است اتفاقاتی رخ دهد. بنابراین خانم اولیور فوراً به آقای پوارو تلفن می‌نماید. آقای پوارو آشنایی قبلی با خانم اولیور و شوهرش دارد و با

اولین ترن به ناساهاوس می آید تا ببیند مشکل چیست آقای پوارو
 علاقه شدیدی به این زوج مخصوصاً به خانم اولیور دارد...
 در ضیافت هنگام ورود آقای پوارو همه گرد هم جمع شده اند.
 صاحب فعلی ناکهاوس خانم «فلیات» هنوز زنده است و در همان
 حوالی به سر می برد. وی از افرادیست که هرگز شیوه و منش زندگی
 خود را از دست نداده است.

لیدی استپس زنی است زیبا اما موجودی بسیار عجیب. نماینده
 مجلسی نیز در آن جا حضور دارد. زنی به نام خانم ماسترتو تمام امور
 ضیافت را به عهده دارد و آن مجلس را می گرداند منشی به نام میس که
 از همسایگان است نیز حضور فعال دارد. از دیگر افراد والررتون،
 زوج جوانی که خانه بیلاقی در آن محل اجاره کرده اند و نیز مایکل
 ویموف یک آرشیتک که در خانه تابستانی برای جورج فعالیت می کند
 این به اضافه همسایگان، ضیافتی را ترتیب داده اند که روی هم رفته
 مسائل بفرنجی را به وجود آورده است.

آریادن اولیور روز بعد آن چه را که قبلاً به آقای پوارو گفته است
 ثابت می کند او حرفش درست از آب در می آید به این معنا که بازی
 جسد صرفاً بازی است و براساس بازی گنج جویی آن را جسد جویی
 نام نهادند. در این جریان از مرحله بازی به مرحله جدی می رسد به این
 معنی که یکنفر واقعاً به قتل می رسد. دختری به نام مارلین تکر بعنوان
 جسد انتخاب و نقش جسد به وی واگذار می گرد. او جداً عین جسد
 بی حرکت روی زمین می افتد و بازی شوخی به یک بازی بسیار جدی
 و تلخ تغییر پیدا می کند. در همان روز یکی از پسرعموهای لیدی
 استپس به آن مکان می رسد اما هاردی استپس ناگهان ناپدید می شود
 آیا وی قاتل مارلین بوده است؟ و ناپدید وی در ارتباط با ظهور

پسر عمو نمی باشد؟ بعداً پدر بزرگ مارلین به جمع مقتولین می پیوندد او چیزی درباره این ماجرای عجیب می دانست ولی از افشاء شدن آن می ترسید؟ پوآرو خانم اولیور سخت به تکاپو می افتند تا سرنخهایی برای کشف واقعیت و بازی جسدجویی پیدا کنند و در نهایت به قاتلی برخورد می کنند، بی وجدان و بسیار وحشی که به گونه ای سبعمانه قربانیان خود را به قتل رسانده است.

ساعت ۴/۵۰ دقیقه (۱۹۵۷)

این عنوان کتابی است که عناوین مختلفی دارد. یکی آن چه خانم **مگلی سدی** دید و تحت عنوان سریال تلویزیونی بنام شاهد قتل به نمایش در آمد.

«آلس تگ مگلی سدی» در آخرین دقائق خرید کریسمس سخت مشغول امور کارهای تدارک کریسمس می باشد، نقشه او روشن است و می خواهد مستقیماً از لندن به «استیومریمیت» برای دیدن دوستش خانم جین مارپل برود. خانم مگلی سدی بسیار خسته است زیرا بعد از یک روز خرید در لندن می خواهد استراحت کوتاهی بنماید. ترن گرم و راحت بهترین مکانی است که راحت تکیه و چرت جانانه ای می زند. حدود سی و پنج دقیقه که ترن از لندن حرکت کرد ناگهان بیدار می شود ترنی که خانم مگ سوار است به طرف مقصد می رود که ترن دیگری هم در همان لحظه از کنار ترن عبور می کند آن ترن بسیار مجلل است بر اثر سرو صدا خانم مگ از خواب بیدار گشته و به بیرون سرک می کشد. ناگهان در ترن مقابل منظره ای می بیند که از وحشت به خود می لرزد: مردی زنی را خفه کرده است! البته خانم مگ زنگ قطار را می زند و مأمور کنترل را صدا می کند و جریان را به وی می گوید

همان مأمور قطار می‌گوید اما این امر به‌وی‌م مربوط نمی‌شود ولی بی‌تفاوت از کنار قضیه می‌گذرد. بهر صورت خانم مگلی سدی این جریان را به‌مسئول دیگر قطار در میان می‌نهد...

سپس او طی دیدارش با خانم ماربل جریان را در نخستین کلام به‌وی می‌گوید. و خانم ماربل به‌گروه‌بان فرانک کورتنش یکی از پلیس‌های بخش استید مریمیت جریان را بازگو می‌کند و می‌گوید دوستم خانم مک در ترن مقابل چنین چیزی دیده است. گروه‌بان فوراً این جریان را به‌مقامات رسمی گزارش می‌دهد و از آنها می‌خواهد جریان را پی‌گیری می‌کند... خانم مگلی سدی نقشش این است که به‌سیلان برود و در آنجا از پرسش دیدن کند و خانم ماربل نیز چون کاری ندارد از دوستش می‌خواهد با یک ترن قسمتی از راه با هم بروند. آنها این راه را با همان ترنی مسافرت می‌کنند که خانم مگ داستان را دیده است. او می‌خواهد جریان و مکان و جزئیات را برایش توضیح بدهد خانم ماربل می‌داند که دوستش ابداً دروغ نمی‌گوید و موقعی مقامات به‌وی می‌گویند دوستش خیالاتی شده است او با فریاد می‌گوید دوستش را سالها است می‌شناسد، این بانویی نیست که خیالاتی شده و دروغ بگوید.

در این داستان بازپرس دمرمود - کرادوک و خانم ماربل با هم همکاری دارند و قبل از آنکه قاتل دستگیر شود ما با یک رشته جریانات پیچیده و بسیار سرگرم‌کننده روبرو هستیم. و موضوع مسمومیت و نیز یک رقاصه که ناپدید می‌شود و دو مرگ دیگر خواننده را با خود تا پایان کتاب همراه می‌برد.

گواهی بی‌گناهی (۱۹۵۸)

آرتور کارل کارلین ژئوفیزیکست مشهور که در مدار قطب جنوب مشغول پژوهشهای علمی بود حدود دو سال از انگلستان دور شده است و حال پس از طی این مدت به انگلستان باز بر می‌گردد تا فرد مشخصی را پیدا کند.

این فرد جک آکیل نام دارد. آقای جک آکیل محکوم شده که مادرش را روز نهم نوامبر به قتل رسانده است. جالب آن که در همان شب در همان ساعتی که قتل صورت می‌گیرد آقای آرتور بین شهرها میدورا در حال رانندگی می‌بیند در بین راه یک نفر دست بلند می‌کند این آقای که دست بلند کرده و سواری می‌خواهد جزء جک آکیل کس دیگری نیست. درست در ساعتی که آقای جک آکیل در اتومبیل آقای آرتور کار کارلین ژئوفیزیکست صحبت می‌کند قتل در جای دیگری رخ می‌دهد ولی دادگاه این قتل را به گردن آقای جک می‌اندازد. تنها شاهد این ماجرا همانا آقای آرتور کارل کالین است اما صبح روز بعد یعنی روز دهم نوامبر آقای کارل کالین دانشمند با یک کامیون تصادف می‌کند و به زمین می‌افتد و هذیان می‌گوید. بعد از این که حالش خوب می‌شود بی‌درنگ به سوی ایتالیا پرواز می‌کند تا پژوهشهای علمی‌اش را ادامه دهد. طی این مدت هیچ‌گونه خبری از آقای کارل کالین به دست نمی‌آید ولی وقتی به انگلستان باز می‌گردد به طریقی آگاه می‌شود که آقای جک آکیل در زندان بی‌گناه مرده است. هیچ عملی جز تأسف برای وی باقی نمی‌ماند. او تنها کسی بود که می‌توانست با مدرک اثبات کند در آن لحظه که قتل اتفاق افتاده این آقای محکوم، یا در واقع بی‌گناه در کنار دست وی به طرف مقصد خاصی روان بود.

آرتور کارل ین هیچ راهی نمی‌یابد مگر این که رو در رو با خانواده آرکیل صحبت کند و در مورد از دست دادن عزیز و فرد مورد نظرشان با آنها همدردی نماید بلکه از این راه تسکین یابد. در برخورد با آن خانواده در نهایت شگفتی آقای آرتور کارل لین می‌بیند هیچ‌گونه تأسفی از این جریان در آن خانواده ملموس نیست حداقل حتی آن خانواده اینطور وانمود می‌کنند.

اگر مادر آقای جک توسط پسرش کشته نشده باشد پس توسط چه کسی می‌تواند کشته شده باشد خانواده آرکیل می‌پذیرند که آقای جک گناهکار واقعی است چون او از کودکی فردی بسیار شرور و ناراحت و دردسرها بوده است. و هیچ‌کس به جز آقای جک راشل، آرکیل یعنی مادرش را نکشته است...

راشل آرکیل، مادر جک، وارث ثروت فراوانی بوده است او بعد از فوت شوهرش با لئو آرکیل ازدواج می‌کند، مرد جوانی که مانند خودش به علوم سیاسی اجتماعی بسیار علاقمند بوده است.

به‌ویژه در مواردی که می‌خواهد به دیگران از نظر مادی کمک بنماید. آن دو صاحب فرزندی نمی‌شوند اما خانه آنها به نحوی از بچه هم خالی نیست زیرا در خلال جنگ تنها جای که از نقاطی مختلف کودکانی به آنجا فرستاده می‌شد همانا که خانه خانم راشل و آقای لئو آرکیل بود که برای بچه‌ها سر و دست می‌شکنند و برای دور ماندن از خطر بمب انفجار سر و صدا در آن‌جا از آنها نگهداری می‌شد. اما بعد از این که جنگ به پایان رسید و خطر دفع شد بسیاری از پدر و مادرها بدنبال بچه‌هایشان نیامدند یکی از آنها هم همین آقای جک آرکیل بود... تحقیقات و پژوهشهای زیادی در مورد گذشته آقای جک توسط کارآگاهان و روانکاوان ویژه جنایی و پلیسی صورت می‌گیرد که روی

هم رفته داستان را بصورت یک داستان روانی به خواننده ارائه می دهد. این داستان بیشتر بر جنبه های روانی تأکید دارد تا جنبه های پلیسی داستان.

سرقت جواهرات پرنس علی یوسف (۱۹۵۴)

طرح داستان اصولاً طرحی بسیار ساده است. یکی از حکمرانان جوان شرقی بنام شاهزاده علی یوسف در یک حادثه هوایی به طرز مشکوکی از بین می رود. قرار است کلکسیون جواهرات وی که بالغ بر سیصد و سی هزار پوند می باشد به طور قاچاق به وسیله دوست نزدیکش **باب راولینسون** به انگلستان قاچاق شود. در اینجا دو دلیل خوب در مورد این جواهرات وجود دارد، جواهرات به هر حال به میدو بانگ اسکول برگردانده شود. در اینجا شاهزاده شایسته، یکی از دخترعموهای پرنس علی یوسف نامش در شرکت **میدو بانگ اسکول** به عنوان یکی از شرکاء ثبت می نماید. در پنهان راولینسون، شریک و دوست نزدیک علی یوسف، به فعالیت می پردازد و محرمانه جواهرات را به خواهر و دختر خواهرش که در آن شرکاء **میدو بانگ اسکول** سرمایه گذاری کرده اند، به طور خاصی واریز می نماید. بازرس در این جریان قتلهای پشت سرهم برای ربودن جواهرات و به دست آوردن آن رخ می دهد. این داستان یکی از داستانهای خوب خانم آگاتا کریستی در دهه ۱۹۵۰ به شمار می رود. البته در مقایسه با آثار این دهه...

قسمت پنجم

۱۹۶۱ تا ۱۹۷۰

بعد از مراسم تدفین در این دوره خانم آگاتا کریستی تغییرات زیادی در شیوه و بطور کلی در روند داستانهایی که از وی به جا مانده است داده است داستانهای آخری وی به ویژه آنهایی که در اواخر دهه به رشته تحریر در آمد متأسفانه می توان گفت ناامیدکننده است اما این ناامیدی نه به آن مفهوم است که داستانها در حقیقت از کیفیت و جذابیت برخوردار نیست، در اینجا صحبت از مقایسه است کارهای آگاتا کریستی را بایستی با آثار خود آگاتا کریستی سنجید و در مقایسه با دهه ۱۹۲۰ تا ۱۹۵۰ گفتگو کرد.

کارهای ۱۹۶۱ به بعد وی آن چنان برندگی و درخشندگی و جذابیت که داستانهای اولیه را ندارد ولی در عین حال داستانهای آگاتا کریستی است! به هر صورت به جز چند داستان خوب و جذاب وی بقیه فقط به اعتبار نام آگاتا کریستی، سابقه وی به شهرت رسیده است که اگر نام آگاتا کریستی را از روی بعضی از داستانهای وی بردارید نمی توان آن را در مقایسه با کارهای وی دانست.

خانم آگاتا کریستی در سال ۱۹۶۱ اولین رمان خود بعد از دهه افول به رشته تحریر در آورد. داستان وی پیل هورس این عبارت به مفهوم اسب زرد یا مرگ است. عنوان داستان به یکی از آیات پر می گردد اشاره به باب شش آیه هشت یوحناست و دیدم اینک اسب زردی و کسی بر آن سوار شده است که اسم او موت است...

بنابراین نام موت می توان بر داستان نهاد... سازمانی است که شغل

آنها رویهم رفته قتل برای پول است. گانگسترهای مافیایی امریکایی و افرادی نظیر آنها در این چارچوب می‌گنجد یک نویسنده جوان، تاریخ‌نگاری به‌نام مارک استیریورک توسط زنجیره‌ای از افراد به‌طور اتفاقی در مورد پیل هورس و کارهای آنها چیزی می‌شنود. تلاش وی و شک و تردیدی که نسبت به این سازمان می‌برد وی را به‌تکاپو می‌اندازد تا ببیند ارتباط این سازمان از نظر تاریخی به کجا می‌انجامد این چارچوب این داستان است و آقای مارک را کاملاً گیج می‌کند.

کشیش محلی به‌نام پدرگرمین در یک شب مه‌آلود لندن به‌طرز وحشتناکی به‌قتل می‌رسد. پلیس در بازجویی و بررسی از جسد تکه کاغذ قهوه‌ای رنگی از کیف وی پیدا می‌کند و اسامی زیادی در آن به‌دست می‌آورد. لیست اسامی از افرادی است که در حقیقت نام‌های بسیار غیرمعمول دارند. نام این افراد توسط پلیس ثبت می‌شود. که کشته شده است در حقیقت از دیدار یکی از آشناهایش به‌نام خانم داویس بعد از شام برمی‌گردد صاحبخانه وی از گفتگوی کشیش و خانم داویس دو واژه به‌یاد مانده یک اسب و دیگر بدجنسی، ناگفته نماند که این سازمان از نظر شدت و وسعت و سازماندهی حتی گوی سبقت را از مافیای امریکایی ربوده، به‌هر صورت در خلال دیگر مارک استر از پسرعموهایش در دهکده‌ای می‌شنود که در قرن پانزدهم باشگاهی بنام موت را همان پیل هورس وجود داشته است. باشگاه تبدیل به‌محلی می‌شود. که توسط سه بانو اداره می‌شود پسرعمویش بعد از صرف چای بعدازظهر برای دیدن آن سه زن به‌پیل هورس می‌رود. یکی از این سه زن به‌نام ترزیا کیل دانشجویی که جادوگری می‌آموزد، به‌علاوه سحر و افسون می‌داند و مشهور است که وی به‌اوراد وارد است و... برای کارهای به‌خواب مغناطیسی این

نوع مسایل فعالیت می‌کند. آنها به آن جا رفته‌اند که صحبت کم‌کم به مرگ کشانده شد. ترزیا کیل ادعا می‌کند امکاناتی برای کشتن افراد به وسایلی که علوم کنونی عاجز است وجود دارد و می‌توان افراد را به وسایل گوناگون از دور از بین برد. آقای مارک استربروک در می‌یابد بین افرادی که به این مکان آمده‌اند و اسامی بی‌کیف آقای کشیش کورهام به دست پلیس افتاده ارتباطی وجود دارد. در پژوهشهای بعدی معلوم می‌شود افرادی که در آن لیست بوده‌اند حداقل یک یا دو شب را در این مکان به سر برده‌اند. در آن محل یعنی موخ‌پینگ مردی که در آن شب پدر کورهام را تعقیب می‌کرده بنام مستر بنییل نام دارد او هم اکنون در موخ‌پینگ به سر می‌برد. در مورد آقای بنییل کوچکترین اطلاعی در دست نیست فقط همین اندازه مشهود است که مردی بسیار پولدار و تازه به آن منطقه نقل مکان کرده است. آگاتا کریستی زنجیره‌ای از مسائلی مختلف و ترسناک را به صورت داستان زیبا در پیل هورس بهم پیوند داده است. مارک استربروک در این داستان هرگز صحبت‌های آن سه زن را قبول نمی‌کند و از آن جا که وی با مسایل علمی سروکار دارد مسایل جادوگی و تمام حرف‌های آنها را پوچ و عاری از واقعیت نوعی کلاه‌برداری و حيله‌گری برای او می‌باشد. اما چطور می‌توان آن را به اثبات رساند و علیه آنها ادعا نمود؟! این کاری حساس است. در اینجا پلیس یا در حقیقت آقای پوارو پا به میدان می‌نهد. خانم اولیور یکی از دوستان نزدیک آقای پوارو در دهکده به سر می‌برد و در این جریان کمک‌های فراوانی به آقای پوارو می‌کند. می‌توان گفت، این داستان، «داستان موت» بعد از دهه ۱۹۶۱ در حقیقت جزء داستانهای خوب خانم آگاتا کریستی است منتها باز هم در مقایسه با آثار بعد از دهه ۱۹۶۰ ناگفته نماند که

در هر دوره بایستی داستانها را در ارتباط با آندوره و اگر برای برتریست، نسبت به دوره‌های قبلی سنجید، اما چون ما این مقطع را مورد بررسی قرار می‌دهیم مجبوریم لفظ خوب و گیرا برای داستان در ارتباط با همین بررسی اطلاق نمایم.

آئینه شکست از این سر تا آن سر (۱۹۶۲)

خانم آگاناکریستی در سال ۱۹۶۲ یکی دیگر از داستانهای خود را که جنبه تاریخی دارد و مورد بحث و گفتگوی به اصطلاح قدیمی‌ها است ارائه می‌دهد. دوشیزه جین مارپل در این داستان حضور فعال دارد. همان گروه قدیمی و دهکده دورافتاده نیز محل وقوع داستان است.

صاحب خانه خانم مارپل در حقیقت یکی از نقش آفرینان داستان می‌باشد. چری بیگلر و کلفتش به وسیله خانم مارپل چند روزی مسافرت رفته‌اند. و چری می‌داند چگونه یک ارتباط تلفنی اشتباه باعث بروز حادثه‌ای دردناک در داگ می‌شود. کامپل تن‌هال یا کلنل خام باندر تری یل فعالیت دارند. در مرگ کلنل خانم باندر تری یل خانه را می‌فروشد و بیلاق کوچکی خریداری می‌کند تا بتواند به باغچه مورد علاقه‌اش پردازد. باغچه چندین صاحب داشته است که آخرین آن هنرپیشه معروفی به نام مارینا است. شوهرش یک کارگردان بسیار توانای فیلم به نام جانسون رود می‌باشد. در این داستان حمامهایی به این خانه اضافه می‌شود، استخر برای آن مکان ساخته می‌شود و به‌طور کلی خانه خریداری شده گسترش می‌یابد. بعد از آنکه تدارکات مورد نظر صاحب‌خانه گردید. در این موقع ناگهان استرمنمیت و سپس پاریب قربانی می‌شوند. در این جریان هیفر بوکوک کی از

ساکنین آن مناطق استر جونس دوست قدیمی خانم مارپل، وارد ماجرا می‌شود با صبر و بردباری و همیشگی به حل معما می‌پردازد.

ساعتها (۱۹۶۱)

موقعی که به هرکول پوآرو می‌گویند قتلی در جاده خیابان شماره نه، ویلبر براهام در اطاقی که پر از ساعت بوده رخ داده است عکس‌العملش بایستی نسبت به این جنایت جالب باشد، ولی او زیاد عکس‌العمل نشان نداد. از نظر کالین لام و بازرس هارت کاسل که ساعتها در مورد این جریان پرس و جو کرده‌اند، این یک موقعیت بسیار استثنائی است، جنایت ممکن است جنایت بسیار ساده باشد ولی این رمان پر از جنایات است فعالیت‌های مرموز اهالی در کنار شهر کوردین، سه قتل، یک جسد ناشناس، که فعالیت‌های محرمانه که بی‌ارتباط با حوادث نیست رابط اطلاعاتی که در این جریان به نفع دشمن فعالیت دارد همه و همه بازپرس «دوکاسل» را مشغول می‌سازد و پوآرو لحظات بسیار کشنده را تحمل کند.

او در حقیقت نمی‌تواند بفهمد جریان از کجا آب می‌خورد و کارآگاه زرننگ و خیره و کارکشته را سخت به فکر فرو می‌برد. شخصی به نام کوری لاین یک بیولوژیست مأمور جاسوسی اطلاعات است. و فرزند اسکاتلندیارد سابق سوپراینتندنت می‌باشد که هرگز نام سوپربر خود نگذاشت و به نام کوری لاین به صحنه آمدن. جستجوی او به عنوان یک جاسوس خیره او را به ویل براهام گرسنت می‌آورد و درست هنگامی که با زن زیبایی که در خانه شماره ۱۹ اقامت دارد برخورد می‌کند در نهایت تعجب غیرمنتظره با جسدی روبرو می‌شود.

چندین ساعت در اطاق مقتول قرار دارد، همه ساعتها هم، ساعت ۱۴/۱۳ یعنی یک ساعت بعد از زمان وقایع جریان را نشان می دهند. کولن تعجب می کند. البته این قتل ارتباط با کار و حرفه وی دارد. بعد از پژوهشهای فشرده و فعالیت‌های شبانه‌روزی در می یابد صاحب خانه یک خانم زیبای موبوری است و همسایگان آن زن بدون هیچگونه حساسیتی نظاره گر فعالیت رفت و آمد پلیس و کارآگاه هستند...

چند روز بعد یکی از کارکنان اداره کاویندیش که دختر را در استخدام خود دارد یعنی کسی که در حقیقت نخستین بار جسد را می بیند در یک کیوسک تلفن کشته می شود، او را در آن کیوسک تلفن خفه کرد او را کشته اند زیرا نمی خواستند لب به سخن بگشاید و به پلیس چیزی بگوید. احیاناً او درباره جنایت چیزی می دانسته بعداً خانمی که ماهیت وی قلابی بوده نیز کشته می شود، زنی که شوهر سابقش مردی نیست که در جریان با مقتول ارتباط داشته باشد و به وسیله کارد از پا در می آید. به طور واضح اشخاص مسئول برای این جریان از یک گروه یا یک دسته نیستند. آنها از ابعاد مختلفی به جریان وارد شده و انگیزه خاصی در این قتل‌ها دارند.

کولین مشکلش را به پدر پیرش می گوید. هرکول پوآرو در آن محله برای مدتی جهت پیگیری جریان به فعالیت پرداخته و کولین را ناامید نمی کند. اما او همه چیز را به دست جریان‌ات که خود آنان را به نحوی برنامه ریزی کرده می سپارد این کارگاه بلژیکی پیر سرانجام راه حلی برای این معمای ظاهراً ساده و در واقع بسیار پیچیده می یابد. در این جریان حوادث پی در پی نشان می دهد آقای پوآرو با چه مهارتی به کار مسایل جنایی و روانی پرداخته است ساعتها یکی از کارهای نسبتاً خوب خانم آگاتا کریستی در دهه آخرین است ارائه می دهد.

راز کارائیب

هیچ کس مانند شما به نظر من چنین ذهن روشن و هوشمندی ندارد. کمتر خانمی را دیده‌ام که همانند شما با درایت و تیزهوش باشد...

این صحبتی بود که آقای رافائل خطاب به میس مارپل ابراز داشت. آقای رافائل دوست و آشنایی جدید بود که در حل یکی از مسایل جنایی همدوش خانم مارپل در نقطه‌ای از سواحل کارائیب به تکاپو پرداخت...

آقای ریموند نویسنده مشهور و موفق و یکی از علاقمندان عمه‌اش جین مارپل بود. تا آنجا که ما می‌توانیم بگوییم که آقای ریموند است که بعد از جنگ از خانم مارپل دعوت می‌کند از سواحل کارائیب دیدن نماید. وی برای عمه‌اش مقرری ماهیانه نیز هم مهیا می‌نماید. خانم مارپل در منطقه استر بسر می‌برد. و منطقه بسیار ساکت است و خانم مارپل از یک نواختی حوصله‌اش سر می‌رود و اما بعداً مسائلی رخ می‌دهد که یک نواختی به جریانات هیجان‌انگیز و پیچیده مبدل می‌گردد...

در هتلی بنام گلدن تام، هتل واقع در استراونور، طی گفتگوها با رئیس هتل در می‌یابد در آن محل افراد گفتگوهای بسیار جالبی از این در و از آن در به میان می‌آورد، مخصوصاً خود رئیس هتل یک شب جریان بسیار جالب و هیجان‌انگیزی تعریف می‌کند و ضمن همین تعریف عکسی بیرون می‌آورد و می‌گوید: این قاتلی است که او را هیچ‌کس نتوانسته... و در این موقع خیلی ناگهانی حرف خود را قطع می‌کند. خانم مارپل متوجه می‌شود فردی نزدیک می‌گردد و قطع صحبت رئیس هتل در حقیقت به علت حضور بی‌موقع مرد مزبور

است. همان شب رئیس هتل از بین می‌رود. و او را کشته در اتاقش می‌یابند. چند شب بعد یکی از کارکنان زن هتل ویکتوریا جانسون نیز با کارد کشته می‌شود در حقیقت او بچند نفر گفته است که قرصهای خوابی را که از یکی از اتاقها ناپدید شده در اتاق دیگر یافت شده است یعنی در حقیقت او دیده گفته: من متوجه شده‌ام چند قرص خواب از یک اتاق به اتاق دیگر به نحوی منتقل گردیده است. شاید همین صحبت باعث شده قاتل نگذارد خانم ویکتوریا جانسون جای دیگری این سخنان را تکرار کند و همین ممکن است سر نخ‌ی برای کشف ماجرا باشد. در این هتل مهمان دیگری به نام رافائل سردبیری وجود دارد که مریض است. خیلی رک آن‌چه مسلم است بی‌نهایت ثروتمند می‌باشد در نهایت شگفتی او به همراه خانم مارپل برای کشف این معما اقدام می‌نماید و نشان می‌دهد در عین پیروی و ثروتمندی مغز متفکری در کشف جنایت دارد و خانم مارپل را بی‌نهایت در راه پیدا کردن قاتل کمک می‌کند.

در هتل برت‌رام (۱۹۶۵)

جزیره‌ایست در یکی از قسمتهای لندن، لندن نوساز که به نظر می‌رسد بعد از گذشت زمان تغییر نکرده است. دوست قدیمی ما خانم جین مارپل به لندن می‌آید و برای گذراندن تعطیلات به هتل مشهور برت‌رام می‌رود. در آنجا اقامت می‌گزیند. جالب آنکه سالها پیش که خانم مارپل جوان بوده یکبار در همین هتل اقامت می‌گزیند و حالا انتظار دارد به هتلی بازگردد که بسیار عوض شده و تمام کارکنان دکور مُدل و میز و خوراک آن تغییر کرده باشد اما در نهایت شگفتی هیچ نوع تغییری در هیچ قسمتی از هتل چه از نظر کارکنان چه از نظر

شیوهٔ سرو و چه از نظر ادارهٔ آن نمی بیند. خانم مارپل که با برادرزاده اش یک بار در همین هتل به آشپزخانه رفته است به نحوی مشکوک می شود و می گوید چطور می شود یک هتل بعد از گذشت سالها و دهه ها همانطور به وضع اولیه باقی بماند!!

به عنوان نمونه جایی که افراد استخدام می شوند حتی سرگارسون... کلفت نظافتچی حتی خوراک و تمام جریانات و خوراک عالی هتل که همه جا مشهور بود و از شنیدنش دهان آب می افتد، همه و همه مخصوصاً صبحانه مشهورش شامل غسل و صبحانهٔ کامل مشهور انگلیسی بود در اینجا پذیرایی می شد.

خانم مارپل با دید مشکوک به جریانات می نگرد و بعد از مدتی با رئیس پلیس به نام «دیوی» تماس می گیرد و با وی موضوع را در میان می نهد و دیدگاهها و برداشتهای خود را می گوید. بعداً معلوم می شود که هتل محل بسیار خطرناکی برای معاملات قاچاق و معاملات زیرزمینی مورد استفاده است در میان مهمانان هتل دختر جوانی است که بی نهایت زیبا است. و بعداً معلوم می شود که فعالیتهایی در ارتباط با قتل و مسائل پیچیدهٔ جنایی دارد. خانم مارپل با آن دیدگاه هوشیارانه خود وارد عمل گشته و جریانات را بر ملا می سازد...

سومین دختر (۱۹۶۶)

واژه سومین دختر به شیوهٔ شرکاء هم اتاقی بر می گردد که در انگلستان به اصطلاح توسط چند نفر اشتراکی پرداخت می شود. یک دختر اتاقی را اجاره می کند و با دختری دیگر شریک می شود، سومین دختر و حتی چهارمین دختر به آنها اضافه می شود به این طریق دختران می توانند جای بهتری بگیرند و هم ضمناً پول کمتری

بپردازند...

رمان سومین دختر رمان بسیار پیچیده‌ای است. داستان با دختری شروع می‌شود که به دیدن پوارو می‌آید. می‌گوید ممکن است قتلی صورت گیرد...

احساسات هرکول پوارو در این ماجرا جریحه‌دار می‌گردد، کارآگاه پیر احساس می‌کند دختری دست نیاز به سوی وی دراز کرده است، و در سر دوراهی قرار می‌گیرد... در پی این درخواست بار دیگر دو همکاری قدیمی و کارکشته‌شانه به‌شانه برای حل ماجرای می‌شتابند که افراد بسیار شروری در پی دارد.

- زندگی سیاه و آلوده لندن، نیمه شبهای مخوف، بوی بد پول و خماری معتادان و چهره‌مخوف ترقاچاقچیان را در نور زرد چراغهای زرد گازسوز لندن می‌بینیم...

خانه در شیراز

ساعت شش صبح آقای پارکر پین پس از توفقی کوتاه در بغداد به طرف «ایران» حرکت کرد. مسافری در هواپیمای کوچک دو موتوره زیاد راحت نبودند. صندلیهای تنگ و جای کوچک و هیكله‌های درشت موضوع راحتی را از یاد می‌برد. مسافرین اگر می‌توانستند خود را در همان صندلی‌ها جای دهند بایستی بسیار سپاسگزار هم باشند. دو مسافر یکی هیكل درشت و رنگ روی سرخ، که آقای پارکر پین حدس زد مرد پرگوئی باشد در کنار زن باریک اندام و اخمویی صحبت می‌کرد آقای پارکر پین فکر کرد به هر حال آن دو مشغول صحبت درباره کار و شغل خودشان هستند و به کسی زیاد توجه ندارند. از این

رو گوش داد ببیند آنها چه می‌گویند. خانم باریک‌اندام یک مبلغ مسیحی آمریکائی بود که کارهای زیاد می‌خواهد انجام دهد. این طور که از گفته‌هایش بر می‌آمد می‌رفت که مأموریت مهم و محرمانه‌ای را برای احیای یک کلیسا صورت دهد. نفر دیگر کارمند یک شرکت بزرگ نفتی بود. آنها حرفهایشان را مرتب می‌گفتند ولی کلمات عجیب و غریب که انگلیسی هم نبود نیز از دهانشان خارج می‌شد!

- من به تهران می‌روم از تهران به اصفهان و از شیراز این کلمات که پشت سر هم ادا می‌شد آقای پارکر پین را به تعجب واداشت که چطور دو بیگانه که به زبان فارسی آشنایی ندارند کلمات «اصفهان» - «شیراز» - «تهران» و «همدان» و شهرهای دیگر را خوب ادا می‌کند. نزدیک کرمانشاه هواپیما برای امور گمرکی فرود آمد... آقای پارکر پین مجبور شد ضمن بازرسی یکی از چمدانهایش را باز کند. او آت و آشغال و چیزهای گوناگون خرت و پرت زیادی داشت و مأمورین ایرانی که چندان انگلیسی حالیشان نمی‌شد شکسته بسته از وی سؤال می‌کردند و وی گیج مات و مبهوت و سردرگم با زبان بی‌زبانی می‌خواست منظورش را در موردی به آنها بفهماند. در این بین وی مشاهده کرد که خلبان هواپیما آرام آرام جلو می‌آید. خلبان هواپیما یک آلمانی موبور باریک‌اندام خوش‌قیافه با چشمان آبی، صورت بادخورده تبسم‌کنان نزدیک شد و آقای پارکر رو به وی کرد و سعی کرد که بگوید من نمی‌دانم مأمورین گمرک چه می‌گویند و سردر نمی‌آورم. این جمله را آقای پارکر به انگلیسی گفت ولی خلبان **شلاگال** تبسمی کرد و او نیز گیج و مات سر تکان داد. آقای پارکر که به آلمانی مسلط بود به زبان آلمانی گفت:

- آیا می‌توانی برای این مأمورین توضیح بدهی؟ خلبان **شلاگال**

تبسمی کرد و با خرسندی گفت:

- بله: (Jawol)

او با فارسی نسبتاً راحتی برای مأمورین ایرانی توضیح داد شی‌یی که شما به آن مشکوک هستید جز یک «سوسک‌کش»! چیزی دیگری نیست! مأمورین ایرانی از شنیدن این مطلب ابروانشان را از هم گشودند و قیافه ناراحتشان کمی باز شد. آنان تبسم کردند و حتی یکی از آنها شوخی در این مورد کرد که همه با هم خندیدند. مأمورین در این مورد بسیار مشکوک بودند...

بعد از مدتی مسافری سوار هواپیما شدند و دوباره هواپیما ادامه حرکت داد. در همدان هواپیما بار دیگر برای تحویل دادن پست پایین آمد اما کسی از هواپیما خارج نشد. آقای پارکر نگاهی به اطراف افکند که ببیند در این شهر تاریخی نشانه‌ای از آن همه مطالب و مقالاتی که وی خوانده وجود دارد. او برای همین منظور بدان دیار آمده بود تا همه چیز را از نزدیک ببیند ولی هواپیما زودتر از آن بلند شد که آقای پارکر بتواند جایی را ببیند.

حدود ساعت یک بعد از ظهر هواپیما به تهران رسید. در تهران تشریفات گمرکی و مراسم ورود تشریفاتی اجرا گردید. آقای پارکر پین نخستین بار بود که به ایران و تهران می‌آمد از این رو گیج و مات و مبهوت نگاهی به اطراف کرد. او خلبان **شلاگال** را کنار خود تبسم‌کنان دید و نفس راحتی کشید. مأمورین فرودگاه به فارسی و انگلیسی شکسته آقای شلاگال را راه انداختند و وقتی آقای پارکر خلبان را دید، خلبان شلاگال از خنده نتوانست خودداری کند آقای پارکر علت خنده را پرسید و آقای شلاگال گفت: می‌دانی چه گفتی؟ و آقای شلاگال گفت:

نه چه گفتم؟

خیلی از سؤالات را اشتباهی جواب دادی. مثلاً نام مادرت هم «بغداد» گفתי و گفתי از «هائیتی» می‌آیی و در ضمن گفתי اسم کلفتت آن آقای! چارلز است او هم بلندبلند خندید و از هم خداحافظی کردند. هنگام شام آقای پارکر بین در هتل ناگهان چشمش به خلبان شلاگال افتاد که در همان هتل بود، او جلو رفت. پارکر او را سر میز به شام دعوت کرد، خلبان شلاگال بدون چون و چرا پذیرفت، آن دو نشستند و دستور خوراک دادند، بعد از این که چای و قهوه و دسر خوردند صحبت‌شان گل انداخت.

- خوب شما گفتید فردا به شیراز می‌روید؟

- بله، بله، من به شیراز پرواز می‌کنم و از آن جا هم به اصفهان می‌روم و از اصفهان به تهران البته از اصفهان به تهران ولی می‌خواهم راه را از آن پس با اتومبیل طی کنم راستی شما فردا به شیراز پرواز ندارید؟

- خیر من فردا به بغداد می‌روم.

آقای **شلاگال** این را گفت و آهی کشید.

- مدت زیادی است که در این خط مشغول خلبانی هستید.

- بله سه سال. من اولین خلبانی هستم که در این جا کار می‌کنم. یعنی شرکت ما سه سال است در این جا تأسیس شده است. خدا را شکر هیچ‌گونه تصادفی تا به حال نداشته است. بزیم به تخته. **شلاگال** به رسم ایرانیان زد به میز. آن دو قهوه دیگری دستور دادند گارسون فوراً دو قهوه دیگر برای آنها آورد و به صحبت‌هایشان ادامه دادند.

- آقای پارکر بین پرسید:

- در ایران بایستی خاطرات زیاد داشته باشید من به عنوان توریست به این جا آمده‌ام. راستی اولین مسافرتتان را به یاد دارید؟ در این موقع خلبان شلاگال عقب نشست و نگاهی به آقای پارکر بین انداخت و گفت:

- اولین مسافرانم و به فکر فرورفت؟!

در نهایت تعجب آقای پارکر بین گفت:

- الحمدلله شما تصادف و حادثه‌ای نداشته‌اید؟ آیا حرف بدی

زد. شما را ناراحت کردم. آقای شلاگال آهی کشید و گفت:

- نه اتفاقاً نخستین مسافران انگلیسی بودند و هموطن شما؟

- خب چه... آقای پارکر پرسید و خلبان شلاگال دوباره به فکر فرو

رفت. نحوه عکس‌العمل شلاگال آقای پارکر را سخت به کنجکاوای واداشت.

آقای شلاگال به صحبت آمد و گفت:

- یکی از آن خانمها دختری متشخص بود دختر یکی از وزرای شما.

- خب اسمش چه بود؟

- خانم «لیدی استوکار» بله بسیار زیبا بود اما دیوانه!

آقای پارکر بین پرسید:

- دیوانه! گفتید دیوانه؟

- گفتم دیوانه کاملاً دیوانه، بسیار جالب است او در شیراز در خانه

بزرگ و بسیار قشنگی زندگی می‌کرد. لباس شرقی می‌پوشید و از

دیدار هر اروپائی سرباز می‌زد او خود را قلباً شرقی می‌دانست و

به سبک ایرانیها و مخصوصاً شیرازیها زندگی می‌کرد.

- آقای پارکر پرسید:

- آن خانم مرده نام او لیدی هستراستانفون بود... آقای پارکر یکه خورد، گفت:

- لیدی هستراستانفون دیوانه بود؟ بله او دیوانه بود.

- شما می توانستید دیوانگی را از چشم او خیلی آسان بخوانید من در این مورد تجربه دارم، هنگام خدمت سربازی در یکی از کشتی های جنگی متوجه شدم که یکی از فرماندهان ما حالت دیوانگی در چشمانش موج می زند. بعدها فهمیدم که او را به تیمارستان برده اند. درست من این حالت را در چشمان آن خانم دیدم.

آقای پارکر پین به فکر فرو رفت و گُرد میشل و لیدی هسترکارا Hester Car پدر و مادر این خانم را به یاد آورد او برای آنها در لندن کار می کرد. در حقیقت آنها کارفرمایان و اربابان وی بودند. او کاملاً به یاد داشت که در وزارت خارجه خانم چشم آبی خنده رو، همه جا معروف بود. لیدی میشل یک دفعه متوجه زیبایی آقای سیاهی می شود که چشمان آبی دارد، آن زن و شوهر خوش تیپ و چشم آبی بودند و مردم دیگر تقریباً نورمال بودند. افرادی عادی و خانواده آنها از فامیل های بسیار مشهور و سرشناس انگلیسی بود به هر صورت حالا از آنها بیش از یک نسل نمی گذشت و دخترشان نمی توانست دختری دیوانه باشد. آقای پارکر پین موضوع برایش عجیب بود و به فکر فرو رفت. در آن موقع خلبان شلاگال گفت:

- جناب پارکر به چه فکری فرو رفتید؟

آقای پارکر پرسید:

- بر سر آن خانم چه آمده؟

- بله خلبان آهی کشید و گفت:

عرض کردم مرد، هنگام گفتن این عبارت گویی جگرش کباب شده

باشد سخت در هم شد و افزود:

- این تصادم و مرگ اثر عمیقی بر من گذاشته است. من هرگز نمی‌توانم آن زن را فراموش کنم او بی‌نهایت زیبا بود آدم در زندگی یک‌بار عاشق می‌شود، من در هواپیما عاشق او شدم و مرتباً به شیراز می‌رفتم از بغداد به تهران و از تهران به شیراز و علت آن که الان نیز به شیراز نمی‌آیم همین است. دیگر آن محل برایم محل زیبایی نیست بدون آن زن زیبایی وجود ندارد. واقعاً از این جریان متأسفم و من آن خانه در شیراز را هرگز فراموش نمی‌کنم. موقعی که من برای آخرین بار او را دیدم، آمدم به تهران و به بغداد رفتم در بازگشت توسط دوستانم متوجه شدم که او مرده است و من از آن زمان تاکنون موقعی که مأموریت دارم از رفتن به شیراز سرباز می‌زنم. من اکنون از بغداد آمده‌ام و باز هم به بغداد باز می‌گردم ولی مرتباً در همین هتل هستم اگر باز هم تشریف آوردید می‌توانید ساعت ورود و خروج مرا پرسید و باز هم ببینید که در شیراز چه دیدید. او مکشی کرد. آقای پارکر برسید: - درباره آن زن؟ آن زن دیوانه چه گفتید؟

هردویشان دیوانه بودند؟ آقای شلاگال گفت:

- بله ولی من فکر می‌کنم ممکن آن یکی زن دیگر او را کشته باشد...

آقای پارکر بین آهی کشید دستور دو نوشیدنی داد سپس به امید آن که باز یکدیگر را ببینند از هم جدا شدند.



درست در بعدازظهر فردای آن روز پارکر بین مسافرتش را به سوی شیراز ادامه داد بعد از گذشتن از کوهها و پشت سر گذاشتن صحرا و دره‌ها و گذشتن از ورای تخت جمشید به شیراز وارد شد. آقای پارکر

پین از دیدن شیراز بسیار به وجد آمد. او شیراز را به تهران ترجیح داد. درباره شیراز مطالبی خوانده بود و بعد از طی چندین هزار کیلومتر آمده بود که این شهر تاریخی را ببیند. او خود را در میان شهری یافت که قدمت تاریخی و باستانی زیادی دارد، و در دنیا از نظر تاریخی زیانزد است ایام مصادف با نوروز بود. همه خوش و خوشحال و خرم بودند. شهر چراغانی، بوی عطر و شیرینی در خیابانها پیچیده بود. صدای موسیقی و بر و بیا، شهر را از حالتی ویژه برخوردار کرده بود، مخصوصاً بهار توأم با نوروز جوّ زیبا و خاصی به شهر می بخشید، گویی زمین و آسمان در و دیوار همه با هم جشن گرفته بودند. آقای پارکر پین تمام وقت خود را صرف گردش در شهر کرد و نخستین جایی که رفت به مزار شاعر بزرگ سعدی و حافظ و بعد از آن به خانه‌ای که خلبان شلاحال اشاره کرده بود، خانه واقعاً خانه زیبایی بود. قدیمی به سبکی بسیار دلپذیر و حوالی باغ ارم شیراز قرار داشت.

